قصص الانبیاء

# زندگانی پیامبران

از اوّل خلقت حضرت آدم
علیہ السّلام
تا خاتم پیامبران
حضرت محمّد صلّی اللہ علیہ وآلہ

کلیات

قصص الانبیاء

# زندگانی پیامبران

تالیف

مولا محمد جویری

مرکز فروش

مطبوعاتی حسینی

تهران خیابان ناصرخسرو کوچه امام جمعه پلاک ۲۴

بسم الله الرحمن الرحیم

**الحمدالله الذی خلق الانسان وعلمه البیان واکرمه بمزید الاحسان وصلی الله علی محمد(ص) نبیه هوالایمان والهادی الی سبل الجنان و آله واولاده ذوی العلم والعرفان والفضل والبیان صلوة دائمة لاتفنی بفناء المکان ولاتنتهی بانتهاء الزمان و سلم تسلیماً کثیراً کثیراً**

## مقدمه

اما بعد برای ارباب عقول وافکار اصحاب فصول مبین وواضح ومبرهن ولایحست که پس از کلام بی ریب بانی وپیغام بی عیب سبحانی یعنی فرمان محمد و کتاب احمدی که صاحب معجزه **قل لئن اجتمعت الانس والجن علی ان یأتوا بمثل هذاالقرآن لایأتون بمثله وانه الکتاب عزیز لایاتیه الباطل من بین یدیه ولامن خلفه تنزیل من حکیم حمید** است واشرف کلام اخبار واحادیث نبوی است ودر قصهٔ آورده اند که قبل ازاین زمان تصنیف این کتاب بزبان عربی بود وسلطان غیاث الدین علماء عصر را باخود جمع کرده بلفظ عربی مدتی ازوی فایده وبهره میگرفتند وخاطر نازنین سلطان غیاث الدین مظفر چنان خواست که این کتابرا فارسی کند تا بی زحمت دیگران استفاده نمایند وخواص وعوام نیز از آن بهره توانند گرفت این خبر در خاندان او باقیماند جمیع علماء آن عهد اتفاق کردند در آن ایام عالی وبزرگتر ومعتبر تر وافضلتر از شیخ محمد جویری نبود و فضائل او بیحد وشمار است واوازاتباع التابعین است وازاعزه ومعمر اصحاب تواریخ بوده و او در عهد خواجه خراسان شیخ ابوسعید بوده و نزد ابوالعباس قصاب ازدست شیخ محمد بوده وبعد از شیخ حمید ابومحمد جویری راینشاند واودررفتن شیخ حمد رودباری میگوید که بعدازیکسال وفات او بسرای اورسیده دیدم اورا که بزانوی خود تکیه کرده وباانگشت سبحه خودرا میجنبانید وبتوحید اشاره میکرد وفضائل او بسیار است چون همه علماء اتفاق کردند که این کتاب بزرگوار را اکابر دین شرح کند آنگاه سلطان اسلام فرمود تا اوراحاضر آوردند واین راهم از وی التماس کردند بی توقف اجابت فرمود علمای آن وقت راازوجود خودراضی کرد واجابت کردند که این ابحاز اسلام الطاف بیشمار درحق همه لطف فرموده همه را ازخودشاد نمودند و گفت بایه این کار بدولت سلطان اسلام تمام شود انشاءالله تعالی

حضرت محمد جویری گوید که چون از خدمت سلطان باز گشتم مدت یکسال گردیدم بسیاری

از کتب که اساتید مختلفه دروی بود بیرون بردم و آنچه باقرآن واخبار موافق بود جمع کردم وهر کلمه تا برمن روشن نگشت از مخبر صادق در این کتاب ننوشتم واورا در یك کتاب جمع کردم (قصص الانبیاء وسیر الملوك) نام نهادند و آغاز تالیف این کتاب در غره ربیع اول سنه اثنی وخمسین وثلاثمائه بود واز آدم تا خاتم از یکهزار جان کمهرا آفرید گار جهان جلاله رااطاعت داشتند وطایفه ستمکاران وجباران که از ضد بندگی بیرون میرفتند وناسپاسی میکردند ایشان چه عقوبتها کرد وچه عذاب ایشانرا معذب گردانید وهلاك کرد وبافرمان برادران چه تشریفها فرمود تازبانرا پیوسته بشکر و ثنای خداوند مشغول سازی واین مسلمانیرا برتر از جمله نعمتها شمری که ترا از فرزندان آدم آفرید وامت محمد صلی الله علیه وآله قرار داد واز بهایم وسباع نیافریده تا بدیده دل در وجود خود تفکر کنید ودیده بصیرت بگشائید وچندان هزار عجایب وغرائب را مشاهده کنید از مقبولان باشید واز مردودان نباشید چنانکه می فرماید (فی انفسکم افلا تبصرون وفی الماء رزقکم و ماتوعدون) بنا برصحبت دین وصادقان راه حق الیقین این کتاب را به (قصص الانبیاء وسیر الملوك) مسمی وموسوم نمودم بالله التوفیق

## (در بیان آفرینش جهان)

روایت کرده اند از عبدالله بن عباس که پیغمبر فرموده اول ماخلق الله نوری بیافرید و آن دوازده هزار سال می گذشت وطواف مینمود وپاکی ویگانگی حق تعالی میگفت پس آن نوررا بچهار قسمت کرد واز یك قسمت عرش را بیافرید واز یك قسمت قلم را بیافرید واز یك قسمت دوزخ را وقسمت دیگر را چهار قسمت کرد از قسمت اول عزیزتر وگرامی ترمرا بیافرید که رسولم واز قسمت دوم عقل را آفرید ودر دل مؤمنان نهاد از قسمت سوم صبر را بیافرید واز قسمت چهارم معرفت آفرید ودر دل قرارداد وآنگاه فرمان آمد قلم را که بنویس برساق عرش (لااله الاالله محمد رسول الله علی ولی الله آورده اند که چون قلم نوشت (لااله الاالله) گفت خداوندا دانم که تو بی مثل ونظیری (لااله الاالله) ما ایندو نام دیگر که نوشتم نمیدانم چیست ؟

ندا آمد که محمد رسول الله وعلی ولی الله چون بنوشت از هیبت سر قلم شق شد وآن سبب بماند اروز قیامت هیچ قلم ننویسد تا نشکافند پس عرش را بیافرید وبروی هیجده هزار قائمی هزار قندیل چندانکه هفت طبقه زمین وآسمان و هرچه در آنست اگر در یك قندیل نهند همچنان باشد که انگشتری در دریای محیط اندازند پس چهار فرشته بیافرید چنانکه پای ایشان بر ثریا فرو رفته بود و کتف ایشان در زیر عرش است وهر قدمی که ایشان بردارند هفت هزار سال راهست پس فرمان آمد از

جلیل جبار در آئید و این عرش را بردارید هر چهار فرشته که بدان عظمت یاد کردیم قوت کردند نتوانستند بردارند خطاب آمد که نوه هفت آسمان و هفت زمین و آنچه در میان آنست بشما دادم بردارید نتوانستند عاجز شده متحیر ماندند حق تعالی بایشان الهام کرد تا گفتند :

**سبحان ذی الملك و الملوك سبحان ذی العزه و العظمه و الکبریاء و الجبروت سبحان الملك الذی لاینام و لایموت سبوح قدوس رب الملئکه و الروح**

عرش را برداشتند بقدرت حق تعالی عبدالله عباس گفته است که ایشان گفتند :

**الله و الحمد لله و لااله الا الله و الله اکبر و لاحول و لاقوة الا بالله العلی العظیم**

چون این تسبیح بزبان ایشان برفت برداشتند و بدین تسبیح صدهزار سال بهشت تمام شد و دیگر فرشتگانرا بیافریدتا گرد عرش در آمدند و طواف میکردند و آمرزش میخواستند مر بندگان خدارا قوله تعالی «**الذین یحملون العرش و من حوله یسبحون بحمد ربهم و یستغفرون الذین آمنوا**» آنکه در عرش دانه مروارید آفرید بالای وی هفتصد سال راه و عرضش سیصد سال راه و گردا گرد وی بیاقوت سرخ آراسته بقدرت خدا یتعالی آنکه قلم را حکم کرد که بنویس در خلق عالم آنچه هست تا روز قیامت پس بنوشت اول بر لوح محفوظ

«**بسم الله الرحمن الرحیم انا الله لااله الا انا من رضی بقضائی و من صبر علی بلائی و شکر علی نعمائی کتبته مع الصدیقین و من لم یرض بقضائی و من لم یصبر علی بلائی و من لم یشکر علی فلیطلب رب نعمائی ربا سوائی**» پس قلم بنوشت علم خدارا بر خلق خدا هر چه خدا خواسته بود تا روز قیامت بمقدار برگ درختی و گفت (الحمدالله من مثلی) مثل من چیست که علم خدا در من مکنون بست ندا آمد (یمحوالله ویشاء ویثبت وعنده ام الکتاب) گفت محو کنم آنچه خواهم و اثبات کنم آنچه دانم از عبدالله بن عباس مرویست که گفت چهار چیز را محو کرد الرزق الاجل والسعاده والشقاوه) و این چهار چیز در ازل رفته است اما آندم محو کرد تا در وقت ذرات آدم که گفت الست بربکم آنکه این چهار چیز پیدا شد پس حق تعالی دانه مروارید را نداداد که بالای آن هفتصد سال راهست و گفت توسعی فراخ کرده ئی پس نظر هیبت بروی کرد بر خود بلرزید و آب شد آنکه چهار دریا آفرید یکی صباویکی دبور و سوم جنوب چهارم شمال پس هر چهار دریارا نداداد تا از هر چهار گوشه آن در آمد تا موجها از آن بر خاست پس آتش آفرید تا بروی آن آب میرفت و دود بر آمد و در هوا معلق بایستاد میان کرسی و آب پس امر کرد تا دود از هفت پاره شد یك پاره آب گشت و یك پاره مس و یك پاره آهن و یك پاره سیم و پاره ژرویك پاره مروارید و یك پاره یاقوت سرخ پس از آب آسمان اول بیافرید و از مس آسمان دوم و از آهن آسمان سوم و از سیم آسمان چهارم و از زر

آسمان پنجم وازمروارید آسمان ششم واز یاقوت آسمان هفتم آنگاه هر آسمانی را از یکدیگر پانصدسال راه دور گردانید پس بقدرت خویش از کف آب تلی سرخ پدید آورد وبدانکه آنمقام امروز خانهٔ کعبه است پس فرمان آمد جبرئیل ومیکائیل واسرافیل وعزرائیل را تا چهار گوشه آنرا گرفته وباز کشیدند حقتعالی از آن تل سرخ زمین را آفرید خلق الارض فی یومین عبدالله عباس گوید روزی بامتحان خدمت خاتم المرسلین آمدم و گفتم یارسول الله حقتعالی زمین را از چه آفرید فرمود کف گفتم کف را از چه آفرید فرمود از یکدانه مروارید گفتم آن از چه بود فرمود از کوه قاف گفتم کوه قاف از چیست فرمود از زمرد سبز وسبزی آسمان از آنست گفتم بالای کوه قاف چند است فرمود پانصدسال راه است گفتم گرداگرد وی چنداست فرمود هزارسال گفتم از آن سوی تر چیست فرمود هفتاد هزار علم است در زیر علمی هفتاد هزار فرشته است که حقتعالی ایشانرا خلق کرده و تسبیح میکنند ومیگویند لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله گفتیم صدقت یا رسول الله از آن سوی تر چیست فرمود ماریست که درازی دم او هزارسال راه است واین عالم در دنیای وی است گفت زمین اول چیست فرمود جای آدمیانست وزمین دوم جای پریان سوم جای گزندگان است چهارم جای ماران پنجم جای دیوان است ششم جای ابلیس هفتم جای فرشتگان است گفتم یا رسول الله زیر زمین هفتم چیست فرمود گاوی است واین هفت زمین درمیان دوسرویست سئوال کردم که صفت وی چیست فرمود که چهل هزار سردارد وهر سری تا سر دیگر پانصدسال راهست پرسیدم که پای گاو بر چیست فرمود بر ماهی است ماهی برروی چیست فرمود بر آبست که قعر وی چهل هزارسال راهست گفتم آب بر چیست فرمود بر فرق فرشته است گفتم فرشته بر چیست فرمود بر قدرت حق تعالی گفتم قدرت حقتعالی بر چیست فرمود این سخن خطا میباشد کس نداند که قدرت حق تعالی بر چیست گفتم صدقت یارسول الله عبدالله ابن عباس گوید که خدای تعالی میان هر آسمانی نوری آفریده واز آن نور فرشتگان بیشمار خلق کرده است که تسبیح وتهلیل و تقدیس میکنند مر خدارا ویکساعت نیاسایند واز ذکر خدا غافل نشوند بعضی بصورت یوزند بعضی بصورت گاوند وبعضی بصورت خوکانند وبعضی بصورت وشکل سگانند وبعضی بصورت مارانند وبعضی از آنها نیمی از آتش ونیمی از برف و تسبیح ایشان اینست (سبحان من الف بین الثلج والنار) پاکست وآن خداوندی که سازگاری داد میان برف و آتش که نه آتش برف را بگذارد ونه برف آتش را خاموش کند بعضی در قیامند بعضی در رکوع وبعضی در سجود تا روز قیامت نیاسایند یکساعت وعذر آرند و گویند (سبحانک ما عبدناک حق عبادتک) بارخدایا ترا بسزاواری میپرستم پس حق تعالی زمین را درشش روز بیافرید، روز یکشنبه ودو شنبه هفت طبقه زمین را آفرید و

روز سه‌شنبه منفعت زمین و آنچه در زمین است بیافرید و روز چهارشنبه تاریکی را و روز پنجشنبه هفت طبقه آسمانرا وروز جمعه آفتاب وماه ستارگان راافرید وفلك را گردان کردپس در شش روزهمه عالم‌راخلق کرد قوله‌تعالی (خلق‌السموات والارض ومابینهما فی‌ستة‌ایام) و آن روزها روزی هزار سال بودی بسال‌این‌جهان قوله‌تعالی (وان‌یوماًعندربك‌کالف سنه‌ماتعبدون(خدای تعالی قادر بود بیك‌طرفه‌العین بیافریندلیکن‌بندگانرا مینمود که درکارها صبر بجا آورند که الصبرمفتاح‌الفرج‌صبر کلید همه‌چیزهاست پس‌خدای تعالی ثریارا آفرید .

عبدالله‌عباس گوید ثریا سنگی است که خداوند در زیر آن دوزخ را آفرید ومالکرانیز آفریدودوزخ‌رامطیع‌او گردانید و نوزدمزبانیه بیافریدوبر دوزخ گماشت وایشان را داد امر و فرمان‌مالك کرد قوله‌تعالی(علیها تسعه‌عشر) واورا هفتاد هزاردست باشد در جانب چپ و هر دستی هفتاد هزار کف وبرهر کفی هفتادهزارانگشت و برهر انگشتی هزار مار است که هر ماری اژدهائی‌است که بالای‌وی هیجده‌هزارسال راه‌است وبرسرهرماری کژدمی است که‌اگر یکزخم‌زنند هفتادهزارسال از درد آن بنالند و بدان دستها که برجانب چپ ایشانست بر هر انگشتی عمودی‌دارند ازآتش که اگریکی‌ازآن عمودرا درعرصات قیامت بیفکند اگر جمیع آدمی‌ازمخلوقات‌ودیو وپری بخواهند ازجای‌بردارند نتوانند وعاجزآیند پس‌آن‌نوزده فرشته راکه بدین عظمت‌یاد کردیم‌فرمان آیدازحقتعالی که‌دردوزخ روید ایشان گویند طاقت نیاوریم ندا آید که جبرئیل‌خاتمی از بهشت‌بیاورد که برآن‌خاتم نوشته‌باشد لااله‌الا الله محمد رسول‌الله علی‌ولی‌الله آن‌خاتم‌را برپیشانی‌آن نوزده نوشته نهند تاداغ‌احمدی‌برپیشانی ایشان پیدا شود وهر نوزده فرشته‌بی‌کت مصطفی ومرتضی‌دردوزخ ایشانرا هیچ المی‌نرسد مؤمن که‌هفتاد سال داغ محمد بردل ایشان نوشته بود (اولئك کتب‌فی‌قلوبهم‌الایمان) چه‌عجب آتش دوزخ او را نسوزد پس دوزخ‌راهفت‌در بیآفریدقوله‌تعالی (لهاسبعه‌ابواب‌منهم‌لکل‌باب منهم‌مقسوم) نام اول جحیم نام دوم‌جهنم سوم‌سقر چهارم سعیر پنجم لظی‌ششم هاویه هفتم حطمه آورده‌اند که روزی جبرئیل بخدمت مصطفی آمد این‌ایه را آورد قوله تعالی (فخلف من‌بعدهم خلف‌اضاعو الصلوه واتبعوا الشهوات) زمین‌بجنبید کوهها بلرزید صدای‌مهیبی‌برآمدچنانکه رنك از روی حضرت پریده و گفت یاجبرئیل این‌اوازچیست گفت هفت‌هزارسال پیش‌ازآدم سنگی ازلب دوزخ رها گردید امروز بته دوزخ‌رسیدا کنون‌پانزده هزار سالست که آنسنك میرود حضرت پرسید انجا جای کیست گفت جای‌بی‌نمازاست ودر که ششم جای‌مشرکان است ودر که پنجم جای‌ترسایان استودر که چهارم‌جای‌غاصبانست ودر که سوم جای‌مجوسان‌است و در که‌دوم جای یهودانست

ودر گه اول جای عاصیان است ازامت تو قوله تعالی (والنصاری والصائین والمجوس) این شش درك دوزخ باشد ومنافقان در در گه زیرین «ان المنافقین فی الدرك الاسفل من النار» واز در که تادر که دیگر هفتاد هزار سال راهست پس فرمود خدا هفتاد سال دوزخرا بتافتند تاسفید شد وهزار سال بتافتند تا سرخ شد وهزار سال دیگر بتافت تاسیاه شد پس طبقی از سنك بیافرید وفرشته را فرمان داد تا در زیر آن سنك بر آمد وقدم بر پشت پشه نهاد که آن پشه برابر گاوی ایستاده است که یك زره آن گاو برابر آن پشه نتواند جنبد که اگر گاو جنبد همه عالم زیر و بر کرد وشرح این در قصه عبدالله سلام یاد کردیم پس خدای تعالی دیگر آب بیافرید وبادرا فرمان داد تا همه آن یکسان شد پس آفتابرا فرمان داد تادر تافت وآن سنگرا گردانید پس یك نیم آن برزمین فروشد ویك نیم بر بالا ماند بعداز آن آتشی بیافرید وپریان رااز آتش ودود بیافرید قوله تعالی (ولجان خلقنا من قبل من نار السموم) آنکه جهان ازپریان پرسد هم از آنها پیغمبری برایشان فرستاد تاایشانرا شریعت آموزد بروی عاصی شدند واورا کشتند حقتعالی عزرائیل رافرستاد بافرشتگان وایشانرا هلاك کردندو دنیااز ایشان خالی شد حقتعالی دوصورت در دوزخ بیافرید یکی بشکل بازی و بشکل کرکس پس ازدر دوزخ سجین در آمده بهم جفت شدند حق تعالی عزرائیلرا آفرید آنگه درسجین خدارا عبادت وسجده کرد آنگه برزمین آمد وبهر طبقه هزارسال عبادت کرد تابرزمین دنیا رسید پریان جمله بنظار مور آمدند پس خدا اورا دوپرداد تا بآسمان اول پرواز کرده هزارسال خدا را سجده کرداورا خاشع نام کردند وباسمان دوم پرید هزارسال خدارا سجده کرد خدااورا عابدنام نهاد وباسمان سوم پرید خدا راهزاز سال سجده کرد اورا صالخ نام کرد ونیز برهر آسمانی پریداورا نامی دادند تابرهمگان بگردید تایکوجب اززمین تامرش نماند که همه را بسجده نیازست و بر عرش «خدای» راشش هزار سال سجده کرد چون سر از سجده برداشت حاجت خواست و گفت خدایا مرا برلوح محفوظ مطلع گردان چون برلوح محفوظ مطلع شد چشمش برخطی افتاد که نوشته بود خدا رابنده ایست که سیصد هزارسال خدارا عبادت خواهد کرد و آخراز یك سجده که نکند کافر گردد وعبادت اورا بازژنند واورا ابلیس نام کنند وبرحکم خدایتعالی مغضوب ومردود بود بر جائی بایستد وسیصدسال گریه وزاری کند.

ازحقتعالی فرمان آمد که ای عزرائیل کسی که فرمان خدارا نبرد سزای وی چیست گفت ملکا بنده فرمان نبرد سزای وی لعنت است ندا آمد که خطی بنویس و نگاه دار عبدالله بن عباس گوید از آن وقت که آن سخن رفت تاوقت لعنت دوازده هزارسال بود عزازیل گفت «لعنة الله علی من باطلاع ابلیس گفت) گفت ملکا بنده بود که ناهوی ابلیس بود وبرتو گردد خداوندا تو ازمن

بیزاری ومن ازوی بیزارم بفرمود تاوی را در بهشت بر ندوهفت هزار سال خزینه‌دار بهشت بود وهر روزی هزار سال این جهان بود تا بجائی رسید که منبری از نور نهادند تا بدان منبر شدو فرشتگان را توحید وثنا میگفت و جبرئیل و میکائیل و عزرائیل در زیر کرسی وی بودند پندو موعظه آموختند تا کاروی بجائی رسید که فرشتگان باهم میگفتند که اگر ازما گناهی بوجود آید عزرائیل را شفیع خود کنیم تاخدا گناه مارا ببخشد روزی فرشتگانرا نظر بر آن خطا افتاد جمله بگریه در آمدند عزرائیل گفت شمارا چه شده است گفتند ازمیان ما فرشته را معزول میکنند عزرائیل گفت من از خدا درخواهم تاهمه را بمن ببخشد ایشان خاموش شدند تاروزی گفت خدایا زمین راهمه پریان دارند وفساد میکنند مرا لشگری ده تا بیانشان حرب کنم پس حقتعالی اوراسپاه داد ازفرشتگان تا بروی زمین آمدند و باپریان حرب کردندو بعضی را بکوه قاف انداختندوروی زمین را ازپریان پاك کردند آنگاه ازجانب عرض بعزرائیل وفرشتگان ندا آمدمن درزمین خلیفه خواهم آفرید فرشتگان گفتند بارخدایا خلیفه را خواهی آفرید که فساد کنند درزمین وخونریزد درزمین چنانکه پریان کردند قوله تعالی «**اذقال ربك للملائكة انی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك الدماء الخ**» گفتند خداوندا ما تسبیح وتهلیل تومیکنیم ندا آمد که ای فرشتگان من آن دانم که شما ندانید و از میان ایشان چون محمد مصطفی «ص» دانم که شما ندانید جمله سر فرود بردند ومتفعل گشته پس جبارعالم جبرئیل رافرمود تا قبضه خاك اززمین بر گیرد جبرئیل فرود آمد (آنجا که امروز خانه کعبه است) زمین در قدم او بلرزید گفت یاجبرئیل چه خواهی؟ گفت یك قبضه خاك خواهم بر گرفت زمین اورا بعظمت وجلال خدا سو گند داد که از من خاك برمدار ترسم خدا خلیفه ئی بیافریند که بروی عاصی شود ومستوجب آتش دوزخ شود ومن طاقت عذاب خدارا ندارم پس جبرئیل بار گشت و گفت خداوندا تورا ناتری که زمین مرا به توسو گند داد فرمان آمد که یامیکائیل توبرزمین برو ویکقبضه خاك بیاور میکائیل بزمین آمد واورانیزسو گند داد میکائیل نیز باز گشت گفت ملکا خوددانی که زمین چه میگوید فرمان آمد عزرائیل را که قبضه ازخاك زمین بیاور عزرائیل بزمین آمد زمین اوراهم سو گند داد عزرائیل گفت تومرا سو گند میدهی بکسی که فرستاده است من خود نافرمانی نمیکنم دست فراز کرد وقبضه‌ای خاك بر گرفت و بیاورد و گفت خداوندا تورا ناتری اینك آوردم وسو گند اوراقبول نکردم ازبیم فرمان تو ، خطاب آمد یاعزرائیل من ازخاك خلیفه خواهم آفرید وترا برجان ایشان مسلط میکنم تاجان ایشان بگیری گفت خداوندا بندگان تومرادشمن دانند خطاب آمدغم مخورمنکه خداوندم هریکیرا بمرضی مبتلاسازم تاهیچکس ازتو نداند و ترا دشمن ندارند: یکی را الم

دهم ودیگری‌را تبو آن یکی‌را بدریاغرق کنم و یکی‌را بیمار ویکی را بقتل رسانم . آنگاه فرمان آمد فرشتگان‌راتاخاك‌رادر میان‌خاك یمن‌وطایف‌فرو کردندپس‌ابری‌بیاید وآب اندروی ببارید آنگاه آب رحمت‌ببارید‌و بدوسال‌خشك‌شدو بدوسال‌سلاله گشت وبدوسال فخار شد و بدو سال‌دیگرصورت‌بست چنانچه خدایتعالی‌خواست‌پس‌روژی ابلیس باهفتادهزار فرشته بیآمدند تابسر حضرت آدم(ع)رسیدند گفت اگرخدایتعالی‌خواست‌این‌صورت‌رادرفرمان من کند من‌او راهلاك کنم واگر مرا درفرمان او کنداورا اطاعت‌نکنم. روایت کرده‌اند ازعبدالله‌بن‌عباس که ابلیس‌درکالبد آدم‌شد بناف‌رسید آتشی بوی‌درآمدواز آنجا بازگشت وبدرآمد و بغض اوزیاد شد آب‌دهان برسرآدم ریخت‌وبرفت وحقتعالی‌جبرئیل‌را فرمودتاآن‌خمیرازقالب‌آدم‌برگرفت وآنراسگی آفرید و جانمحمد در قندیلی آویخته بود از قنادیل عرش وتسبیح میکرد قطره خون‌ازآن‌قندیل بچکیدبرزمین‌آمد وبدان‌موضع که‌تربت‌پیغمبراست آنخاك باخون‌بیامیخت فرمان آمد جبرئیل‌را تاآنخاك برگیردوبامشك‌وزعفران معجون کند پس جبرئیل آنخاك را معجون کردوبپیشانی آدم مالید نور از آن تابان‌شد وچهلروز بدین صورت‌بود تا وقت‌خلقت محمد(ص) بعد ازآن فرمان آمد از جلیل جبار که ای‌جبرئیل‌ومیکائیل واسرافیل و عزرائیل بروید وجان‌آدم‌را برداشته بیاورید هر یکی باهفتادهزار فرشته آمدند وجان آدم‌را درطبقی از نورنهادند وروپوش روی‌آن کشیدند و آوردند باسمان تا اینکه ملکوت آسمان هفتگانه بنظارموی‌آمدندتاجای‌وی‌را ببینند فرمان‌بملائکه‌آمد که تا جان آدم بتن او بشود باید هفت بار گردد قالب‌او بگردند ابلیس گفت ملکامن‌جسم نورانیم‌چگونه گرداین قالب‌بگردم ندا رسیدروح‌را کم‌داخل‌شودرر گهای‌جان‌بکراهیت که‌ترا چندین صعب‌افتد که از انجابکراهیت بیرون‌آئی‌پس جان‌ادم‌ببینی‌اودرشد وبردماغ‌اوبنشست‌وجان بحلق رسید و از حلق بسینه شد وازسینه بناف رسید انگل گوشت و استخوان ورگ‌شد بقدرت حقتعالی ادم پا برزمین نهاد که برخیزد فرشتگان گفتنداین‌بندگان‌شتابنده‌خواهند بود هنوز نیم زیرین او گلست می‌خواهد برخیزد وچون‌رب‌العزه ادم‌را بیافریدصورتی بود بزمین‌امده‌بیجان بکارنیاید پس افرید گار عالم‌جان بقالب‌وی دراورد تا جفت گشت مردم‌شد چون‌جام‌ادم بسردرامد نخست چشم او را بیافرید تاعبرتها‌رامشاهده کندوچشم راجفت‌افرید بعد از ان گوش را افرید تا علم و حکمت بشنود این را نیزجفت‌افرید بعدازان‌بینی‌راخلقکرد وزبانرایگانه‌خلق کردتااورا یکی‌خواند ویکی‌داند بعداز ان دستها را خلق کرد تابگیرد و بنهد واین را نیز جفت‌افرید پس فرج را خلقکرد تاحاجت‌بان‌دفع‌شود واینرا نیزجفت‌خلقکرد پس‌پاهارا افرید تا در راه خدا برود

وبیاید واین‌را نیز جفت خلقکرد بعداز آن وجوددلرا که پادشاه باشد خلقکردوجمیع اندامهارا مقرر بفرمان‌او گردانیدتاجمیع اندامها برضای سلطان‌همه کارها توانند کرد مرا این‌سلطان‌دل‌را دوفرشته آفریدیکی‌را بریمین‌ودیگری‌را بریسارواین‌فرشته که‌برجانب‌راستست نام‌اوملهم‌و اودل بنده را بطاعت وخیرات مایل‌میکند وآنکه برجانب چپست نامش وسواس‌واریاران‌ابلیس‌است ودل ترا بمعصیت‌ووسواس‌وفساد مایل می کند چنانکه حقتعالی خبر میدهد :

یووسوس‌فی‌صدورالناس این‌فرشته که‌جانب‌راستست‌بافرشته جانب‌چپ پیوسته درمنازعه هستند تاوقتیکه فرزندآدم معصیت کند فرشته‌جانب‌راست ضعیف‌ونحیف گردد و این سلطان وجود که دلست‌او رانیزوزیرپست‌زبان که هرچه‌دل‌خواهد واندیشه کندزبان‌مرادش‌را آشکار گرداند و بگوید :

پس ای‌مردعاقل وبالغ وخردمند، باید که تفکربکنی که چون‌تنی‌باین‌ضعیفی‌بی‌سلطان نیست‌جهان‌بدین بزرگی بی‌حافظ ومانع چگونه بود دیگر آنکه دل ترا پیغام گذاریست و همین تن‌تو باین‌قدرومنزلت‌بی‌رسولی‌ممکن‌نمیشود وحضرت‌رب‌العزه‌را در جهان رسولان‌باشند هیچ‌عجیب‌وغریب‌نیست بازبسرسخن‌رویم قوله تعالی « ولقد خلقنا‌الانسان من‌سلاله من طین » خداوند میفرماید هربندئ که در داردنیا صورت سازد چون روز قیامت شود و خلقان را زنده گرداند فرمایدهر سازنده صورت‌را که زنده کن این‌صورت‌را که‌نقش کرده بنده متحیرماندمو از زنده کردن‌آن‌عاجزشود وبسخت‌ترین‌الم‌در دوزخ‌معذبش‌میکنند ، بنده باید از حد بندگی بیرون نرود وخودرا بشناسد که مخلوقست ومخلوق که‌صورت‌سازداز‌روی آنصورت چنان بنده مخلوق‌وضعیف وعاجزدر محل عبودیت منازعت کندباحضرت‌الوهیت‌مانندنمرودو شداد لعنه‌الله علیهم وبحقیقت بداند که اوخالق‌و رزاق‌است وقدرت وتوانائی‌حضرت‌اورا ندارد چنانکه خبر داد: قوله‌تعالی «ولدخلقنا‌الانسان من‌سلاله‌من‌ماءمعین» که‌منم‌مالک‌ملکان وپادشاه پادشاهان هربندمرا تقدیر گرداننده تدبیرها وبخشاینده صحت‌وامان وصحت دهنده و توفیق دهنده‌طاعت وایمان جلت‌عظمته که‌از کف‌خاك خلیفه ظاهر کردم و از قطره ما معین بنده خوبروی پدید آوردم ودویست وچهل‌وشش پارچه‌استخوان‌راست کردم ازفرق تاقدم‌بایکدیگر پیوسته و پنجاه پاره در دماغ و بر گردن‌اوهست کرم وسه‌پاره‌در پشت‌ملاذمراست کردم پس هفتاد وسه‌پاره‌پی و استخوانها را در یکدیگرمسمار کردم‌و آن هفتاد وسه پاره‌پی‌را مجوف گردانیدم‌تاقوت و طعام بقدر حاجت‌خویش هضم کند چون وکیل مشفق و چون مستوفی بحواس میرساند بعضی را بمشام اومیرسانند وبعضی‌راقوت ناطق گردانند تا قوت فصاحت زیاده گردد و همچنین باعضای

آدم رسانند و در میان هر استخوانی پی متصل گرداند تا از یکدیگر جدا گردانند و بقول بعضی ۳۶۰ پاره استخوانی خلق کرده است و ۳۶۰ رگ کلوس مانند بعضی بزرگتر و بعضی خوردتر تا زن و مرد را اتفاق قرآن افتد و قطره آب پشت مرد با آب سینه زن بیامیزد و در قرارگاه رحم آرام گیرد فرشته که او را مو کل الارحام خوانند از آنجا که خاک لحد او باشد بفرمان رب العزه بردارد و در آن آب مرد و زن زند همچون گلی معجون گردد و حقتعالی چهار طبع بروی آب و خاک آتش و باد تا از آب رفت گیرد و از خاک ترکیب پذیرد و از آتش رفعت یابد و از باد خفت یابد تا مدت شش روز همچون آب بود و در آن قرار و تمکین نیابد و بعد از آن تا مدت چهل روز خون گردد و در چهل روز دوم علقه گردد و در چهل روز سوم مضغه گردد و گوشت پاره گردد بی استخوان آنگاه پرورد گار قدرت در اطوار امشاج قد و قامت و عرض و طول و هیبت او ترتیب فرماید و بر پیشانی بقلم قدرت چهار خط گرداند که روزی او چند بود و عمر او چقدر است و بکدام زمین فوت شود سعید بود یا شقی ، نبده که محل دماغ است بر سه طبقه ترتیب کرده شود ؟ مقدمه متوسطه ، موخره طبقه اول که مقدمه است در او خطره نهند و در طبقه دوم که متوسطه است فکر نهند و در طبقه آخرین حفظ در آید و ودیعت نهند و آنگاه دو غلاف پوشیده یکی لطیف و یکی کثیف و آنرا حواس گرداند و آن ۳۶۰ پاره استخوان را در وی ودیعت نهند ۵۵ در دماغ و ۲۴ پاره در پشت و دو جانب وی ، ۱۰ پاره در فرود گاه وی ، ۳ پاره در کتف ۷۰ پاره در نحر و سینه وی ، ۲۴ پاره در هر دو پهلوی وی . ۶۰ پاره در هر دو دست و این جملرا بر یکدیگر متصل گردانیده بعضی بزرگتر و بعضی خوردتر تا هنگام بر خاستن و نشستن ، زحمت نرسد و ۷ پاره پی در دماغ او آفرید و ۷ از آن یکتا و ۳۱ از آن دو تا و این پی ها را بدماغ پیوسته گردانید و آن سر یکی را دو شاخ نمود مجوف یکشاخ بجانب راست و یکشاخ بجانب چپ و جمیع پی هارا باز گشت بدملغ نمود و سر یکی دیگر را پیوست گردانید بعد از آن یک پی را که بزرگتر بود مجوف بر طبقه اول بپیچانید تا نور بینائی از دماغ بدیده رساند و در پهلوی وی دیگری بیافرید که نغمات از او حاصل آید و شنوائی بگوش رساند و دو پی دیگر مجوف کرده تا قوت گویائی حاصل شود آنگاه دلرا بیافرید و برای اینکه هرزحمتی بوی نرسد غلاف دلرا خلق کرد پس شش را در مقابل دی بیافرید و آنرا مجوف کرد چنانکه خواهد با دهمرا بدل رساند و دلرا خدمت کند آنگاه جگررا خلق کرد در غایت گرمی و آنرا مطبخ سالار دل و معده را مثل دیگی بر بالای جگر نهاد و سپرز را بسان هیزم بیافرید تا جگررا گرم دارد و از گرمی آن معده بجوش آید تا طعام پخته گردد و هرچه طعام لطیف باشد بالای معده قرار گیرد و هرچه تباه و کثیف باشد بگذرد و غایط شود و آنچیزهای لذیذ را از معده بجگر رساند تا جگر آنرا

خون کند و بیالاید ولطیفشود ودرزیرهرپی و رگی متصل نمود تا آنرا تازه دارد ورگی آفریده استروی جگر مجوف و باریك مال تاروپودی تا آن قطره خالصه هضم میکند و بجانب دل میفرستد ودل نیز آنرا مثل جگر پالاید تاطاق شود پس آنرا باجمیع اعضای نصفهٔ خود بگیرد، چون در وجود آدمی زاد چندین عجایب و غرایب پدید آورد آنگاه بلسان خود، بخود ثنا فرمود : « فتبارك الله احسن الخالقین)

## (قصه آفرینش جهان)

(وهوالذی خلق السموات والارض فی ستة ایام) چنین گوید گوید که رب العزه اینجهان را بشش روز آفرید ازروزهای آن جهان که هر روزی هزار سال این جهانست قوله تعالی « وان یوماً عند ربك کالف سنة مما تعدون)

اول چیزیکه خدا آفرید قلم بود و هرچه میخواست خلق کرد ازممکنات وموجودات تاروز قیامت بقلم نوشته شد واز آنروز که قلم را خلق کرد تاروزیکه آفتاب و ماه و ستارگان وزمین را بیافرید وفلك را بدوران آورد شصهزار سال بود واگر خواستی آنرا بیك چشم برهم زدن خلق کردی بروزگار وساعت حاجب نبودی ولیکن حقتعالی کار بحکمت فرمود که آسمانها وزمینها و آنچه درمیان آنهاست همه را در شش روز خلق کرد اورا مثل و مانند وشریك نیست ، قوله تعالی (ولقدْ خلقنا السموات والارض وما بینهما فی ستة ایام وما مسنا من لغوب ) درخبراست که روزی یهودان از رسول خدا(ص) سئوال کردند خدا اول زمین را خلق کرد یا آسمان را؟ گفت اول آسمانها را ، یهودان گفتند در توراة نیز چنین است و این گفتار با کلام جلال جلاله موافقست :

«انتم اشد خلقا ام السماء بینها فع سمکها فسویها) آیا آفریدن شما دشوارتر است یا آفریدن آسمانها که برسر شما بنیاد کرده ام بی ستون وعلاقه که اگر از مشرق تا مغرب بنگری هیچ ناهمواری و شیئی وشکافی نبینی (اغطش لیلها) وشب تاریك در آسمان پدید آورد ( و اخرج ضحیها) و از آن شب تاریك صبح روشن پدید آورد «والارض بعد ذلك دحیها» واز آن پس زمین را بگسترانید .

پس این آیه دلیل روشن است بر آنکه آسمانها را قبل اززمین خلق کرد وهمه علما معتقدند در اینکه نخست قبل از مخلوقات قلم را بیافرید و بآن خطاب کرد (اکتب یا قلم) بسم الله ازهیبت این کلمه لرزه بر قلم افتاد و بر خود بشکافت و دو شاخ شد، هزار سال از هیبت این خطاب میلرزید بار دیگر خطاب شد «بسم الله الرحمن الرحیم ) از اینسبب که آن دو شاخ بهم پیوست تا بنوشت «بسم الله الرحمن الرحیم»

آنگاه عرش راخلقکرد واین جهانرا بالاوپستی ویمین ویسار همه آب بود پس عرش را خلقکرد وهزارسال عرش بروی آب بود چنانکه حق تعالی خبر میدهد «وهوالذی خلق السموات فی ستة ایام وکان عرشه علی الماء» بعداز عرش کرسی راخلقکرد فروتر ازعرش (حضرت عزت را نه بعرش حاجت بود نه بکرسی) بعداز آن آسمانها رابیافرید و اینجهان همه آب بود واین آب ازهیبت عظمت جلال خداوندی بجوش آمد وازآن جوشش دود پدید آمد واز آن دود آسمانها راخلقکرد قوله تعالی «ثم استوی الی السماء وهی دخان» وآن آسمانها یك لخت بود حقتعالی بقدرت خود هفت طبق کرد که ذره ازیکدیگر زیادو کم نبود قوله تعالی «اولم یرون السموات والارض کانتا رتقا ففتقناهما» چون آسمانها بیافرید ماه وستارگان وفرشتگانرا بیافرید هرفرشته رامقامی وتسبیحی معین کرد واز برای هرستاره جائی در آسمان دنیا مقرر فرمود وزینت داد بستارگان آسمان دنیا را تاخلقان ازبساط زمین باوج بالا نظر کنند وهم بدایع مشاهده کنند وبزبان ثنا بگویند قوله تعالی «سبحانك ماخلقت هذا باطلا سبحانك فقنا عذاب النار»

حضرت رسولخدا (ص) گفت ازحقتعالی خطاب شود بکرام الکاتبین تابعدد هرستاره که به اسمان دنیا استده لیکی مقبول در نامه عمل این بنده ثبت وده بدی محو گردانند.

واین ستارگان نگاموارند دیوانرا تابآسمان نتواند بالا امد :

قوله تعالی «وزینا السماء الدنیا بمصابیح» چون کار اسمانها بپایان امد ابی که در زیر اسمانها شمع شده بود برخود جوشید کفی درمیان جمع امد ودرانجا که امروز خانه کعبه است درزمین مکه حقتعالی ازان کف زمین راافرید وباز کشیدش چنانکه فرموده «اخرج منها ماءها ومرعیها» واین زمین را برروی اب وبرپشت ماهی نهاده وان در زیر اب بروی سنگی است و انسنك بر کف فرشته ایستوپای آنفرشته درهوا معلقست تاماهی داند که اگرچه زمین پشت منست نه من نگاه میدارم بلکه همانکس نگاه میدارد که پای فرشته را درهوا نگاهداشته وهروقت که آنماهی برخود میلرزد زمین برپشت اومی جنبد

پس حق تعالی کوهها راخلق کرد قوله (والجبال ارسیها) وجای دیگر میفرماید «والجبال اوتادا) وکوهها را میخ زمین قراداد تازمین بلرزد وخلقان بروی آن قرار گیرند وبکشت وکار مشغول شدند درخبر است که حضرت رسول (ص) دروقتیکه بعالم بقا رحلت نمود ششهزار سال وچیزی کم مانده گذشته بود بحقیقت معلوم تشره که چند ماه بود هرطایفه خوضی کردند و سخنها گفته اند : جهودان گفته اند درتورات ماچنین است که وقتیکه روی بعالم بقا آورد ششهزار ودویست وچندی گذشته بود وترسایان گویند در کتاب انجیل چنان امده است که وقت رفتن محمد(ص)

ششهزاروسیصد سال گذشته بود،حکمای یونان‌چون ارسطووافلاطون گویند ازوقت گردش‌فلك تاوقت‌بیرون آمدن محمد (ص) پنجهزار وپانصدوچیزی گذشته‌بود ولیکن‌هیچ‌آفریده‌نداند که چندمانده وچند گذشته واگردانستندی که چند مانده دانستندی که قیامت کی باشد :واین‌علم آمدن‌قیامت‌غیرازحق‌تعالی کسی‌نداند قوله‌تعالی«یسئلونك عن‌الساعه‌ایان‌مرسیها»یعنی‌ای‌محمد چون توراپرسند ازروز قیامت واز وقت‌آمـدن وی بگو علم اودرنزدخدای منست قوله تعالی «قل‌انما علمهاعندربی‌لایجلیهالوقتهاالاهو» یعنی‌بامحمد بگو براهل زمین نمیداند آمدن‌قیامت راجز خداوند جلت‌عظمه،پس‌قیامت نیایدمگر بمفاجات وناگهانی اگرآدمیان بدانستندی که ازعمراینجهان چه‌مانده‌است هم‌بدانستی که قیامت کی خواهدبود ، صحابه گرام حضرت‌رسول (ص)ازآنحضرت‌سئوال کردند یارسول‌الله‌بقیامت‌چندمانده‌است ، بزبان‌مبارك‌فرمود(اناواالساعه کهاتین وارشاه بالسبابه والوسطی) یعنی حقتعالی‌مراونیامت راباهم فرستاد چون‌این‌دوانگشت بدان که برپهلوی‌راست بسی بینی روزگاری نمانده‌است .

العلم عندالله لایعلم الغیب‌الاالله

## قصه خلق آفتاب وماه

**قوله تعالی «هوالذی جعل الشمس ضیاء والقمر نورا»** حق تعالی میفرماید که‌من آفتاب راضیاءآفریدو وماه را نور ونوررا ضیاء کمتر بود وجای دیگر میفرماید«جعل‌الشمس سراجا والقمر نورا»آفتاب رایکجا ضیاء خواند وجای دیگرچرلغ خوانده وماه رابلفظ‌نوریاد کرد چون نورماه کمتر بود ازنور آفتاب «فمحو ناآیه‌اللیل وجعلنا آیه‌النهار مبصره» ، پس جبرئیل رافرمودتاپری برروی ماه مالید تاروز ازشب‌پدید شود وشعاع ماه‌معین ومعلوم گشت آن‌اثرسیاهی که برروی ماه است‌اثرپرجبرئیل است ، اما جماعتی اختلاف نموده‌اند در اصل آفتاب وماه که حقتعالی آنها را ازچه خلقکرده جماعتی ازمخالفین گفته‌اند که خلقت آنها ازآتش‌شده وبازبآتش ملحق‌شوند وجماعتی گویندایشان ازنورعرش بوده وبازبعرش‌برگردند ازعبدالله عباس روایت نموده‌اند در معنی آفتاب وماه که ازچه بوده وهر روز ازکجا برآید و فرو رود،غیراین حدیث گفته شود ، ابوذرغفاری گوید روزی‌بحضور پیغمبر(ص) بودم‌درموقع زردشدن وفرو رفتن آفتاب گفتم یارسول‌الله این‌آفتاب بکجا میرود وصبح ازکجا برمیآید ؟ بکجا فرمودای اباذر ازگوشه‌آسمان فرو میرود درچشمه که ازآب گرم جوشانست و«وجدها تغرب‌فی‌عین‌حمئه» گفتم‌یارسول‌الله این‌چشمه‌بازبکجا میرود؟ فرمود بعد بآسمان میرودتا زیر

عرش خدای سجده کند تا آخر شب بعداز حضرت احادیث دستوری خواهد و گوید فرمان چیست واز کدام سو بر آیم ازطرف مغرب یا ازجانب مشرق امر شود ازمشرق و همچنین هر روزی که برمیآید جبرئیل را فرمان آید که تا حله از نور عرش بر آن میپوشاند وملائکه‌ای که اومو کلند آنرا بیاورند تامشرق وهر شب چنین شود تا شبی که وقت خرابی عالمست در آنشب چون دستور خواهد دستور نیاید همانجا ماند وشب دوم وسوم همچنان بماند وشب چهارم فرمان رب العزه در رسد ازهمانجا که فرورفتی برآی پس از آنجانب برگردد تاعالم روشن وجهان بحال خود عود نماید اصحاب گفتند یارسول الله این تاریکی از کجا پدید آمد باز بکجا فرورود حضرت فرمود خدادرجانب مشرق حجابی خلق کرده ازجانب تاریکی وفرشته بزرگی بر آن تاریکی روان کند هر روز ازوقتیکه آفتاب بمغرب فرورود آن فرشته دست فرا کند بفرمان رب العزه یك مشت از ان تاریکی حجاب برگیرد کف دست فراز کند واز آن تاریکی پاره پاره ازمیان انگشتان رها کند تا در جهان پراکنده گردد تاغایتی که شفق غایب شود پس کف دست را باز کند تاباقی از دست او بیرون شود پس پر خود را باز کند چنانکه ازمشرق بمغرب رسد تاجمله جهانرا تاریکی گیرد و چون صبح بفرمان رب العزه ظلمت را قبض کند وبجانب مغرب نهد جهانی که در پای هفتمین است بیرون از جهان وروشنی پدید آید پس نور آفتاب ازمشرق طالع و عالم منور سازد بقدرت خدا و همچنین باشد حال ماه وقتیکه قیامت نزدیک شود فسادها ومعصیتها ظاهر کنند امر بمعروف و نهی از منکر ازمیان برخیزد امرا وعلما خائن گردند علما برمراد ظالمان وفاسقان سخن گویند و حرام خوار وبی پرهیز شوند ودلهای صلحا چون نمك در آب گداخته شود از تحمل کردن و دیده نادیده نمودن وازنادیدنی وناشنیدنیها صبر کردن چون کار بدینجا رسد عذابها ورنجها بخلقان رسیدن گیرد چون قطار زنبور درپی یکدیگر رنج ومشقت رسد واینها دلیل باشد بنزدیکی قیامت که دز توبه خلق بسته گردد چون آنشب آفتاب بزیر عرش رود وسجده کند بمقدار یکروز اینجهان چون وقت بازگشتن رسد از حقتعالی دستوری خواهد ودستور نیاید آفتاب و ماه را همانجا بدارند شبانه روز این جهان ازمشرق تا مغرب تاریك شود وهمه ستارگان روشن مانند شب بر خلقان درازشود کس نداند آنحال را مگر عابدان وشب خیزان که چون روزهای خدا بگذزانند آنها دانند که این شب است که وهم وخوف وترس ما ازاین شب بود و هر کس حیله و چاره خود کند ودرمساجد درآیند وتضرع وزاری کنند

چون سه شبانه روز تمام شود جبرئیل آفتاب ومامرا ازحق تعالی دستور آورد که بازگردد بمکان چاه مغرب و برایند بی نور تیره پس جبرئیل هردو را بجانب مغرب آورد و بصورت

شترسیاه ظاهر کندوازمغرب تانیمهٔ جهان برآیندچون خالقان بدان صورت وهیئت ببینند طایفه از ترس بمیرندوهمچنان هردوباز گردندو بمغرب فرورونداز همان چشمه که روز بروز برون آمده اند خواهند که فرورند نتوانند، فرمان آید ازحقتعالی که هردو بدرتوبه فرورونند وباز گردند

صحابه عرضکردند یارسول الله در توجه چه باشدوصفت وی چگونه است؟ فرمود حقتعالی بقدرت خرد برای توبه دری خلق کرده بردوطبق وهردوطبق را ازمروارید آفریده است وطبقه تاطبقهٔ دیگر چهل سال راهست هر بنده گنهکاری که بااخلاص توبه کند آن توبه را ملائکه در آن طبقه در آوردند وبحقتعالی رسانندو آن توبه بر خلقان جهان گشاده باشدتا آنشب بعدازآن از کثرت گناه خلقان در تورا بربندند وازهیچ گروه ایمان قبول نباشد .

پس مهتر عالم محمد(ص) این ایه را بخواند «یوم یاتی بعض آیات ربك لاینفع نفساً ایمانها لم تکن آمنت من قبل او کسبت فی ایمانها خیراً» ابی بن کعب ازحضرت سوال کرد : آفتاب چگونه خواهدشد؟ فرمود روز چهارم هردورا بمکان خودبرندولباس نور ببوشانند دستوری دهند تا از مغرب درآیند وبمغرب فرورونند، تاقیامت بسی نمانده باشدبا بی کعب گفت چه مقدارماندە؟ گفت همان مقداز که اسب کره بزاید، بیش ازاینکه بزمین آید وهوادمیدن گیرددرمیدان اول خلقان بمیرندو کس نداند که کی بوده پس این آیه را بخواند «لاتأتیکم الا بغته» یعنی فجاه و جای دیگر میفرماید «ولالیاتینهم بغته ولایشعرون» قیامت چنان آید که گویامفاجاتست تاغایتی که دوتن با هم نشسته باشند وسخن گویندیکی ازطرفی افتدوجان دهدودیگری از طرف دیگر، و دو تن در بازار بیع وشری کنندیکی ار آنطرف افتدوجان دهدویکی ازاینطرف ، وزنی که بر سر گهواره کودك شیردهدازیکطرف افتدو بچه ازیکطرف وامثال اینها، جهان چهل سال خراب وخالی بود واین آسمان وزمین وستارگان وآفتاب وماه برمیآیندوفرودمیرونند ازآسمان باران میبارد و از زمین گیاه میروید وازدرختان میوه ها پدیدآیدوهمه بزیرمیریزند و خشك میشوند و هیچ خریدار نباشد نه چرنده و نه پرنده حقتعالی ملایکرا درآسمان بمیراند و در جهان بجز جبرئیل و عزرائیل هیچکس نماندمگر چیزی که پروردگار خواهد، پس بفرمان حقتعالی جبرئیل بزمین آیدجهانی ببیندابادان ، خالی از چرنده وپرنده وازآدم، طعام و شرابها و نباتها و میوه ها وبوستانها وآبهای روان وخزائن ودفائن همه بصحرا شده وباسنك و سفال برابر گشته و نیست کسی ازآن بر گیرد وباز بآسمان رود گوید خدایاتودانا تری خلقی دیدم همه مرده و جهان از ایشان خالی مانده حقتعالی فرمایدنگفته بودم ایشان را که این آسمان وزمین و هر چه در وی استهمرا من خلق کردم وبازمیراث بمن بازماند و باز گشت همه بحضرت من خواهد بود قوله

تعالی «نحن نرث الارض ومن علیها والینا یرجعون» پس خدای تعالی ابلیس وجبرئیل را بمیراند وبجز خداوند قهار وجبار کس نماند مگر آنچه خواهد و بعداز آن خداوند جهان بقهاری خود ندا فرماید «لمن الملك الیوم» امروز ملك و پادشاهی کراست؟ کجاشدند ملکانی که بر یکدیگر میتاختند وخونها میریختند ودعوی تباری میکردند؟ کسی را زهره وقدرت نباشد که جواب گوید خود فرماید «لله الواحد القهار» چهل سال تمام شود این جهان بدین حال ماند سپس حقتعالی اسرافیل را زنده فرماید تا صور بدمد وخلقان همه زنده شوند و بحسابگاه جمع شوند اما پیش از همه محمد (ص) زنده شود پس از او باخلقات حساب کند آفتاب وماه را بهیبت پیش خواند واز اشاره هیبت وجلال ضعیف وخفیف شوند وبخود بپیچند حقتعالی از آن خبر میدهد قوله تعالی «اذا الشمس کورت» پس آفتاب وماه پیچیده شوند گویند تو دانا تری که اگر بروشنی ما گناه کردند ما بدین فعل راضی نبودیم و اگر مارا سجده میکردند ومیپرسیدند ما را امکان بازداشتن از معصیت نبودند الهی مارا بگناه بندگان خود مگیر خطاب رب العزت درر رسد که شما راست میگوئید مطیع بودید من شما را از نور آفریدم باز بهمان نور عرشتان برم ایشان بنور عرش باز گردند و ناپدید شوند . عکرمه گوید چون عبدالله این حدیث راتمام کردم برخاستم وبا آن مرد نزدیك کعب رفتم اورا گفتم از تو چنین نقل کردند آفتاب و ماه از آتش آفریده شدند و باز آتش خواهند شد؛ عبدالله درخشم شد حدیثی نقل کرد از رسول خدا و گفت نه چنین است که کعب الاخبار گفته برخاست وبامن بنزد عبدالله عباس بیامد و عذر بسیار خواست و گفت در کتابهای پیشین زیادو کم کردند حق اینستکه تواز برای ما نقل کردی من از کتابهای پیشین سخن بگویم! این بود حدیث آفتاب و ماه وستارگان وفرشتگان را خلق کرد همه از نور ویك گروه فرشته از آتش خلق کرد وایشان بمکان خود خواهند بود چنانکه در قرآن خبر میدهد قوله تعالی «وخلق الجان من مارج من نار» یعنی اززبانه آتش ومهتر این فرشتگان ابلیس ونام او بزبان عبرانی وسریانی عزازیل وبعربی حارب واین گروه فرشتگان را که از آتش خلق کرده جان گویند برروی زمین بنشاندند تا آنرا پرستند وبرزمین خلقان بیافرید ازچهارپایان وسباع وطیور واین فرشتگان، در زمین خدا دامی پرستیدند وابلیس را برایشان سرور گردانیده بود وجای ابلیس در آسمان نخستین بود و در آسمان خدای را می پرستیدند وآن فرشتگان که از نور روشنائی خلق شده بودند دربان وخازنان بهشت قرار داد سیصد سال همچنان در آسمان بود و فرشتگان را که از زبانه آتش خلق شده بودند برروی زمین نافرمانیها میکردند وخونها میریختند حقتعالی ابلیس را بر زمین فرستاد وبرایشان سردار کرد تابرروی زمین بیاید و طایفهٔ جان را از زمین رهانیدند ببیابانها ودریاها

وجزیرمها آن ملائکه رافرمود باابلیس درروی زمین باشدواورا اطاعت کندوملك روی زمین را بابلیس دادواول کسیکه دردنیاملك بودابلیس بودومیان فرشتگان نورانی وآسمانی حاکم بودوحکم برهمه آنهامینمودوعبادت واطاعت میکرد درآسمانها وزمین.

تامدت هزارسال براین قرار بود بعد ازآن منی وتکبرو فضول در دملغ متکبرابلیس پدید گردید باخود گفت که کیست درجهان مثل من زمین درتصرف بیاورد چندین هزار جانرا ازروی زمین رهانیدم وهزارسال بآسمانها عبادت کردم وبدرستی که جای نماند درآسمانها که من عبادت نکردم خدای جل جلال در ازل بعلم قدیم خود دانسته بود اما خلقان ازدل وضمیر او آگاه نبودند رای الهی چنین اقتضا کرد که فرشتگان ازاندیشه دل او باخبر گردندوهلاك شدن اورامشاهده کنند تاملائکه‌های دیگر بعبادت خود مغرور نگردند بعداز آن حقتعالی وحی فرستاد بدان فرشتگان که درزمین عبادت میکردندوزیردست ابلیس بودند که ای ملائکه‌ها بدانیدو آگاه باشید که من در زمین خلقی خواهم فرستاد بغیر جنس شما (ازخاك) وآنرا خلیفه خود خواهم گردانیدچنانکه ازآنحال خبر میدهد.

## قصه حضرت آدم (ع)

دربهشت ندا آمد ازحق تعالی که ای آدم اینك بهشت بااینمه نعمت که می‌بینی از برای توبرپا کرده‌ایم اندرین بهشت قرار گیر باعیال خود قوله تعالی لاتقربا هذهٔ الشجرة فتکونا من الظالمین» وازاین درخت نخورید واگر بخورید ازنابکاران باشید ودر بهشت چهار چیز نیست گرسنگی وتشنگی وبرهنگی وآفتاب قوله تعالی «الاتجوع فیها ولاتعری وانك لاتظموافیاولا تضحی» چون آدم اینهارا دربهشت استوار دید برخود ایمن شد ومطمئن بود که ابلیس در دنیااست ومن درجنت اوبامن کاری ندارد ودربهشت یك درخت است که مرانهی کرده‌اند از خوردن آن چون ازآن درخت نخورم ازکید ابلیس رسته‌ام چون آدم ایمن گشت ابلیس قصد ایشان کرد وسه نام خداوند میدانست بدان نامها ازآسمان گذشت تا دربهشت رسید بر دربهشت بنشست در اندیشه بود که چگونه دربهشت آید حکم خدایتعالی چنان بود که طاوس بردربهشت بود پرید وبر کنگره بهشت درآمد چون نگریست یکی رادید که نامهای خدامیخواند باو گفت تو کیستی ابلیس گفت من فرشته‌ام ازفرشتگان خدای تعالی گفت برای چه دراینجا آمدهٔ گفت میخواهم در بهشت نگرم طاوس گفت فرمان نیست که کسی رادربهشت بگذارم برود که آدم در بهشت است گفت مرادربهشت جای ده تاترادعائی آموزم گفت چه دعا گفت هر که این دعارا بخواند یکی آنکه پیر نشود ودیگرهرگز نمیرد ابلیس دعا رابخواندطاوس بهشت شد وهرچه شنیده بود با ماه

حکایت کردمار بیامد و گفت تو کیستی که این دعا میخوانی گفت فرشته‌ام‌ازفرشتگان خدامار گفت‌مرا این‌دعا بیاموزا بلیس گفت‌بیاموزم‌بشرطی که‌مرادربهشت‌ببری‌مار گفت فرمان‌نیست که کسی راراه‌دهم گفت من حینهٔ‌اندیشم پرسیدچکنی گفت دردهان توآیم تامرادربهشت آری ماردهان‌باز کرد ابلیس‌دردهان مارشده ماراورا دربهشت آوردو گفت مرادرپیش آن درخت که‌آدم رانهی کرده‌اند ببرماراورانزددرخت برد ابلیس ازدهان مارنوحه کرد اول کسی که‌در آفاق گریست ابلیس بود چون حوران وغلمان وولدان هر گز گریه ندیده بودند بروی‌جمع شدند که ازدهان مارنوحه گری شنیدند حوا نزدیك ایشان‌آمد که وی راچه افتاده است گفتند که مارمیگرید وندانستند که ابلیس دردهان ویست حوا مار را پرسید که چرا میگریی گفت ازبهرشما میگریم شما را ازبهشت بیرون خواهند کرد پرسید چرا گفت ازبهر آنکه شما را ازاین‌درخت‌نهی کرده‌اند وهر کس ازاین‌درخت بخورد جاودانی دربهشت بماند وهر که‌نخورد اورا ازبهشت بیرون کنند قوله تعالی «هل‌ادلك علی‌شجره‌الخلد وملك لایبلی» وبگفت هر که ازاین درخت بخورد اورازوال نباشدپس سوگند خورد بعزت خدای تعالی که من این راراست میگویم‌وبشمابدی‌نخواهم قوله تعالی «وقاسمهما انی‌لکم لمن‌الناصحین‌فدلاهما‌بغرور» اول کسی که‌سوگندبدروغ خورد ابلیس بود وحوابدان سوگند فریفته‌شد دست بدرخت دراز کرد سه دانه برگرفت ویکی رابخورد دو دانه نزدآدم برد وچنین گویند که حوا یك خوشه برید وجای خوشه سبزنشد وقطره خون ازآن چکیدن گرفت ندا رسید که یاحوا بعزت سوگند که تورا ودختران تورا روزقیامت‌هرماهی بخون‌آلوده کنم تابدانی که من خدایم وداد مظلومان از ظالمان بگیرم چون رها کنم «لاظلم‌الیوم» چون آدم دربهشت بنشست گندم بنزد وی‌جلوه کردوشیرینی اوردل زیاده‌شد گفت‌تخت‌مرا ازاینجا بردارید که خدای مرا نهی کرده است ازاین‌درخت .تخت برخواست دوازده سال ازآنجا دورتر برد چون فرودآمد گندم دیگر بازه برآمد درپیش‌اوجلوه کرد چنانکه‌اگر بنشستی وبایستادی بالای‌آن پانصد سال راه بودهم بالای‌آن شد دیگر باره گفت بافرشتگان تخت رابجای خود برید تخت را بجای خود بردند گندم‌همچنان جلوه‌آمدوجلوه میکرد وحوایکدانه‌میخورد ودودانه دیگر بآدم داد و گفت مرا زیان نداشت وتراهم زیان ندارد آدم عهد ماتقدم را فراموش کرد و گندم بخورد قوله تعالی **فدلیهما بغرور فلماذا قاالشجره بدتسوآتهما** چون‌آدم گندم‌بگلو فروبرد همه خلعهاازاو فروریخت وهمه اعضای ایشان راحق تعالی چون ناخن‌آفریده بود از ایشان برکشیده و تن ایشان برهنه‌ماندآنقدر که درانگشتان ماندبگذاشت تاهروقتی که آدم در ناخن نگریست ا

لباس یاد کرد بگریست وتضرع نمود چون عورت ایشان ظاهر گشت ازیکدیگر شرم داشتند هریکی برگی ازدرختان بهشت برخود نهادند وبدان پوشش کردند پس خدای تعالی فرمود:
**الهم انهکما عن تکلما الشجره واقل لکما ان الشیطان لکما عدو مبین** فرمود که شما را نهی نکردم ونگفتم درپیرامون درخت نگردید ومتابعت سخن دشمن نکنید پس خدای تعالی مارا لعنت کرد که ابلیس را دربهشت برد وصورت آن بگردانید وپای آنرا بستند ورفتن آنرا بشکم کرد وهرچهار را ازبهشت بیرون کرد وآدم وحوا وابلیس ومارا عقوبت کرد وحوارا بحیض وزائیدن کودك ازبهر آنکه آن دلیر بود وآدم بخوردن آموخت پس هرچهار را بدینجهان فرستاد چنانکه فرمود «اهبطوا منها بعضکم لبعض وعدولکم فی الارض مستقر ومتاع الی حین» فرمود که هرچهار برزمین شوید وقرار گیرید هریك بردیگری دشمن شدند آدم وحوا وابلیس ومار پس بزمین آمدند وهریك بجائی افتادند آدم بهندوستان بکوه سراندیب افتاد وحوا بجده وابلیس بزمینی که الحال سکنهٔ ابلیس افتاد ومار باصفهان افتاد .

## عهدنامه نوشتن حضرت آدم «ع»

پس خدای تعالی فرشتهرا فرمود تا عهدنامه نوشت چون از نوشتن فارغ شدند ارسید بآنفرشته تا عهدنامه دردهان گرفت امر شد ازحق تعالی تا آن عهد نامه سنگی شده وآنرا حجر السود خواندند وبرزکن کعبه نهادند حاجیان آنجا چون رسند آن سنك زابوسه دهند واین دعارا بخوانند **اللهم ایمانا بك ووفاء بعهدك وتصدیقا بنبیك** این سنك همانجا باشد تاروز قیامت ودیگر باره آنسنك را فرشته گردانند وعهد نامه باز کنند هر بنده که بدان عهد باشد به بهشت فرستد وهر که بغیر از آن باشد وبدوزخ فرستند حقتعالی ازپیغمبران خود عهد گرفت وپیمان بست قوله تعالی **واذ اخذ الله میثاق النبیین لما اتیتکم من کتاب وحکمه ثم جائکم رسول مصدق لما معکم** ـ الی اخر الایه
یعنی یامحمد (ص) خدای تعالی میثاق باهر پیغمبری بست وهمه را نبوت یاد کرد ومحمدرا بنام رسالت زیرا که رسول بود واورا خطاب برسولی نمود وگفت خواهد آمد بشمار رسول راستگو وواست کردار «ثم جائکم رسول مصدق لما معکم» رسولی آمد بشما بوی ایمان آورید وویرا نصرت کنید وآنچه گوید باور کنید که وی رسولی برحق است گفتند «قالوا اقررنا» ما اقراردادیم برسالت وی (قالوا فاشهدوا وانا معکم من الشاهدین) حق جل جلاله گفت شما گواه باشید بهرسالت یکدیگر تابروز گار رسالت پیغمبر آخرالزمان تامن گواه باشم چنانکه گفت یا آدم تو برشیث گواه باش ویاادریس توبرنوح گواه باش یاابراهیم تو بر اسماعیل گواه باش تابروز گار عیسی وبعدازان تاپیغمبر اخرالزمان برهم گواه باشید وبرسالت یکدیگر گواه باشید تا روز قیامت شهادت

## قصه آمدن آدم بزمین

درخبراستکه آدم درماه رمضان بزمین آمد روز آدینه هفت ساعت ازروز گذشته پنج مامدر بهشت بودند بزمین فرود آمد ندا اینهم یکروز ازجهان بود آدم بهندوستان بکوه سراندیب بود درعالم ازآنجاجای بلندتر نیست حوا بجده افتاد بابدوریا درهفت فرسنگی مکه پس آدم همچنان بر کوه سراندیب نشسته بود نخستین تسبیح میگفت وهمچنین گریستی و از گناه خویش چهل شبانه روز چیزی نخورد و گرسنه همی بود خدایتعالی ازآن درخت گندم که در بهشت ازآن خورده بود ازآن سبب از بهشت محروم مانده بود یکذره گندم بدست جبرئیل فرستاد و آدم را فرمود اینرا بکار که خورش تو وفرزندان ازاین خواهد بود واینرا بکار تا بروید و دستاس کن تا آرد شود و خمیر گردد چون آنها را بعمل آورد و زمین محتاج آتش شد .

پس ندا رسید یاجبرئیل پاره آتش ازدوزخ بستان تا کارشان راست شود پس جبرئیل پاره آتش بیاورد و بآدم داد دست دراز کرد آتشرا بگرفت دستش بسوخت برزمین افکند در هفت طبقه زمین گذر کرد تا بدوزخ رسید جبرئیل هفت بار بدوزخ شد آتش اورد هیچ نایستاد الا همه سوختی دیگر باره بدوزخ شدی ندا آمد تاجبرئیل آتشرا بر هفت دریا بر آورد تا برزمین قرار گیرد پس آتش درتنور انداخت و نان پخت پس گفت که بخور اماحواچون گرسنه شد حقتعالی ماهی را بابدوریا پیش او افکند حوا بگرفته بگرسنگی تافته در آفتاب نهاد تا بریان شده بخورد پس آدم صدسال بر سرانکوه گریست ازدرد گناه خود وهر آبیکه ازچشم او میریخت بانکو مرسنی (وهلیلو بلیه ودیگر داروها که فرزندانش از آن منفعت یابند وامروز داروهای جهان ازهندوستان آرند) بدینمنوال هرسال کشت کردی روزی جبرئیل سلام بیاورد و پاره آهن اورد قوله تعالی (وانزلنا الحدید فیه باس شدید) پس جبرئیل اورا آهنگری بیاموخت ندارسید که آدم بکوه رود و آهن بسنگ زند تا از این سنگ آهنی که درمانده باشد بیرون اید وشمارا منفعت رسد ادم چنان کرد اتش در گرفت جبرئیل اورا برآگری بیاموخت والت بزرگی راست کرد وجفت گاو از بهشت بدراورد پس جبرئیل سلام گفت تو فرمود یاادم برخیز و برزگری کن تا نان از دسترنج خود خوری و اینهم از عقوبت ان گناهست که نمودی ترا بهشت سخت نیکو بود خودرا ازاین نعمت بیرون اورد ازامروز هیچ نخوری مگر بسختی ورنج چنانچه فرمود (فلایخرجنکمامن الجنه فتشقی)

## قصه توبه آدم (ع)

پس چون صد سال آدم برسر کوه بگریست خدایتعالی خواست وی را عفو کند این کلمات راباو اموخت و فرمود (فتلقی من ربه کلمات فتاب علیه) جبرئیل آمد و گفت یا ادم خدایتعالی

ترا درود میرساند ومیگوید من ترا بدست خود آفریدم و آنگاه روح بر تو دمیدم تا زنده شدی و بهشت را جای تو کردم و فرشتگان را فرمودم تا ترا سجده کنند این همه گریستن بهر چیست گفت یا جبرئیل چرا نگریم از همسایگی خداوند دور افتادم و در فرمان خلاف آوردم جبرئیل گفت یا آدم اندوه مدار و این سخنان را بگو تا خدایتعالی توبه تورا قبول کند انسه سخن بود

اول سبحانك لااله الاانت رب علمت سوء و ظلمت نفسی فارحمنی و انت خیر الغافرین

دوم سبحانك لااله الاانت رب علمت سوء وظلمت نفسی فارحمنی و انت خیر الراحمین

سوم سبحانك لااله الاانت علمت نفسی وتب علی انك انت التواب الرحیم

چون این کلمات را گفت خدایتعالی توبه اورا قبول کرد و پذیرفت آدم از شادی بر گریستن افتاد وصد سال دیگر گریه شکر میکرد وهمیگریست واز آب چشم که بعداز توبه بود ریحان و بوته ها برست گویند که حضرت آدم پرسید یارب مرا که آفرید گفت من، پرسید جان در تنم که افرید گفت من، گفت گناه از من بوجود آمد اگر عفو نکنی ونیامرزی جز تو که عفو کند

امروز تو گفتی (سبقت رحمت غضبی) فرمودیکه رحمت را پیش از غضب آفریدم مرا بدان رحمت خود بپذیر حقتعالی اورا پذیرفت جبرئیل بیامد وبشارت توبه آورد پس آدم بر سر آنکوه صد سال دیگر بگریست بسبب شکر نعمت قبول توبه از شادی رحمت خدا

## حج کردن آدم وصفت بیت المعمور

روایتستکه آدم ببالا سخت بلند بود چون بر فتی سرش بآسمان رسیدی وبافرشتگان آسمان سخن گفتی وارزوی بهشت ازدل او نرفتی وبدینجهان نیارمیدی خدای عزوجل جبرئیل را بفرستاد تا تادست بر آن کشید بالای او کم شد مقدار شصت فرسنك شد آنگاه تسبیح نشنید سخت دلش تنك شد پس بخدا نالیدو گفت خدایا یك گناه کردم مرا از بهشت بیرون کردی و نعمت های آن ازمن باز گرفتی ومرا بچندین سختی گرفتار نمودی ونام عصیان برمن نهادی وبالای مرا باز گرفتی تا خلق همه گویند «وعصی آدم بهفغوی» بالا بسیار مرا داده بودی و آواز ملائکه می شنیدم دلم بدان ارمیده بود بالای من ازمن بستاندی یارب بفضل خویش برمن رحمت کن وببخشای مرا و در اینجهان آرامده، خدای عزوجل دعای اورا مستجاب گردانید ویك خانه از بهشت فرستاد از یاقوت سرخ بفضل خویش تا تنگی دل آن برود وآنرا بیت المعمور نام کرده وبمکه نهاد انجا که امروز خانه کعبه است ومولد حضرت امیر المومنین است گفت که آنرا بیت الضراح نام بود وحجر الاسود را از بهشت فرستاد وآن حجر نورانی بود چون ماه از یاقوت سرخ چون آفتاب بران بتافتی چنان بودی که گویا افتاب وماه دریکجا آمده باشد وان خانه بنام خود نام نهاد تا گرد آن خانه طواف

کنند چنانکه ملائکه بر دور عرش طواف میکنند پس جبرئیل بمکه آمد و آن خانه را بآدم بنمود چون آدم طواف آنخانه را کرد جبرئیل مناسك حج را بدان بیاموخت و بعرفات بیرون بردش آدم ازغم خویش تا آنموقع یادحوا نبود اما حوا در آنوقت بسجده افتاده بود برخواست در میان کوهها همیرفت بهفت فرسنگی مکه رسیده بود و نمیدونست بکجا میرود چون بکوههای عرفات رسید آدم آنجا آمده هم را بشناختند آنجا را کوه عرفات نام نهادند چون آدم حج بگذارد نتوانست درمکه بماند بر آن کوه بر آمد و بدور خانه بیت المعمور طواف میکرد و خانه زا بدرود کرد و بهندوستان بازشد بدان کوه که از آسمان فرود آمده بود و حوا را باخود بردچون دیگر سال همان وقت آدم را باز آرزوی خانه خدا شد ازهندوستان بمکه آمد و خانه را طواف کرد و بعرفات شدو مناجات کرد و مناسك حج را بجای آورد و باز گشت و چهل سال همچنین حج میگذارد و بهندوستان میشد بهرجا که آدم پای نهادی امروز شهریست چون راه برفتی گامی از آن سه روز راه بود و آن خانه چنان بود اززندگانی آدم تا زمان نوح و خدایتعالی آنخانه را بآسمان چهارم برد و کوهی را فرمود که برجای آن بنشست تا خانه از آن طوفان عذاب نیاید و آن کوه بود تازمان ابراهیم پس خدا آن کوه را برداشت و ابراهیم را بمکه فرستاد که بفرمان خدا خانه مکه را بنا کرد ازسنك چنانکه فرمود «واذبوأنا لابراهیم مکان البیت» باز برسر سخن رویم خدایتعالی نخستین چیزی که داد آدم را آهن بود جبرئیل جفت گاوی از بهشت بیاورد گفت ای آدم برخیز و برزگری کن که ازدسترنج خود نان خوری پس آدم مشتی گندم پراکنده کرد و گاو در بست میراند گاوزا پای فرو گردید آدم چوبی بروی زد گاو گفت یا آدم چرامرا میزنی اگر ترا عقل میبود از بهشت بیرون نمیکردند بدین بیعقلی وبیحرکتی که تراست ازبهشت بیرون کردند آدم گاورارها کرد برفت جبرئیل پیش آدم باز آمد و گفت بکجا میروی گفت یا جبرئیل این زندگانی را کجا برم که گاو بامن سخن میگوید گفت هر که فرمان خدا نبرد رنج آن زیادشود اکنون ترا رنجی باید کشیدن که دسترنج تو برتو مباح گردد باردیگر آدم را نزد گاو آورد گاو زیرین بر بالائین آمد آدم چوب بر گاو بالائین زد گاو سر بسوی اسمان کرد نالید دیگر باره گاو رارها کرد ومیدوید جبرئیل گفت کجامیروی ادم گفت گاو بخدا مینالد زنهار میترسم جبرئیل گفت چقدر گاو رامیزنی ادم گفت راست راه نمیرود جبرئیل گفت ادم تودر بهشت راست راه نرفتی ترا عقوبت نکردند اگر گاوها کج روند تو ایشانرا عفو کن و باز گرد و مشغول کار خویش شو ومنکه خدایم مهر بزبان ایشان زنم تاسخن نگویند ولیکن باوسعت طاقت ایشانرا کارفرما تارنج ایشان ترا حلال گردد آدم دیگر بار بر گاو شد گندم کشت و بعد پاك کرد پس هفت ساعت ازروز گذشته زمین بسخن در

روی ان الانسان خلق بعد خلق کل شیء حی مجاهد البصر السهر من الابلیس



آمدو گفت یا آدم مرا معذور دار که مرا پیر دریافتی و گرنه من ترا زود تر طعام میدادم چون خواست که بخورد جبرئیل آمد و گفت آنرا خرد باید کرد و نان پخت سپس خورد پس حوا دستاس نهاد خرد کرد و سه قرصه نان پخت چون آدم خواست که بخورد جبرئیل گفت ای آدم صبر کن آفتاب غروب کند که از جمله روزه داران باشی چون آفتاب فروشد طعام پیش نهادند حوا از سه قرصه یکی پیش خود نهاد و خورد از آنوقت باز عادت شد که دو بخش مردانرا بود و یك بخش زنانرا و چنین بود تا روز قیامت ، یکروز آدم برخاست خال سیاه بسینه خود دید همه روز زیاده میشد تا اندام او را گرفته سیاه شد آدم بترسید پنداشت که مگر زلتی از آن بوجود آمده است جبرئیل آمد و گفت اگر خواهی این سیاهی از تو برود امروز طعام مخور روزه دار باش چون آنروز طعام نخورد برخ از تن او سفید شد دیگر روز جبرئیل آمد و گفت امروز طعام مخور و روزه دار باش چون آنروز طعام نخورد برخ دیگر از تن او سفید شد بقدرت خدا روز سوم تمام بدنش سفید شد اکنون آن سه روز را ایام البیض گویند آن روزه بر آدم فرض شد و بر همه پیغمبران تا بروز گار موسی بعد از آن آدم بهندوستان شد و حوا او را بار گرفت و پسر و دختری آورد پسر را هابیل نام کرد دختر را غارو را ولیکن جمال نداشت آورده اند که آدم صد و بیست فرزند آورد بروایتی ۱۸۰ فرزند دختر و پسر درخبر است که حوا قابیل را در بهشت بار گرفت و هابیل را در دنیا آنچه در دنیا بود نیك بخت بود و آنچه در بهشت بود بد بخت آمد تا بدانی که فضل و برا علتی نیست وضع او آنست .

اما بیشتر علما بر آنند که هر دو در دنیا بوجود آمده اند از بهر اینکه بهشت جای طاهر انست جای آلودگی و جراحت نیست چون هر دو برادر بزرگ شدند جبرئیل نازل شد و گفت ای آدم حقت سلام میرساند میفرماید که خواهر قابیل را بهابیل بده و هابیل را بقابیل ، آدم هر دو را بخواند و پیغام حق بگذارد قابیل سر بالازد و گفت خواهرم نیکوتر است هرگز بدل نکنم آدم فرمود حقتعالی چنین میفرماید پس آدم خواهر قابیل را بهابیل داد قابیل حسد برد نزد برادر آمد و گفت خواهر مرا طلاق ده تا زن من باشد گفت خدا این زن را بمن داده است و من فرمان او را خلاف نکنم چون این قصه بآدم رسید هر دو را بخواند و گفت قربانی کنید و بر سر کوه بدوید قربانی هر که قبول شد دختر او را باشد

## قربانی کردن هابیل و قابیل

پس قابیل دهگان شد و بهترین گوسفندی بیاورد پس برزمین کعبه آمده هر دو قربانی برسر کوه منی بردند قوله تعالی واتل علیهم نبأ آدم بالحق اذ قربا قربانا ندا آمد بحضرت رسول که برخوان بر امت خویش خبر قربانی کردن دو فرزندان آدم را بسر کوه منی

( فتقبل من احدهما ولم یتقبل من الاخر یعنی یکی را قربان قبول آمد و یکی را قبول

نیامد گفت من ترا بکشم که قربانی تو قبول آمد واز من نیامد آن برادر جواب داد انما یتقبل الله من المتقین گفت حقتعالی قربانی ازپرهیزگاران قبول کند ، چون قربان بنهادند دست بدعا برداشتند و گفتند پروردگارا قربانی ما قبول کن درحال آتشی بیامد مانند سیمرغ بی‌دود و بی‌سرود درقربانی هابیل افتاد بسوخت و دز قربانی قابیل نگاه کرد اکنون جایگاه مناجات حاجیان است و قربانی آنجا کنند ودر آن روزگار حاکم آتش بود آنچه آتش سوختی قبول بود و آنچه را نسوختی رد بود وددر روزگار نوح کشتی بود فرمودی تادست بر کشتی نهاد اگر بجنبیدی دروغزن بودی اگر نجنبیدی راستگو بودی ودر روزگار یوسف صباغ بود چون خصم دست بر او نهادی اگر صدای کردی دروغزن بودی واگر خاموش بودی راستگو بودی اودر روزگار داود سلسله از آسمان دراویخته بود خصم اگر گرفتی راستگو بودی واگر نگرفتی دروغگو بودی در روزگار سلیمان حاکم سوراخی بود در سومعه خصم را فرمودی تا پای در آنجا کردی اگر پای در آنجا ماندی دروغگو بود واگر بیرون آمدی راستگو بودی بروزگار زکریا طبقی بود از آهن خصم را فرمودی تا بنوشتی ودر آب انداختی اگر بروی اب بماندی راستگو و اگر بته رفتی دروغگو بودی چون نوبت بمحمد مصطفی رسید اینهمه برداشته شد حقتعالی فرمود ایمحمد اینهمه را برداشتم که اگر راست باشد یادروغ جزمن کسی نداند تا امتان تو رسوا شوند تا روز قیامت هر راستگو جزا یابد و هر دروغگو جزای عمل خود یابد

القصه آدم گفت ای قابیل دیدی که تو بر باطلی و برادر تو بر حقست قابیل دل بر کینه نهاد وفرصت نگاه میداشت که اوراچگونه بکشد روزی برادر گفت فرزندانم مرا سرزنش کنند که قربانی پدر ماقبول شد؛ باین سبب ترا بکشم هابیل گفت ای برادر مراچه گناه باشد واگر تو مرا بکشی من دست بتو دراز نکنم وحرمت نگاه دارم قوله تعالی «انی اریدان تبوء بثنی و اثمك» چون تو مرا کشتی فردای قیامت ازجمله ستمکاران باشی وجای اینان در دوزخ است و آدم هرسال بحج شدی چون آدم رفت روزی قابیل بسر راه آمد و ندانست که هابیل را چگونه بکشد ابلیس ملعون بصورت شخصی آمد وماری در دست داشت بینداخت وباسنك سرش را بکوفت پس قابیل آن سنك را برداشت و بتعلیم ابلیس سر هابیل را بکوفت و بکشت ابلیس ناپدید شد ودر زیر درخت بید بود ودرخت بید میوه داشت ودرغایت لطافت ازشومی آنکه قابیل هابیل را کشت در زیر آن حقتعالی میوه را از آن بسته القصه قابیل چون هابیل را بکشت دید گر گان آمده تا کشته اورا بخورند درماندو ندانست که آنرا چکند برداشت و بدوش گذارد هرجا که میرفت آنرا میبرد و گرد عالم میگردید و بهر زمین که خون چکید سوزناك شوره زار شد تا قیامت نبات از آن زمین نروید چون بشهر دمشق رسید حقتعالی خواست که او را مفتضح نکند دو کلاغ سفید برانگیخت

«فبعث‌الله غرابا یبحث فی الارض» و قابیل پشیمان شد نه از کشتن وی بلکه از دوش کشیدن و اگر از کشتن پشیمان شدی تو به کردی آن دو نوع کلاغ در مقابل او جنگ کردند یکی کشته شد دیگری بمنقار زمین را کند و او را دفن کرد و با خاک رویش بپوشید قابیل گفت «یا ویلتی اعجزت ان اکون مثل هذا الغراب» او نیز گوری بکند و او را دفن کرد خواست که در وطن خویش آید ندا آمد «یا ارض خذیه» یعنی ای زمین بگیر او را قابیل سر بسوی آسمان کرد و گفت بار خدایا ابلیس کافر شد او را بزمین فرو نبردی ندا آمد ای ملعون چون تو برادر مسلمان خود را نگشت ، گفت چرا پدر مرا که از گندم منع نمودی و او بخورد او را بزمین فرو نبردی؟ ندا آمد ای ملعون چون تو رحم نبرید خطاب شد زمین را که بگیرش، تا سینه فرو شد پس قابیل سوگند داد حقتعالی را که از پدر خود شنیدم که میگفت برساق عرش نوشته است «لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله» ملکا بحرمت آن نامها که مرا بزمین فرومبر خطاب شد که ویرا رها کن زمین او را بدور انداخت انگاه خدا فرشته را فرستاد براسبی سوار وحربه در دست و آن را بر قابیل گماشت تا با حربه او را میزند و میکشد و خداوند دیگر باره او را زنده میکند و تا روز قیامت چنان باشد .

القصه چون آدم از حج آمد هابیل را طلب کرد نیافت پرسید هابیل در کجاست ؟ مدتیست که نزد ما نیامده آدم بترسید شب در خواب دید که هابیل از جائی دور میگوید «الغیاث الغیاث ای پدر» آدم از خواب بیدار شد بخروشید و زار زار بگریست جبرئیل آمد و گفت ای ادم خدایت خبر میدهد که قابیل هابیل را کشت و در آنوقت از تو فریادرسی خواست و فریاد او در زمین مانده است آدم و حوا بخروشیدند و نوحه گری میکردند پس جبرئیل آمد و گفت ای آدم گریه مکن فرمود من از قابیل بیزارم جبرئیل گفت خدا هم از او بیزار است پس فرمود ای جبرئیل مرا بر سر تربت هابیل ببر تا ببینم جبرئیل او را برد آدم و حوا بسر تربت او آمده میگریستند از جبرئیل پرسیدند خون او بر کجاشد ؟ گفت بزمین فرو شد آدم فرمود لعنت بر آن زمین باد که خون فرزند مرا خورده چون زمین لعنت او را شنید در حال آن خون را بیرون انداخت تا قیامت فرو نبرد چون آدم سر قبر را باز کرد سر پسر را گرفته و روی او خون آلود دید روی بروی وی نهاد و زار زار گریست چنانکه فرشتگان بزمین آمده و با وی میگریستند هابیل را در تابوت نهاد و بر گرفت ابن عباس گوید چهل سال تابوت را برداشته و گرد عالم میگردانید بهر وادی که رسیدی آن وادی بگریستی و حوش و طیور از وی بگریختی و بانگ کردندی فرار کنید از آدم و امیزاد که ایشانرا وفا نیست ببینید که برادر ببرادر چه کرده است؟ پس آدم بمقام بمقام خود باز گشت و هابیل را در آنجا دفن کرد و فرزندانش جمع شدند صد و بیست هزار فرزند و فرزند زاده و هیچ نمردند غیر از هابیل اما روزی تمامی فرزندان نزد حضرت آدم بیامدند و گفتند ای پدر ما را چیزی باید داد جبرئیل بیامد و گفت که بازه گانی

بایشان بیاموزد و بگو تا اندك بدست بیاورند بحلالی و بدان زندگانی کنند که تا روز قیامت هیچ از آن کم نمیشود

## قصه حضرت آدم (ع)

علماء در مدت عمر آنحضرت خلاف کردند و میگفتند هزار سال بوده است و چنین گویند از روزی که حقتعالی ذرات آنرا از شصت او بیرون نمود و بر آن عمر وفات او معلوم شد که هریك چندان است چون همه معلوم شد و عمر پیغمبران بروی عرضکردند، یکی از ایشان فرا دید که میگریست برمثال اینکه آدم می گریست ، چون آنحال را مشاهده کرد حال خود بخاطرش آمد عرضکرد یارب این که باشد؟ ندا رسید این از فرزندان تست از جملهٔ پیغمبران و نام او داود است او را زلتی ظاهر شود چنانکه از تو ظاهر شود عرض کرد عمر او چقدر است فرمود چهل سال ، عرضکرد من از عمر خود شصت سال باو دادم ، حقتعالی اجابت کرد و او را خبر داده بود که عمر او هزار سال است چون بهندوستان رفت بیمار شد ، تا روزی فرزندانش جمع شدند واز ایشان میوه خواست بطلب میوه رفتند مگر شیث که نزد آدم مانده بود فرمود بر سر این کوه رو و دعا کن تا خدا میوه دهد ، شیث عرضکرد تو چرا دعا نکنی؟ فرمود من شرم دارم که گناهکارم شیث بکوه رفت و جبرئیل را دید که میآید . این قصه را در جای خود تمام میکنیم ، چون عمر آدم بنهصد و چهل سال رسیدند ملك الموت بقبض روح او آمد ، فرمود ای ملك الموت غلط کردی ملك الموت گفت من غلط نکردم خدا میفرماید تو غلط کردی شصت سال عمرت را بداود بخشیدی، آدم آنکار کرد، ملك الموت و انداز سید باز گرد که او را هزار سال تمام شود پس حقتعالی عمر او را هزار سال کرد پس شیث را الهام کرد که اولاد آن آدم را بگو شرطی و قراردادی کند گواه بگیرند تا انکار نتواند کرد همچنانکه آدم کرد و چون عهد کردند بگو تا بنویسند که فراموش نکنند چنانکه آدم فراموش کرد و ابلیس او را فریب داد و از بهشت بیرون کرد و بدین جهان آمد.

روایت کنند که آدم بیمار شد بعد از بیست و یك سال وفات یافت ، قبل از مرك او حقتعالی جبرئیل را فرستاد نزد او و فرمود شیث را وصی گردان و او را بخلافت خویش مقرر نما ، پس آدم شیث را بخواند و او از سایرین فاضلتر بود و اراده حقتعالی بود که او را خلیفه پدرش نماید و پیغمبر بود و ملك روی زمین بود ، پس خلافت بدو داد و فرزندان را وصیت کرد که امر او را برید پس همه فرزندان شیث را فرمانبردار شدند و آدم وفات یافت ، حق تعالی جبرئیل را فرمود تا او را بشوید و کفن کند و بگور نهد جبرئیل فرمان حق را بجا آورد و شیث او را مشاهده کرد و بیاموخت و خدا از بهشت حله فرستاد جبرئیل بر آدم پوشید و شیث را گفت بدوی نماز کن شیث جبرئیل را گفت تو

کنیم ، آدم دعا کرد جبرئیل نازلشد ومشتی سیم بیاورد گفت حقتعالی میفرماید این زروسیم را اولی تری بنماز جبرئیل گفت تو خلیفه‌ای ، شیث بروی نماز کرد وسی تکبیر بجا آورد، از آن پنج تکبیر بجاماند وسنت دیگر ازجهت فضل آدم بود پس حقتعالی جبرئیل رافرمود که آدم رادر بهشت نهد

علماء درموضع قبر آدم خلاف کرده‌اند گروهی درهندوستان و گروهی گویند درهندوستان سراندیب است وجماعتی میگویند بزمین مکه است برسر کوه ابوقیس .حواپس از یکسال از فوت آدم وفات یافت یافته‌اورا نزد آدم نهادند، چنین گویند که درطوفان ایشانرا درزمین بیت المقدس دفن کرد اما شیث :حج گذاردی وجهان را آباد داشت، چون سیصدوپنجاه سال ازعمروی گذشت اوراپسری شده انوش، نام کرد وانوش راپسری شداوزاقیبان نام کرد ووصی خود گردانید وهیچکس ازایشان پیغمبر نبود وقینان راپسری شد اوزا «مهلائیل» نام کرد چون قینان بمرد مهلائیل هفتصد سال بزیست واوهم بخلافت نشست واوراپسری شد «خنوخ» نام کرد واو «ادریس» پیغمبر است چنانکه حقتعالی یاد کرده‌است .

واذکر فی الکتاب ادریس انه کان صدیقا نبیا ورفعناه مکانا علیا

اززمان شیث تازمان ادریس هیچ پیغمبری نبود و فرزندان دیگر آدم همه ملکان بودند اززمان شیث تازمان ادریس هزاروپانصدوشصت ودوسال بود برویم برسر مطلب

پس جبرئیل باحوری طبق برسر نهاده از زرسرخ وبدان طبق چند قسم میوه بود چون گلابی وانار وسیب وترنج ونارنج وخرما وغیره وآن حوری نقاب بروی خود زده بود ، آدم گفت ای جبرئیل این حوری کیست گفت حقتعالی این حوری را برای شیث از بهشت فرستاده که اورا بنکاح وی درآوری که اورا جفتی باشد پس حوری بازگشت وببهشت شد تا روز قیامت جفت وی باشد

مولف گوید آدم (ع) حوری را بزنی بشیث داد وآن حوری باموی زنان بود پس از او هرزندان آمدند همه تازی زبان ونطفه محمد مصطفی (ص) از آن حوری بود وهرفرزند که آوری اوراموی بازنکرد واخفه علویان از آنست پس آدم از آن میوه بعضی بخورد وبعضی بفرزندان قسمت کرد وازفرزندان شیث هر که از آن میوه بخورد همه عالم شدند ، پس آدم (ع) فرزندان راوصیت کرد و گفت من از دنیا رفتم شیث را بجای خود خلیفه نمودم بوی اسلام بیاورید وشهادت

پرمحمد (ص) آورد، وازدنیا رحلت نمود .

پس فرزندان بروی نماز کردند ووی را دفن نموده و دوسال مجاور تربت او بودند وبعد پراکنده شدند .

## قصه شیث (ع).

بدانکه شیث (ع) عالمترین فرزندان آدم (ع) بود و برادران با او شریك بودند و چون وقت خرمن شدی سهم او را بوی دادندی، چون نیمه سال شد برادرانرا چیزی نماند واز وی قرض کردند ایشانرا حسد غالب شد بیکدیگر گفتند ما شیثرا قسمت ندهیم اما چون قرض را بازدهیم و او را تمام شد چکار با ما میکند حقتعالی او را کتاب وپیغمبری داد تابرادرانرا شریعت آموخت پس ایشانرا گفت هرسال سهم اورا ده یك غله جمع کرده بوی دادند تابرخود وعیال نفقه نمودی وبرا مطیع وبکتاب وی ایمان آوودندی وشیث مدتی بردین پاك زندگانی کرد وبرادرانرا به اسلام دعوت وبمسلمانی نگامداشت چنانکه هیچ منافق مشترك درمیان ایشان نبودی .

پس اورا فرزندی شدی (انوش) نام کودك چون ببلوغیت رسید شیث وفات کرد وانوش دین پدر بجای داشت و وی را پسری آمد وقینان نام کرد وخود وفات یافت او نیز دین پدر گرفت و جمله خلق را بدین پدر خود خواند ، از مشرق تا مغرب همه آبادان شد ومسلمان بودند وقینان را پسری شد «مهلائیل» وی را صورتی بود درجهان مثل آن نبود ودر آنزمان همه کس روی او رانتوانستندی دید و نقاب برروی خودافکنده و ازمشرق تامغرب همه بدیدن او آمدندوهدیه های بسیار جهت او میآوردند ، پس حشمتی درخانه مهلائیل پدید شد که آنرا وصف نتوان گفت و اورا فرزندان پدید آمدند واو نیز بدین پاك از دنیا رفت، براو گریه وزاری بسیار کردند واورا پسری بود همه کس ازاطراف میآمدند وهدیه میآوردند چون مهلائیل را نمی دید ناامید میشدند مهلائیل را ۹۲۴ سال عمر بود وقینان را ۸۴۰ سال .

(درذکر ابتدای بت پرستی)

پس ابلیس لعین درمیان ایشان راه یافت وصورت شخصی نزد پسران مهلائیل آمد و گفت ای پسر مهلائیل روان پدر از شما رنجور است ! گفتند چرا گفت ازمشرق تامغرب بزیارت پدر شما میآیند وناامید برمیگردند وهدایارا پس میبرند، گفتند چکنیم ، گفت صورتی درست کنید بسان صورت مهلائیل وبرقبی بروی فرو اندازید تاخلق بیایند و آنصورت را زیارت کنند و نومید باز نگردند واین حرمت وحشمت برشما بماند وروان پدر از شما شاد شود! چون اینسخن بشنید

شادشدند وبا کمك ابلیس آن صورترا بنا گذاشتند چنانکه خود میلائیل است الاسخن نگفتی وبروی برقعی فرو گذاشتی خلق میآمدند بزیارت صورت تا یك قرن ودوقرن برایشان گذشت وعلم ایشان کم شد پس شیطان پیش بزرگترایشان برفت و گفت پدران شما این صورترا می پرستیدند شما هم جهت میلائیل این صورترا خدمت کنید ، ایشان بخدمت مشغول شدند وبت پرستی درعالم رواج یافته آشکارا شد .

پس از این نیز پسری آمد ناوی «یارث» وازیارث پسری آمد (اختوخ) نام حقتعالی او را پیغمبری داد وآن ادریس پیغمبر است .

## ذکر ابتدای آتش پرستی

آورده اند که چون قابیل هابیلرا کشت ابلیس اورا گفت که آتش قربانی هابیلرا خورد از آن بود که او آتش پرست بود توهم اتش پرست باش تا آتش ازتو راضی باشد ؟ چون قابیل این سخن بشنید مغرورشد وبعبادت آتش مشغول شد اول کسیکه عبادت آتش کرد او بود واولاد خودرا بدان داشت همگان اجابت کردند وهمه بآن ملت بمردند وازپسران اویکی (نومال) نام داشت و بلهو و بیکاری میل داشت شیطان اورا بدان داشت تا انگور راشیره کرد وبخورد وبفرزندان داد همه مست شدند پس از آن تعلیم ساختن بربط وطنبور وآلات ملاهی را نمود و همه بلهوولعب مشغول شدندو هر که بچشم ودل ایشان خوش آمدی بنکاح و بی نکاح بداشتند چون این احوال فاش گشت دیگران هم تبعیت کردند تا بکمتر از صدسال آتش پرست و شرابخوار شدند ، حق تعالی ادریس (ع) را فرستاد برایشان .

## قصه ادریس (ع)

حقتعالی ادریس رافرستاد تاایشانرا نهی کرد ازخمر میسروانصاب وازلام که در کلام مجید یاد کرده است «انما الخمروالمیسر الانصاب والازلام رجس من عمل الشیطان . الخ» و هر که این افعالرا مرتکب شود ازپیروان شیطان خواهد بود (نعوذبالله)

ادریس ایشانرا بحق تعالی میخواند واز آتش پرستی بازمیداشت واندکی بوی ایمان آوردند جبرئیل صحك جهت او از آسمان آورد واو نوشته بود واین دراو بود او کسیکه جامه دوخت ادریس بود پیش از آن جامه مردان پوست چهارپایان بود پیراهنی بدوختی و هر بخیه که زدی تسبیح گفتی چون تمام کردی بصاحب پیراهن دادی وبهایش بگرفتی .

کار بجائی رسید که ملك الموترا آرزوی دیدار او شد اجازه خواست حقتعالی اورا اجازه داد

نزد ادریس و آمد و آنحضرت را قاعده این بود که روز روزه داشتی شب نماز کردی و چون وقت افطار شدی او را طعام بهشتی آوردی و بعبادت مشغول شدی. چون ملك الموت پیش او آمد او را ازوی عجب آمد و ندانست که کیست چون روز شد ادریس گفت ای جوانمرد بیا ساعتی بنظاره قدرت حقتعالی بصحرا رویم تا دل ما بگشاید و وقت ما خرم شود ؟ ملك الموت گفت رواباشد. و هردو برخاسته بصحرا شدند.

چون بگشتزار رسیدند ملك الموت گفت بیا تا این خوشه ها بدست مالیم و بخوریم. گفت واعجبا دوش طعام حلال خوری وامروز حرام میخوری ؛

از آنجا گذشته بباغی رسیدند ملك الموت گفت بیا تا از این انگورها بخوریم فرمود روا نبود دست بمال دیگران دراز کنی.

پس سه روز با ادریس بود چون آنحضرت در روی نگریست اورا بشکل آدم ندید گفت ایجوان بحق خدائی که ترا خلق کرده بگو کیستی.

گفت: عزرائیلم؛ فرمود جهت قبض روح آمده یا زیارت؟ گفت زیارت.

پرسید ای برادر جان همه خلق را تو بستانی ؛ گفت بلی این عالم در دست من چنانست که در پیش تو مانده ، هروقت خواهم دست دراز کنم وجان بنده را بگیرم. فرمود ای ملك الموت ترا با من چه حاجت است گفت میخواهم با تو برادری کنم. فرمود میخواهی جان من بگیری تا تلخی جان کندن معلوم شود تا در طاعت بیشتر کوشم. گفت من بی دستور حقتعالی نتوانم :در حال از خدا اجازه طلبید و جان ادریس را گرفت. چون جان او بر آمد ملك الموت بترسید و زاری کرد حقتعالی او را زنده کرد و برخاسته وملك الموت را در کنار گرفت عقد برادری بستند. ملك الموت گفت ای برادر تلخی جان کندن را چگونه دیدی. گفت مثال جانوری که زنده پوست کنند. گفت ای برادر این آسانی ومدارائی که با تو کردم با کسی نکردم فرمودای برادر مرا با تو حاجت دیگر است. گفت کدام است گفت مرا کنار دوزخ بری تا ببینم و ترسم زیاد شود که طاعت بیشتر کنم. ملك الموت گفت بی اجازه ات نتوانم. خطاب شد که ای ملك الموت هر آرزوئی دارد برآور پس اورا بر گرفت تا همهٔ عجایب آسمانها وهفت طبقه دوزخ را بدید فرمود ای برادر مرا یك حاجت دیگر است که مرا در بهشت بری تا جنت را ببینم و طاعت زیاد تر کنم وشاد شوم اورا ببهشت برد گفت ای برادر درد مرگ کشیدم و دوزخ را دیدم جگرم سوخته است دستور ده تا یك شربت آب بنوشم گفت باین شرط که بیرون آئی فرمود چنان کنم چون آب خورد عصا را گذاشت و بیرون رفت گفت عصایم را زیر درخت طوبی جا گذاشته ام بروم وبیاورم

درشد و بر تخت نشست و بیرون نیامد عزرائیل بانك بر آورد که بیرون آی تا وقت مرگ فرمود قوله تعالی (کل ذائقة الموت) من تلخی مرگ وجان کندن را چشیده ومیفرماید (وان منکم الاواردها) دوزخ را نیز دیده ومیفرماید (ومامنها بمخرجین) هر که در بهشت شد دیگر بیرون نیاید ای برادر چرا بیرون بیایم؛ خطاب شدی ای ملك الموت دست از تو بدار که من در ازل چنان حکم کردم که او مرگ همین چشد و دوزخ همین بیند و در بهشت اکنون آید؟ ملك الموت گفت «ان هذا الجنة حرام علی الانبیاء حتی یدخل رسول الله)

بدرستیکه حق تعالی حرام کرده است بر پیغمبران بهشت را قبل از دخول پیغمبر اخر الزمان (ص) خطاب شد ای ملك الموت من دوستان خود را باز ندارم اورا رها کن تا در بهشت باشد او مقدمه امت محمد (ص) است.

یعنی گفته اند با طواف کنند گان طواف میکند قوله تعالی (ورفعناه مکاناً علیا) ابوذر غفاری روایت میکند از حضرت رسول (ص) که چهار پیغمبر ربانی بودند آدم، شیث، ادریس نوح

## حدیث کیومرث پادشاه

یکی از پادشاهان کیومرث بود و هر کس درباره او چیزی میگوید بعضی میگویند از عجم که او آدم بود خلق از اوست واورا گل شاه خوانند یعنی از گل خلق شده و بر گل پادشاهی کرد وجفت اورا (افکنده) میگفتند یعنی حوا و معنی کیومرث (زنده گویا) است و این قول عجمست و بعضی از علماء میگوید که ام نبیره آدم بود و بعضی از عجم گویند که کیومرت و جفتش از گیاه بودند از زمین بر آمدند بصورت آدمی پس حق تعالی او را زوج داد از جهت قهر اهرمن چنین آورده اند که بعد از آدم شیث بود و بعد از شیث انوش و بعد از انوش قینان و او کیومرث و نخستین پادشاه در جهان بود: پسر مقنع گوید که قینان بپادشاهی نشست و سپاه جمع کرد و بجنك جنیان شد.

علمای اسلام گویند او یکی از فرزندان آدم بود چون شیث بمرد او را با برادران و برادر زادگان نزاع افتاده و بکوه دماوند آمد و با فرزندان خویش در آنجا قرار گرفتند و شهرها و جایگاه خوب ساختند و مردی نیکو بود و نیکو رو در آن حدود دیوان بودند همه را از آنجا بیرون کرد بفرایزدی که اورا داده بود، فلاحتی داشت که نام بر آن نوشته بود. هر کجا دیو و پری دیدی او را بیرون کردی. کیومرث را پسری بود که همیشه بکوهها بود و خدا را پرستش میکرد، روزی دیوان اورا دیدند بر سر کوه واندیشه هلاك او کردند تا دل پدرش شکسته شود و با ما نتواند کوشید پس صبر کردند تا سر بسجده نهاد و بکنار سنك بر گرفتند و بر سر او زدند و او را هلاك کردند و

کسی‌را آگاهی نبود کیومرث ازفرایزدی که‌داشت‌دلش‌غم‌برداشت وهروقت که‌دلش غمی داشت پیش پسر رفتی دلش آرام گرفتی پس‌بر خاست تانزد اورود مدراه جغدی پیش آمد و سرراه نشست وچند بار بانك کرد چون کیومرث‌بدو رسیدپریدو دورتر نشست‌و بخروشید کیومرث اندیشه کرد که‌این غم من وخروش‌مرغ ازگزافست گفت ایمرغ‌اگرخبرت خیراست‌خجسته فال بادترادر میان فرزندان آدم تاجهان باشد واگر خبرت بداست شوم‌باد ازتودر جهان‌چون هر کوه شد پسرش دید هلاك‌شده جغد رانفرین کرد وباینواسطه مردمان عجم‌اورا شوم‌دانندو بانك اورا ناخجسته دانندوالا اوراهیچ گناه نباشد پس کیومرث‌بکوه‌رماوندبسیار گریست‌ودعا کردتاخدا بنماید که‌اورا کی‌هلاك کرده‌پس حقتعالی چاهی پدیدآورد وآن‌فرزند را بچاه‌فرو گذاشت بجای‌قبر مغان دراین خصوص گفتند کیومرث‌لگدی بکوه زد تاناف سوراخ شدوپسر رادرآن سوراخ‌نهاد وآتش‌برسرآنچاه افروخت آتش‌درآن فروافتاد وازآنوقت‌تا امروز هرروز دوبار آتش ازآنچاه بیرون آید وهوا پرشود وباز فرورود .

مغان گویند آن آتش کیومرث است که دیوان‌را ازفرزند دور میکرد

پس فرزند را بگور سپرد وسه روزسر آنچاه ماند ومیگریست ودعا کرد که یارب بمن بنما که‌پسر مرا که کشته‌چونشب دیگرشد خوابدید که‌پسر بیامد و گفت چندنالی که خدا فرزند بسیاز بتو داده استو هر چه در این جهان باشد فرمانبر تو خواهد بود و حقتعالی را ناسپاسی مکن کیومرث گفت‌مرا باقضای خدا کار نیست‌ومن‌بقضای اوراضیم ولیکن مراد من‌اینستکه بدانم فرزندمرا کی کشته گفت عده‌از دیوان که دراین‌مقام میباشد ووی را بنمود کیومرث‌از خواب‌بیدار شدوخدارا شکرها کردوعذر خواست ازدلتنگی کردن درآن‌حوالی مرغان بودند هرچندجهت پسرآورده بودهمه‌را پیش‌آنهاریخت وباهیبت برخواست چنانکه هر که‌او رابدیدی ترسیده‌ی ودرآنکوه جانوران‌بودند چون‌پلنك و گرك وغیره چون کیومرث را بدیدی ازهیبت او بگریختی‌پسری داشت خردتر ونیکوروتر وعاقلتراو رابرهمه فرزندان سالار کرد وفرزندان رافرمود که برادر شمارا دیوان کشتند ومرابنمود کجایند درآنجا خواهم‌شد تاداد فرزندخود بستانم که‌اگرمن‌خاموش‌ننشینم‌یکی ازشمارازنده‌نگذارند

فرزندان گفتند ماتراخدمت کنیم ویاری دهیم

فرمودیاری دهنده خداست، شمااینجا باشید تا مراجعت من کیومرث برفت چون ازنظر ایشان‌غایب شدنماز پیشین‌بود خروس‌سفیدی را دید که درمیان راه‌ایستاده وماکیانی درپی‌او و ماری دوپیش‌خروس وقصدوی کردوخروس‌بمارحمله‌میکرد وبامنقاربامارجنك میکرد وهرگاه

مارا بزدی بانك خوش کردی پس کیومرث رااز دیدن جنك خروس جنك آمد و گفت ازمرغان این عجب مرغی است که برجفت خودمهربان است که اورادورمیدارد وخود جنك میکندطبع او باطبع انسان نزدیکست وپاره طعام راپیش خروس افکند سر برزد وجفت خود رابخواند وهیچ نخورد تا آن ماکیان فراز آمد وعلف بخورد گفت طبع جوانمردان دارد این بفال نیك است کمن بجنك دشمنان میروم ویك دشمن اولادماراست واینمرغ بامارجنك میکرد

چون ازکار خودپرداخت اورابرداشته ونزدفرزندان بردو گفت ایـن را نیکو نگاهدارید که طبع او باطبع مردم نزدیکست وبفال نیك است وعجم خروس وبانك اورا فال خجسته دانند و اینکه بانکخروس رادرنمازشام فال بدانند ازآنستکه کیومرث را چون کار بآخر رسید نالان شدخروس بانك کرد نمازشام بودوهرگز درآن وقت ازاوبانك نشنیده بودند گفـت بـدینحال عجبست بانك مرغ دراینوقت چون بنگریستند کیومرث وفات یافته بود پس درآنوقت بانك خروس رابفال بد گرفتند .

خداوندان زجر چنین گویند که خروس درآن وقت بانك کند صـاحب خروس آن را بکشد آن بعدازاورفع شودواگرنکشد دربلائی افتد ـ پس حکایت کیومرث را تمام کنیم چون کیومرث روی بدانجا که اورانشان داده بودند نهادورفت تابآن مکان رسید که امروزشهر بلخ است دیوان راجای آنجا بودناگاه بایشان رسیدوچندان کشت که وصف نتوان کرد وبقیه بگریختند پیمان ازایشان گرفت وبنام خدای تعالی ایشان رابست چنانکه ازآن نتوانند گریخت پریان بفرمان اوشدند ودلش بدان کینه خواستن شادشد پریان رابگرفت و گفت من اینجا میخواهم شهری بنا کنم پریان جمع آمدند وخط کشید وبکار کـردن مشغولشدند یکی را مهـری بداد ونزدیك فرزندان خود فرستاد وفرمود هرکدام قویترند بیایند وهرکدام ضعیفند بمانندتاوقتیکه ایشان راطلب کنم چون پری پیش فرزندان رفت آن جماعت که توانا بودند پیش پدررفتند و اورا احسنت گفتند وآن شهررا بساختند وگروهی زن وفرزند خود راآنجا آوردند وجمـاعتی بطبرستان ودماوند بماندند وشهرها بنا کردند وکیومرث این شهر رابنا کرد وهنوز نامش را ننهاده بود برادری داشت که بسیاریکدیگر رادوسـت میداشتند آنجا بهم رسیدند وشادیها کردند وآن شهررا بلخ نامودوجهان میگشتند وآبادانی میکردند ابویزید حکیم گوید بلخ قدیمترین شهرهاستوجماعتی میگویند که لهراسب بنا کرده است دراخبار ظاهراست که کیومرث بنا کرده است پس ازاوهرپادشاهی که بانجارفت بروچیزی زیادمیکردنداما اصل شهررا کیومرث بنا کرده است پس ازآن کیومرث وبرادرشادیها کردندوبفال گرفتند که پیوسته اینشهرشادی باشدواهل آن شادبرادوست

دار نداز بهر آنکه درشادی تمام‌شدونام اودروقتی‌نهاده شد که شادی‌میکردند وهر کار یکه‌دردست گیرند زودتمام‌شود کیومرث راپسری وبرادرش‌را دختری بود ماریه‌نام ایشانرا بیکدیگرداد وچند کس‌دیگرزن وشوهرداد.وایشان را بدانجابنشاند وخود با برادر بجنك دیوانشد گروهی‌از دیوان‌وپریان که‌در کوه‌بلخ‌بودند وایشانرا زحمت میدادندا کثرمیگویند که روزی دومیان‌آن دره‌میامد با گروهی‌ازفرزندان‌یکسورفتندوبرادرش ازسوی دیگر باجماعتی بحرب دیوان‌رفتند واغلب علماء درتواریخ گفته‌اند که دیوو‌پری در آنزمان آشکارا بودندوباانسان جنك‌ودوستی میکردند تا زمان محمد (ص) پس کیومرث بمیان ان دره رسید وشروع بجنك کردند دیوان آتش‌افروختند برادر کیومرث راآتش‌در گرفت خویشتن رابآب دریاانداخت خلاصی‌یافت‌پس یکی‌سنکی باوانداخت میان تهی همچون تنوری وعلامه بلخ گویند آنسنك زنی بود وکارهای ناشایسته‌میکردوهرشب‌مردی‌بردی وبامداد کشتی‌پس آگاه‌شدند ودعا کردند حقتعالی‌اوراسنك گردانید ودر آب‌انداخت آب ازدهان‌اورفتی‌وازفرج‌او بیرون‌شدی وچون‌آب زود کم‌بود آنسنك دیده‌میشدآنسنك‌را بربردار کیومرث انداختند ومیان آنراتهی کردندتابرادر کیومرث نتواندازآب‌بیرون‌بیاید تادرآنجا هلاك‌شود

پس کیومرث دعا کرد وبرایشان حمله نموده بهزیمت شدند بعضی ازایشان را بکشت و بسیاری‌راا‌سیر کردبنام حق‌تعالی وایشانراکار مرمودوهر کجا رفتی‌برایشان شتافتی وایشان‌از او نتوانستند گریخت

پس کیومرث‌بفیروزی ببلخ‌آمد جمله فرزندان‌آدم‌نزدیك او آمدند ودر شهری که بنیاد کرده ماوا کردند وبسبب توالدوتناسل زیادشدند و کیومرث تمامی شهرها رامی گشت وایشان رانصیحت میگفت که گناه نکنید وخطبه حواند واول خطبه درمیان فرزندان آدم اوخواند ودر آن‌میان مهترایشان قینان بودوباو گفت توبجای پدر همچنان خلیفه باشد ومرا بپادشی قبول کن که مرا حقتعالی برشماپادشاه کرده‌است هر کس گناه کندازاونپذیرم‌وخطبه که خواندابن بود که بسریانی گفت ومابتازی یافتیم (والعهده‌علی‌الراوی)

**الحمدالله‌الذی‌من‌علینا‌بکرامته‌واصطفینالدیه‌احمده‌علی‌آلائه‌واشکره‌فی‌نعمائه‌ومن علی‌ابینابرافته‌وطول معذرته‌فکونوا‌لله‌عابدین**

گفتندنیکو گفتی ما این راازقبول کردیم وهر گاه ماراچنین‌فرماید فرمانبریم هرچند پادشاه‌باشد پس کیومرث گفت سخن‌پند وحکمت‌هر که گوید قبول کنند وبمردم‌مینگریدبقیمت سخن بنگرید وحق ازهر که باشد بحق دارید تاحقتعالی نگاه دارشما باشد از آفتهایش همه

پذیرفتند از آن روز نام شاهی برسر او ماند وصد و سال از عمرش گذشته بود پس چون ببلخ رفت ماری دختر او پسری بزاد نکوروی او را سیامك نام کرد و گفت این سیامك پدر ملوك باشد و همه شهان از پشت وی باشند پس مادرش را گفت ویرا عزیز دار که مر او نکوئی عظیم است و در آن خانه که او را دارای خروس سفید و ماکیان سفید نگهدار تا دیوان قصد او نکنند مادرش شاد شد چنان کرد که کیومرث فرموده بود چنان گویند که دیوان خبر شدند که آن بچه پدر ملوك خواهد بود قصدی کرده ماری در خانه ای که سیامك بود انداختند خروس سفید که آن ماررا دید بانك کرد بی عادت خود مادر بچه خبر شد گفت این بی وقت بانك کردن بی سبب نباشد بر خاست چراغی روشن کرد ماری دید فی الحال بکشت چون کیومرث مطلع شد بمادر تعرض کرد که چرا تمام شب چراغ ببالین او نمیگذارد و هیچوقت مبادا که این بچه بتاریکی باشد زیرا هر بچه که در روشنی باشد زیرك شود و در تربیت اطفال چنین گفتند پس سیامك را باینگونه بزرك کردند و او را بدیدار چون کیومرث بود چون بزرك شد کیومرث گفت میخواهم او را زنی دهم چنانکه جمال او باشد بنگریدتا دختر کیست که بدان دهم از نسل ایشان شاهان آیند همه یك زبان شدند که آن دختر (میشی) است دختر فراهیره نبیره شاه (چون تتمه داستان از نسخه سقط شده بقیه را از ترجمه طبری تا اول داستان جمشید نقل میکنیم)

پس کیومرث برخاسته و بخانه فراهیرشد دختر را بدید باوی سخن گفت و پسند آمدش و بفرمود تا او را بسیامك دادند و از ایشان فرزندی شد که از او نکوتر نباشد او را (اوشهنك) نام کردند

فی الجمله سیامك از جای بشد پریان و دیوان بسر راه او آمدند با ایشان حرب کرده همه را هزیمت داد و در این میان او هم خسته شد بخانه آمد و نالان شد کیومرث را خبر کرده نزد او آمده گفت دریغ آیدم از جوانی تو و گرنه از مرك چاره نیست سیامك چشم گشود پدر را دید میگریداو هم بگریست و پسر خود اوشهنك را بزینهار خدا و بیدز سپرد و گفت کین من از دشمنان من بخواهو سیامك وفات یافت پدر و یرا بکوه بلخ بردو مقبره کندو بنهادش و خود همانجا نشست تا آن گروه که او را و اهلاك کرده بودند بیامدند کیومرث با اوشهنك سپاهی بزیر کوه مهیا کرده بودند پس اوشهنك در دامن کوه بنشسته بود بانك و اشتلم کیومرث را بشنید با سپاه بکوه شده حربی سخت کرد همه را از آن حوالی هزیمت داد کیومرث از آن هنرها که از اوشهنك دید خوشحال شده او را بفرمود که کارهای منهم بران و در زندگانی خویش خلیفت دادش- انتهی

## قصه جمشید

جمشید بلفت ایشان روشنی بود تابان چون بسلطنت رسید تاج برسر نهاد وداد و عدل در میان مردم ظاهر گردانید و بر دین ادریس پیغمبر بود، از آهن سلاح ساخت و بیشتر از سنك و چوب بود واین جم بود که فرمود شمشیر ساختند و جوشن و خود وزین و پالان درست کردند و جامه هم ازپشم بود آنرا فرمود بنابر پنبه گذاشتند و بربستند و ببافتند و کتان ابریشم کسی نداشت آنروز بیرون اورد فرمود تاجامه‌ها بافتند ورنگهای گوناگون پدید کردند دیوان را گفت تا گرمابه بساختند واز دریا گوهر بدر آوردند ومردمان غواصی از آن پدید کردند تاخلق برفتند ودر زمان او بود که دیوان در کوههای بلند عقبها پدید کردند تاخلق برفتند و دیوارها کج کردند وشنجرف کردند وسیماب از کوهها بیرون آوردند ومردم را برچهار گروه کرد گروهی لشگریان و گروهی ازعالمان ودانایان و گروهی پیشکاران و بزرگواران و گروهی را گفت بدکان و بازار باشید و کار کنید و بیران را گفت بدیوان بنشینید کار مرا راست دارید ولشگریان را گفت بدرگاه من باشید و هر یکی بکار خود مشغول باشید و بکار دیگران تجاوز نکنید و علما را گفت اگر مردمان فرمان شما نبرند مرا آگاه سازید تا ایشانرا عقوبت کنم که همه خلق ازمشرق تا مغرب بفرمان باشند علما را پرسید چه چیز بهتر باشد که ملك بدان پایدار شود گفتند عدل ازهمه بهتر است پس گفت روز مظالم پیش من ائید و آنچه طریق راستی باشد بگوئید تا عمل نمایم علما را بر دست راست نشانید ولشگریان در پیش بایستادند و آنگه بداد و عدل مشغول گشتی وهر یکماه روزی بدیوان مظالم نشستی و روز اول که بدیوان نشست نوروز نام نهادند نخستین روز بود از فروردین ماه و پادشاهی آنملك هفتصد سال بدان بماند و پیوسته بسبب عدل که داشت بشادمانی زیست کردی روز غمناك نشد بسبب عدل او و روزی دردسرش نخاست تا روزی درخانه نشسته بود در استوار کرد ناگاه ابلیس از روزن خانه در آمد در پیش او بصورت پیری بایستاد چون جمشید آنرا بدید ترسید و گفت تو کیستی گفت من فرشته‌ام تو کیستی گفتش جمشید گفت تو خویشتن را فراموش کرده تو خدایی که آسمان وزمین را راست کرده بعد ازاین خلق را باید گفت تا ترا پرستند آنکسی که فرمان برد آنرا عزیز بایدداشت وهر کس فرمان نبرد آنرا باتش عذاب باید کرد ومن فرشته توام ترا بر من حق نعمت است اگر اینسخن میگویم جمشید گفت بدین چه نشانست که خدایم گفت فرزند آدم هرگز فرشته را نتواند دید وسخن انرا نتواند شنید و تو دیدی و شنیدی این بگفت و از روزن خارج شد جمشید در غلط افتاد ودیگر روز خلق را بگفت بدانید و اگاه باشید که من خدای شمایم از برای همه خلق بزمین امده تا کار شما راست کنم چون نهم با تمام رسید و شما را هم نعمت دادم اکنون

بر آسمان خواهم شد و بمن ایمان آورید و مرا ببرستید و آنچه کنید بفرمان من کنید و هر که فرمان نبرد او را باتش بسوزانم و هر که فرمان برد او را عطای بسیار دهم و بهر شهر نامه نوشت از مشرق تا مغرب که هر که فرمانبرد او را عطای بسیار دهد و هر که فرمان نبرد او را بسوزاند و خدا فرشتگان را بروی موکل گردانیده بود تا آنرا از بدیها نگاه میداشت چون گردن کش و ناسپاس شد و بخدائی دعوی کرد فرشتگان از وی باز گشتند و یکسال بدین منوال بود .

## پادشاهی بیوراسب

چون از پادشاهی جمشید هفتصد سال بگذشت از کنار مملکت وی از حد مشرق مردی نام او بیوراسب سپاه بزرگ جمع کرد بهمه شهرها می گردید و سپاه آنرا هزیمت میکرد تا نزدیک آن رسید و در طبرستان بود چون آوازه آنرا شنید گریخت و پنهان شد بیوراسب چون آنرا بدید بقوت یکضرب آن را بدو نیم کرد و بعضی گفته اند به زابلستان رفت و دختر شاه زابلستان را گرفت پسری آورد آنرا توران نام کرد و گریخت بهندوستان و آنجا هلاک شد .

## قصه نوح

بدانکه نام نوح (ع) شکر بن لمك بود و ویرا از آن نوح نهادند که بر قوم خود بسیار نوحه میکرد و ایشانرا بخدای تعالی میخواند نوح را عمر بچهارصد سال رسیده بود که آنرا خداوند برسالت فرستاد در ایام پادشاهی بیوراسب چون بخلق فرستاد هزار کم پنجاه سال خلق را بخدا دعوت میکرد و در مدت عمر چهل مرد و چهل زن باو ایمان آوردند قوله تعالی «فلبث فیهم الف سنة الا خمسین عاما» و نوح را فرمان چنان بود که هر روز بکوه شدی و خلق را دعوت کردی چنانکه خدای تعالی ندای ویرا از مشرق تا مغرب رساندی و گفتی «لا اله الا الله انا رسول الله» بعضی انگشت بر گوش خود نهادی و بعضی جامه بر سر کشیدی و بعضی بگریختی که از او نشوند نوح را هر روز بزدند که بیخود گشتی چون بهوش آمد گفت یا قوم خدا یکیست و منکه نوحم پیغمبر شمایم دیگر دو باره او را میزدند تا باخر عمر همچنین بود تا یکروز او را چندان بزدند که بر گلیمش بنهادند بردند نه و سه روز بیهوش بود چون بهوش آمد گفت «انی دعوت قومی لیلا و نهارا افلم یزدهم دعائی الا فرارا» خداوندا من دعوت کردم خود را بامداد و شبانگاه و ایشانرا وصیت میکنم و ایشان از من میگریزند و تورا ناسزا میگویند جبرئیل آمد و گفت یا نوح خدایت سلام میرساند و میفرماید که قوم تو بیش ازاین مسلمان نخواهند شد روزی نوح قوم خود را جمع کرد و ایشان را بخدا دعوت کرد او را چندان بزدند که جامه هایش خون آلوده شد زنش آمد و گفت ایمردم اینمرد دیوانه است چرا او را میزنید نوح وقتی نام دیوانگی شنید دانست گشت و رو به آسمان کرد و بناله

گفت بارخدایا تو گواهی کهمن ستم دیده‌ام فریادرس درحال جبرئیل آمد و گفت حق دعای ترا اجابت کرد درختی بنشان تابزرگ شود وبقولی میگویند شاخی از مورد بهشت بیاوردو گفت بنشان این راچون برزمین فروشددرحال درختی گشت بالای آن ششصد گز وپهنای او سیصد گز ومدت چهل سال زنان ایشان نازائیده باشد وهیچ کودک نیاوردند بامرحق تعالی نسلها قطع گشت آنچه بود بخطاب حق تعالی مخاطب گشتند تاروزقیامت ایشانرا هیچ خجلت نماند ازمشرق تامغرب جهان آبادان بودولیکن همه کافر بودند پس نوح دعا کرد و گفت (رب لاتذرعلی الارض من الکافرین دیارا) خدایاازاین کافران یکی رازنده نگذارچون درزمین گذاری بندکسان ترااز راه دربرند وآنها کودکی نیاید مگر کافر ومنافق واین سخن را گفت که ایشان فرزند خود رانزد نوح آورده ومیگفت بنگرید این مرددیوانه است وسخن اوراقبول نکنید وآنرا خوار وذلیل دارید که ما نیزازپدران خود شنیدیم وشمارا وصیت میکنیم چون ازایشان ناامیدشد باین معنی این سخن گفت که الهی بگیراولاد ایشانرا زنده مگذارتا نسل ایشان منقطع شود جبرئیل گفت یا نوح کشتی بساز گفت کشتی چه باشد جبرئیل گفت این درخت رابینداز وتخته ببرتامن ترا بیاموزم نوح چنین کرد (اصنع باعیننا) نوح این درخت را کشتن کن وازشاخهای اومیخ بساز

(حملناه علی ذات الواح ودسر) این دسر میخها است پس نوح درود گری آموخت وتخته‌ها تراشیده تخته اول نام آدم پدید آمد دوم شیث سوم ادریس تاصدوبیست وچهار هزار تخته برید وهرتخته نام پیغمبر پدیدآمد برتخته آخرین نام محمد (ص) پدیدآمد جبرئیل گفت (یانوح تمت سفینتك) ای نوح تمامشد کشتی توکه نام محمدپدید گشت جبرئیل مهندسی میکرد نوح چوبها می برید وبرهم دوخت تاتمام گشت هزار گز بالای وی چهارصد گز پهنای وی وهفت طبقه بودی چون نوح کشتی رادرست میکرد مردمان می دیدند ومی گفتند ای نوح کشتی چه میکنی می گفت حق تعالی می فرماید (ویصنع الفلك وکلما مرعلیه ملاء من قومه سخروا منه قال ان تسخر وامنافانا نسخر منکم کما تسخرون) چنین گویند که نوح آن کشتی راچهل سال تمام نمودودر خبر آمده که شاگردان عیسی گفتند که ای پیغمبر خدادعا کن یکی ازامت نوح زنده شودو بگوید کشتی نوح چه بوده است ازخدای عزوجل وحی آمد که عیسی عصا بر اینخاك زن چون عصا خال زد فی الحال شخصی بر آمد باریش سفید ازاوپرسیدند که حکایت کشتی نوح را بیان کن چند گز بالای او بود وچند گز پهنای او بود گفت بالای آن یکهزار و دویست گز بود وپهنای وی سیصد گز وسه طبقه بود طبقه زیرین چهار پایان وطبقه دوم مردمان طبقه سوم مرغان پس عیسی اشارت کرد و گفت برجای خود بازرو پس داخل کشتی گردید بفرمان حق تعالی پس حق تعالی

وعلانوحرا فرمود که این همه خلق هلاك شوند نه سپاه ماند ونه چهارپ ـ ماند در آبادی ونه مرغ درهوا وتوالحال ازهرچیزی جفتی بگیر ودر کشتی نـه ازترومادہ گفت یارب من اینهمه خلق را از کجا بگیرم حقتعالی فرمود که من همه را پیش تومیآوریم پس چـون وقت طوفان شد حقتعالی خانه کعبه را با حجرالاسود بآسمان بالا برد روزی زنش نان می پخت از تنور آب جوشیدن گرفت زن بدوید نوح راخبر کرد نوح ویاران اودر کشتی نشستند همه ۸۰ تن بودند حقتعالی فرمود (وجعلنا ذریته هم الباقین) آنچه درجهان ماندند همه ذریه نوح بودند وبقیه هـلاك شدند نسل همه بنوح بازشد پس شبانه روز از آسمان آب میبارید واززمین آب میجوشید تا کشتی نوح از جـای برخاست پسر نوح کافر بود وبآب اندر ماند وآب او را میگرفت نوح او را گفت قوله تعالی (یابنی ارکب معنا ولاتکن مع الکافرین) ای پسر دراین کشتی در آی ومسلمان شوتا با کافران غرق نشوی (قال سآوی الی جبل یعصمنی من الماء) وآن پسر شبان بود هر گاه باران آمدی آب گوسفندان رابرسر کوه بردی وخود نیز آنجا بودی گفت برسر کوهها روم تا کوه مرا از آب نگاهدارد نوح گفت (لاعاصم الیوم من امرالله الامن رحم) این فرمان خـداست کسی نگاهدار نیست مگر کسیرا که اوخواهد بازهمان سخن گفت تاموج برآمد وفروشد (وحال بینهما الموج فکان من المغروقین) نوح گفت ان ابنی من اهلی وان وعدك الحق این پسر اهل منست وتـو وعده کـرده که مرا و اهل مرا برهانی خطاب شد انه لیس من اهلك انه عمل غیرصالح او از نسل تو نیست که بتو نا گرویده است فلاتسئلن مالیس لك به علم ازمن چیزی مخواه که ترا دو آن آگاهی نباشد ومن ترا وعده کردم که ترا ومومنان رابرهانم وکافران راعذاب کنم واین پسر تو کافر بود پس آب بسیارشد وچهارپایان روی آب ماندند حق تعالی بادرا فرمان داد تاهمه حشرات را بر سر نوح جمعکرد تاازهریکی جفتی گرفت ودر کشتی درآورد ودیگران را بازداشت ده شدند چنین گویند که خردر کشتی میامد ابلیس دم اورا بگرفت وبکشید وهـر چند خواست در آید نتوانست نوح گفت درآی ای ملعون زودتر ابلیس نیز باخر بکشتی درآمد نـوح گفـت ای ملعون چرا آمدی گفت بفرمان تو که گفتی ای ملعون درآی نوح اورا از میان مردمان بیرون کرد وبفرمود تـا در پشت کشتی نباشد پس اب از زمین و هوا میامد مرغان بـر دور کشتی میگردیدند نوح ازایشان جفتی بگرفت ودیگران غرق شدند پس کشتی بر اب ایستاد نوح گفت (بسم الله مجریها ومرسیها) بنام خدای عزوجل رفتن تو باد تابروی وایستادن توتابایستی وچندان اب درجهان جمع شد که هر کوه از ان بلندتر نبودی اب چهل گز بالای ان بیامد بسر نـوح گفته بود برسر کوه روم تااب مرا هلاك نکند پس نوح ششماه در کشتی بماند ودر این مدت

ششماه کشتی او بر گرد جهان میگردید اول که درنشسته بوددر کوفه پس کشتی در مکه آمد ودور حرم را طواف میکرد و بر زمین مغرب شد و بعد بمشرق شد تا بزمین شام رسید چون شمشاه بر آمد بر آمد بر سر کوه جودی بر روی آب ایستاد چنانکه حق تعالی فرمود (وقیل یاارض ابلعی ماءك ویاسماء اقلعی وغیض الامر و استوت علی الجودی) بعدخدا آب آسمان را باز گرفت ودر زمین جنبنده نماندمگر کسی که در کشتی بود پس آبهای زمین خشکید تاسرهای کوههای نمودارشد نوح از کشتی بیرون آمدو باقوام برسر آنکوه نشستند همه جهان را آب میدیدند گفت (الحمدلله الذی نجینا من القوم الظالمین) وآنروز که نوح از کشتی بیرون آمدند عاشورا بودوهمه روزه داشتندشکرانه آنکه بسلامت از کشتی بیرون آمدند و در کشتی دو خلق بدنیا آمدند یکی خوك ویکی گربه وآن چنان بود که در کشتی نجاست بسیار جمع شده بود وایشان را زحمت بود ونوح دعا کرد حقتعالی فرمود دست بر پشت فیل مال ، همچنان کرد خوك از دبر فیل بر آمد وتمام نجاستها بخورد ودیگر موش ظاهر شد چنانکه طعام میخوردند وبیم آن بود کشتی را سوراخ کند نوح بخدا نالید خطاب شد دست بر پشت شیر بمال همچنان عطسه کرد گربه از دماغ او افتاد وتمام موجان را بگرفت وایشان خلاص شدند . پس نوح چهل شبانه روز برسر آن کوه بماند تازمین آبی را که از آن جوشیده بودفرو برد وآب آسمان بماندو آن تلخ و شور بود آنرا زمین نتوانست فرو خورد آن آب بدریا قرار گرفت وزمین خشك شد از کشتی بزیر آمد باقوم درپائین کوه دهی بنا کرد وایشان هشتاد کس بودند چهل مرد وچهل زن امروز آن ده آبادانست وآنرا (سوق الثمانین) خوانندو گویند از آنوقت که آدم برزمین آمد تانوح دو هزارو دویست سال بود گروهی گویندسه هزار وپانصد سال است وحقتعالی چندهزار تن از آن هشتاد نفر بیرون آورد وبیشتر از فرزندنوح هستید (سام) و (حام ) و ( یافث) از سام عرب وعجم بیرون شدند سفیدرویان وپیغمبران و نیکمردان وعلماو حکماو از حام همه سیاه گون آمدید وزنگیان وهندویان وظالمان نوح فرموده بود که هیچکس بازن خود در کشتی جماع نکند واو نزدیکی کرد نوح درحق او دعا حقتعالی نطفه او را بگردانید همه سیاه خلقت شدند واز یافث ترك و سقلابی ویأجوج ومأجوج بعمل آمد و کسی که هیچ خبری در آنها نباشد پس نوح را فرمود تخمهای میوه را بکار همه تخمها بدیده تخم انگور را ندید چون ابلیس برده بودفرمود ملعون تخم انگور را بیاور گفت من ندارم ومنکر شد نوح گفت حقتعالی مراخبر کرده است گفت من دهم بشرط آنکه یك آب توبدهی یك آب من فرمود چنان کنم تخم انگور را داد و بکشت یك آب داد نوبت ابلیس شد روباهی گرفت و کشت خونش رادر پای آن درخت ریخت وخون شیروخوك در بیخ آن ریخت

ترش شیرین حاصل نشد از آن آبی است که نوح داده و آنچه خمر است از آنست که ابلیس داد نمیبینی که کسیکه خورد اول تواضع وحیله گری کند چون روباه بیشتر خود چون شیری دعوی شجاعت کند و چون بیشتر خورد همچون خوک می افتد و هنج نشود هر که خمر خورد همچنان باشد که بت پرستان هستند .

پس ابلیس گفت ای نوح ترا بر من حقست سئوال کل تا بگویم فرمودای ملعون مرا بتو چه حقست و بچه از من شاد شدی من معصیت نکردم گفت معصیت نه اما چندین هزار خلق را دعا کردی که در کفر هلاك شوند و فردای قیامت با من در دوزخ شوند! نوح بگریست و فزع میکرد پس فرمودای ملعون کدام کارست که مردم از آن در دوزخ شوند گفت: حسد . کبر . بخل. فرمود بچه دلیل! گفت هشتاد هزار سال عبادت کرد چون حق تعالی آدم را خلق کرد فرمان بیامد او را سجده کن گفتم آنرا خاکی آفریدی چگونه او را سجده کنم حسد مرا سزاوار لعنت کرد؛ اول من حسد بردم و دیگر حسدها از منست حق تعالی فرمود چرا سجده نکردی گفتم من از او بهترم ملعون اول و ابد شدم دیگر حرص بود که آدم از آن درخت خورد و اگر نخوری جاودان در بهشت بود از آن سبب از بهشت بیرون کردند و بمحنت مبتلا شد؛ دیگر کار بخل نگر که چگونه است خدا بهشت را خلق کرد فرمود فراخ شد و درخت و رانعها زیاد شد تا بقیامت که ندا آمدی بهشت بعزت من که خدایم حرام کردو ترا بر همه بخیلان و باین قسم بخیل ببهشت نرود .

ابلیس این بگفت و از پیش نوح برفت . در وقت وفات از نوح پرسیدند نیارا چگونه دیدی: گفت همچون سرائی که دود در داشته باشد از این در آمدی از در دیگر بیرون روی :و گویند هزار و هشتصد و پنجاه سال عمرش بود و بعضی زیاده از این گفته اند (والله اعلم)

## قصه هود پیغمبر (ع)

اما چون سام بکوفه آمد جائیکه کشتی را تراشیده بودند دو فرقه شدند بعضی بعراق و خراسان رفتند و بعضی بحجاز و یمن و از جانب مغرب شهرها بنا کرده و آنجا قرار گرفتند .حام بسوی هندوستان شد و رفت بسوی ترکستان و همه جهان بفضل خدا آبادان شد و ابلیس بهندوستان رفت و ایشان را از راه برد ملکی داشتند عرب نام چهارصد گز بالای او بود و همه عرب مطیع او بودند برفتند بزمینی که حضرموت نام دارد آنجا قصرها و باغها ساختند و بشجاعت خویش مغرور شدند و هفتصد سال یکی از ایشان نمرد و ندانستند مرگ چیست ابلیس پیش ایشان رفت و گفت شما چه میپرستید : گفتند ندانیم گفت آنچه پدران شما می پرسیدند بپرستید ! پس بت که در طوفان زیر گل شده بود گفت تا بیرون آورده و بمقام آنها برده می پرستیدند و آن بتان از زر و سیم بود قوله

تعالی (ودّاً ولا سواعاً ولا یغوث و یعوق و نسراً) واز مشرق تا مغرب همه بت پرست شدند چون عالمی درمیان ایشان نبود حقتعالی هود پیغمبر را برایشان فرستاد (والی عاد اخاهم هوداً) آنحضرت ایشانرا پندمی داد واز حقتعالی می ترسانیدومیگفت بخدا ایمان آورید وبترسید از آن خدائیکه شمارا خلق کرد وخلیفه نمود از بعد قوم نوح شمارا قوت دادوهریك ازشما راچهارصد گز بالا داد « و ذکر واذا جعلم خلفاء من بعد قوم نوح وزاد کم فی الخلق بسطه » یعنی یاد کنید خدا را که و هریك از شما چهارصد گز بالا را دو خرد ترین شمارا هفتاد گز میانه شمارا دویست گز تا از جملهٔ رستگران باشید جواب دادند ای هود ما دست از بتان برنخواهیم داشت

حقتعالی کرسنگی را برایشان گماشت هفت قبیله بودند وهر قبیله هفتصد هزار مرد بودند از ایشان هفتن ایمان آوردند و باقی بکفر ماندند اورا گفتند ازاین سخن برگرد ودست از خدایان ما بردار اگر نه ترا هلاك میکنم هود بخدا نالید که الهی مرا طاقت نیست با ایشان حرب کنم وتو ایشانرا هلاك کن قوت ایشان چنان بود که اگر پای دوسنك زدی تا زانو درسنك فرو شدی

خطاب آمدای هود باجماعتی که بتو ایمان آوردند بیرون رو هود با ایشان برسر کوه شدند ومیگفتند حقتعالی باد را خواهد فرستاد تا شمارا هلاك کند ایمان بیاورید . گفتند کدام باد بما غلبه خواهد کرد

خطاب شد بفرشته باد که نام اوریح عقیم است که درروز قیامت کوه هارا چون پشم درهوا برد وآسمانهارا درهم دارند وهفتاد هزار زنجیر برآن بسته وهفتاد هزار فرشته برآن موکلند؟ خلاصه فرشته باد عرض کرد الهی چقدر بیرون آیم ؟

خطاب شد بقدر سر سوزنی . یکمرتبه باد غلبه نمود وچون باد بجنبید گفتند ای هود ما را آسیبی نرسید فرمود سیر کنید تا عذاب خدا دررسد هزار مرد برخاستند درمیان کوه رفتند ودامنها بریکدیگر بسته وپاها تا زانو برسنك خارا زدند وزنان و کودکان خویشرا درمیان خود بنشاندند و گفتند باد بما چه تواند کرد چون این سخن بگفتند باد بغرید و سرهایشان رابکند ودز زیر قدمهای ایشان برآمد وایشانرا بهوا برد و برزمین زد

(کانهم اعجاز نخل منقعر) وهرسنك وخاکی که در آن بقعه بود بسر ایشان ریخت تا یکسال ایشان مینالیدو فرشتگان ناله ایشانرا می شنیدند

پس هود با مومنان درخانه ها بنشستند و آن باد همچنان که میآمد دامن قبای ایشان نجنبید تا بدانیکه حق تعالی توانا و قادر بهر کاری است

پس هود بنزدیك ملك ایشان رفت و فرمود عذاب حقتعالی رادیدی . گفت بلی ـ فرمود

بگو لااله‌الاالله تا رسول الله گفت نگویم تا دعا نکنی اینهمه خلق زنده شوند . چون این نگفت دیگر باره باد برخاست و ایشان و آنکو مرا بهوا برد و بهم زد چنانکه همه نا بود شدند ومدت عمر قوم آنحضرت بسر رسید .

پس از آن چهارصد سال در دنیا بود ، ومومنان بر آن نوع بودند تا صدسال واولاد واسباط ایشان بسیار شد ، ابلیس درمیان ایشان رفت و گفت شما چه میپرسید ! گفتند نمیدانیم ، گفت سنگی بزرك نهید وصورتی بر آن سنك بکشید وخدمت کنید که آن روز قیامت شفیع شما باشد (وثمود الذین جابوا الصخر بالواد ) پس بتعلیم ابلیس بتی بزرك ساختند از زر وسیم و آنرا سجده میکردند وبحق تعالی کافر شدند وبر بالای آن گنبری ساختند صد گز بالای آن وپنجاه گز پهنای آن و آنرا بمعبودی گرفتند ، پس خدا پشه فرستاد تا بانك کرد چنانکه ایشان رید و آن گنبد را سوراخ کرد وبر سریر بت بنشست و گنبد را بلند کرد و بهوا شد و متحیر شدند پس حق تعالی صالح پیغمبر را فرستاد .

## قصه صالح پیغمبر(ع)

قوله تعالی (والی ثمود اخاهم صالحا) و تو مرا دعوت کرد و فرمود بدانید حق تعالی آفریدگار جمیع عالمیانست ومن پیغمبر اویم که بشما فرستاد گفتند دلیل معجزه داری؟ فرمود چه میخواهید گفتند شتر سرخی ازمیان این سنك بیرون آید چنانکه ما از شیروی بخوریم و فی الحال بزاید

فرمود عهد کنید که این ناقه را نکشید و نخورید ، عهد کردند که اگر خلاف کنیم عذاب بما برسد، پس صالح (ع) را دعا کرد و کوه پاره بجنبید و ناله کرد چنانکه زنی در وقت وضع حمل بنالد پس شتر سرخ موئی چنانکه خواسته بودند بیرون آمد و بچه آورد چنانکه بزیبائی او شتر نبود و چشمه آبی ظاهر شد از برای آنکه شتر را آب و علف باشد

پس آنقوم شیروی بخوردند و ایمان نیاورده گفتند صالح جادوئی میکند ، شتریك روز علف خوردی ویك روز آب ، چون بسر چشمه میآمد آنچه از چشمه بیرون میآمد میخورد ایشان در آنروز آب نیافتی پس نزد صالح آمده گفتند مارا از آب چاره نیست واین شتر تمام آبها را میخورد ، صالح بخدا نالید خطاب شد یك روز آب شتر را باشد ویك روز شما را بایق امر نباشد وصالح ایشانرا فرمود از آزار این ناقه بپرهیزید واز کشتن آن دور باشید واگر بحرف آن عمل کنید بعذاب الهی دچار شوید وشتر سی سال درمیان ایشان بماند وحق تعالی صالح را فرمود این شتر را میکشند صالح بایشان فرمود. گفتند ازما کدام یك ناقه را میکشد

فرمود این ناقه را خلامی میکشد کر به چشم سرخ مووهنوز از مادر بوجود نیامده ، آن قوم دهزن معین کردند تاازز نان حامله باخبر باشندوهر پسریکه باین نشان باشد باز نمایندتااورا بکشد وهر پسری که باین نشان باشد بوجود آمدی بکشتندی؟ آن زمان ازصالح برنجیدندو کینهٔاورادردل گرفته وقصد خون وی کردند وازبیم قوم هرچه دردل داشتند آشکارا نمیکردند .

حقتعالی میفرماید .

«وکان فی المدینة تسعة رهط یفسدون فی الارض ولایصلحون»

فساد ایشان نیتشان بود برصالح. پس مهتر ایشان را پسری شدخبر یافتند رفتند او را بکشند بعضی گفتند چه گواه درحق این پسر است این حکایت کهصالح میگوید براصلی نیست مردمان پسران رامی کشنداوشادمیشود کسی ناقه را نخواهد کشت، مردمان ترك این حکایت کردندچون پسر بزرك شد ناقهرا کشت وبسبب آن قوم نیز هلاك شدند، وشوم تراز این نیامددرزمین تاامروز درعرب وعجم بشومی اومثل میزنند ومی گویندشوم عاقر الناقه است آن جماعت که پسرانشان کشته شده بود تأسف می خوردند وازایشان چند کس اتفاق کردند که صالحرا بکشندو ازشهر بیرون رفتندو گفتندما بسفر میرویم ومرادشان این بود که کسی نفهمدوشب بیایندصالحرا بکشند و بیرون روند وبعداز دوسه روز بیایند کهماازسفر میائیم. چون بیرون رفتندبسر کوه بخفتند بفکر اینکه زودتر برخیزند وبشهر روند حقتعالی امر کرد کوه را برسر ایشان افتاد و همه را هلاك کرد قوله تعالی :

«فانظر کیف کان عاقبة مکرهم انادمرناهم وقومهم اجمعین»

پس ازمدتی جماعتی از آنجا بگذشتندو آنها را دیدند داخل شهر شدند و خبر هلاك آنها را بمتعلقان ایشان دادند صالحرا گفتند که این ناقهمارا بچه کار آید و اتفاق کردند که آنرا بکشند بهر کس میگفتند نمیکشت تا آن پسری که حرامزاده بود با چند کس دیگر باشمشیر بپایش زد واورا انداختودیگران اورا بکشتندپس قصد بچهٔاورا کردند بگریخت وبرسر آن کوه کم بیرون آمده بود رفتوبانکی کردصالح خبر شدوبیامد وآنحال رادید فرمود عذاب الهی را مهیا باشید گفتندماچکنیم کهما این نفرمودیم فرمود اگر بچه ناقه درمیان شما باشد خدا شمارا عذاب نکند ودرپی اورفتنداوسه بانك کردو برفت صالح فرمود سه بانك دلیل این باشد که سه روز شما را مهلت باشد و سپس عذاب الهی برسد، روز اول روی شما زرد شود و روز دوم سرخ و روز سوم سیاه روز چهارم عذاب بیاید چنانکه حقتعالی فرموده (فقعروها فقال تمتعوا فی داکم ثلاثة ایام ذلك وعد غیر مکذوب» معلومشان شد که عذاب خواهد آمد اما ندانستند که از کدام

طرف خواهد بود همه کفن پوشیده منتظر عذاب بودند ناگاه آوازی از آسمان برخاست که تمامشان هلاك شدند قوله تعالی (فاخذتهم الصیحه فاصبحوا فی دیارهم جاثمین) و کسی از ایشان زنده نماند مگر صالح و کسانی که باو ایمان داشتند قوله تعالی (فلما جاء امرنا نجینا صالحاً والذی آمنو امعه برحمه منا)

پس صالح با مومنان روبشهر شام نهاد و آنجا شهری بود که شهرستان عوج می‌خواندند مقام کردند.

## قصه ابراهیم(ع)

چون از فرزندان سام بن نوح از عرب و عجم هیچکس نبود که پادشاه شود لذا ملکی از عجم برخاست نامش نمرود اهل عجم اورا کیکاوس میگفتند بت پرست و بغایت ستمکار بود بتخانه رزین ومال بیشمار داشت با سپاه بسیار روبترکستان نهاده ایشانرا مطیع ساخت و بهندوستان شد و آنجا رامسخر نمود وروی بروم نهاد و آنجارا نیز بگرفت وملك مشرق ومغرب شد پس بکوفه رفته و ساکن شد و آنرا بابل نام کرد از اطراف جهان خراج میآوردند ۱۷۰۰ سال سلطنت کرد و متکبر عظیم بود هرگز سر سوی آسمان نکردی و حاجتی از خدا نخواستی مگر روزیکه با کرکسان باسمان برفتی و باسمان نگریستی و تیر بگشادی که خدای آسمانرا بکشم وموقعی که بیرون شدی تخت وی برچهل میل بنانهادندی سپس بان تخت نشستی و چهارصد کرسی زرنگار در پای تخت نهادند وبریکی جادوئی ومنجمی بنشاندو حاجبان و کاردانان حشم گردوی در آمدی

روزی منجمان غمناك پیش او نشسته بودند پ سید شمارا چه افتاده کفتند ستاره ظاهر شده که ندیده ایم کسی بیاید که زوال ملك تو باو باشد تمام مردانرا از زنان جدا کرد، و نمرود را جان نثاری بود که یك دست همه شب پیش او بداشتی ویك دست تیغ. نامش آزر بود تا بامداد نخفتی آن شب حقتعالی تقدیر کرد که شخصی که منجمان گفته بودند از پشت پدر برحم مادر پیوست آرزوئی در دل مادرا براهیم بجنبید برخاست و پیش آزر شد و بر بالین نمرود جمع شدند ابراهیم از پشت پدر برحم مادر پیوست چون مقصود حاصل شد زن بجای خود رفت صبح نمرود برخاست چون آزر را دید نوری در پیشانی او دید گفت امروز روی تو نیکوتر است گفت باقبال پادشاه نیکوتر شود و اورا دعا گفت

ازمنجمان پرسید که حال چگونه است گفتند قضا کار خودرا کرده است و آن پسر برحم مادر پیوسته است

چون نه ماه تمام شد مادرا براهیم ازشهر بیرون شد و بغاری رفت و ابراهیم رادر آنجا گذاشت

وبیرون آمد وبشهر رفت چون مادر اورا بگذاشت حقتعالی دریك انگشت اوشیر آفرید و در یك انگشتش عسل، جبرئیل آمدوانگشت اورا دردهان او نهاد هرهفته مادرش پیش اومیرفت وتخته سنك پاره درغار بودی چنانکه کسی ندانستی که آن غاراست چون مادرش بیامدی در گشوده شدی تاهفتسال چنین بود .

روزی ازمادرش پرسید خدای من کیست گفت آزر؟ فرمود خدای آزر کیست؟ گفت نمرود فرمود خدای نمرود کیست؟ گفت ستاره فرمود خدای ستاره کیست؟ گفت نمی دانم و منفعل بیرون آمد و آنچه شنیده بود بازر گفت آزر گفت شکی نیست که این دشمن ملك است ، در این فکر بودند که ابراهیم ازغار بیرون آمد و ستاره را دید گفت این است که مادرم بخدائی گرفت؛ قوله تعالی :

(فلما جن علیه اللیل رای کوکباً قال هذا ربی فلما اقل. الخ) چون فروشد ماه بر آمد گفت خدای من اینست تاروز شد وآفتاب بر آمد گفت خدای من اینست آنهم فروشد فریاد بر آورد که بیزارم از آنچه شما می پرستید وروی بپدرومادر نمود و گفت (انی وجهت الذی فطر السموات والارض حنیفاً وما انا من المشرکین) مزروی آوردم بخدائی که شماوزمین وآسمانرا آفریده مادرش بیامد واورا بخانه برد آزر گفت ایفرزند مرا جزملك خدائی نیست ابراهیم باپدر گفت بدان و آگاه باش که خالق آسمان وزمین خدای نادیده بیچون وچراست و آنچه میگوئی باطلست قوله تعالی

(قال ربکم ورب السموات و لارض الذی فطر هن وانا علی ذلك من الشاهدین) گفت یاپدر خالق آسمان وزمین یکی است (تالله لاکیدن اصنامکم بعدان تولوا مدبرین) گفت یا پدر من با بتان شما کاری کنم که تعجب بمانید وازپرستیدن آن باز گردید پس چون آنقوم راهرسال دوعید بود بلند شدند که بصحرا روند آزر گفت فرزند بیا تابصحرا رویم ابراهیم گفت :

(فنظر نظره فی النجوم فقال انی سقیم) گفت با پدرمن دراین ستارگان نظر کردم سقیم شما خواهم شد شما بروید ندانستند ابراهیم دردل چه دارد پس آنقوم بصحراشده بنیت آنکه چون بر گردند بتان را سجده کنند چون ایشان برفتند ابراهیم تبری برداشت وببتخانه رفت وهمه را بر هم شکسته تیررا بگردن بزرك نهاده خارجشد چون ابلیس آنحال دیدرو بصحرا نهاد فریاد کنان پیش قوم رفته زاری مینمود پرسیدند چه واقعشده گفت خدایان شما را پاره پاره کردند شما مینگرید مردم روببتخانه نهاده گفتند قالوا سمعنا فتی یذکرهم یقاله له ابراهیم بعد ابراهیم راجلو آورده و گفتند بتانرا چرا کشتی (قال بل فعله کبیرهم هذ) گفت بلی مهتر ایشان شکست ایناك بپرسید از او گفتند تودانی که اینان سخن نگویند گفت چون سخن نتوانند گفت و نتوانند شنید نفع وضرر بایشان

نباشد چگونه خدا باشند پس از جواب عاجز ماندند ابراهیم گفت آیا عبادت میکنید غیر خدارا چون خبر شدند اندیشه هلاکت نمودند **قالوا حرقوه وانصروا الهتکم ان کنتم فاعلین قلنا یا نار کونی برداً وسلاماً علی ابراهیم بنیاناً فالقوه فی الجحیم** گفتند چهار دیوار بکنید و آتش بتابید و او را در آنجا اندازید پس چهار دیوار چهار فرسنگ بنا کرده صد گز درهوا برآورده جمله از خشت پخته و نمرود منادی کرد که هر که دوست منست بوسعت خود هیمه بیاورد بقدری هیمه آوردند که صفت نتوان کرد و آتش در آن زده بآن جائی رسید که اگر مرغی بر آن چهار دیوار پریدی بسوختی چندان که گرد آن نتوانستی گردید پس عاجز شدند که ابراهیم را چگونه در آتش اندازند ابلیس آمد و ایشانرا تعلیم داد که منجنیق بسازند اول کسیکه منجنیق ساخت ابلیس بود و آن دیده بود بهاویه دوزخ که چگونه است اینجا بشکل آن بساخت تا باشد که خلیل سوخته شود چون منجنیق تمام شد جبرئیل راند آمد که درهای آسمان بگشا تا جمله ملکوت بنظارهٔ دوست ما آیند که بدست دشمن دادم تا آنرا بسوزانند جمله فرشتگان درسجود شدند و گفتند بارخدایا روی زمین یك دوست داشتی آنرا بدست دشمن دادی که ویرا بسوزانند ندا آمد که اگر ازشما امان خواهد امان دهید چون ابلیس منجنیق راست کرد، چهارصد رسن در آن منجنیق بستند ابراهیم گفت ملکا اگر برایشان بیگانه ام برتو بیگانه نیم این تن مسکین فدای تو کردم پس چهارهزار مرد منجنیق را میکشیدند برنمیآمد ابلیس پیش ایشان آمد بصورت پیری گفت که اگر همه جهان حاضر شوند نتوانند که این منجنیق را بکشند گفتند پس چکنیم ابلیس گفت چهل مرد وزن بیاورید تا باهم جمع شوند آنوقت این منجنیق ازجا برآید همچنان کردند چون فرشتگان آن صورت بدیدند همه برفتند ابلیس سر آن رسن را بکشید ازجا برآمد ابراهیم را درهوا بردند و خواستند بیاندازند جبرئیل امد و سلام آورد گفت ترا چه حاجت است اگر خواهی یکپر زنم و تمام آتشها را بدریا اندازم پرسید حقتعالی فرموده گفت نه گفت آنچنان کن که حق فرموده مرا با کسی حاجتی نباشد الا دوست ندا آمد (قلنا یا نار اکونی برداً وسلاما علی ابراهیم) چون باتش رسید چشمه آبی دید و تخته سنگی نهاده حلههای بهشت در پوشید و در تخت بنشست آتش بیامد و بندهای (زنجیرها و سلسله) آنرا بسوخت چنانکه یکتار مو بر آن ضرر نرسید جبرئیل و ابراهیم هردو بر تخت شدند جبرئیل میگوید که مر اعجب آمد از سر تو که جز از خالق از هیچکس حاجت نخواستی درحال درختان که برای سوزانیدن بآورده بودند پی در پی دور تخت فرو رفتند و برك بیرون آوردند و میوه ظاهر شد چون نمرود نظر کرد ابراهیم را دید در میان آتش نشسته و بر گرد آن بنفشه و نرگس برآمده است گفتند در یغا از اینهمه هیمه که کشیدیم پس سنگهای عظیم آوردند و برمنجنیق میانداختند همه بقدرت حقتعالی آن سنگها بر بالای سر

ابراهیم میایستادو قریب چهارهزار فرسنك انداختند همه یکی شدچون میغ باریدن گرفت پس وزیر نمرود گفت (نعم الربّ ربك) بزرك خدائیست پرورد گاو ابراهیم سزاوار آنستکه اورا بپرستی نمرودده روز کسی را اذن دیدن ندادو تدبیر آن میکرد بعداز آن ابراهیم را خواندو گفت یا ابراهیم پرورد گار تو بزرك است و قادر بمیخواهم که از بهر او قربانی کنم ابراهیم گفت قربانی تو اینستکه ایمان بیاوری و بت نپرستی نمرود گفت نتوانم از ملك دست برداشت و بتهارا رها کردو لیکن این قربانی بکنم فرمود که چهار هزار گاو را آوردند وهمه را قربانی کردند حق تعالی از وی قبول نکرد بسبب کفروی .

## قصه هجرت ابراهیم

چون ابراهیم از آتش نمرود بیرون آمد دعوت میکرد پدرش ایمان نیاورد بعضی از مردمان ایمان آوردند پنهان از نمرود و نمرود میدانست و از برای پدر ابراهیم خاموش بود چون آزر بمرد نمرود ابراهیم را گفت تو پادشاهی برمن تباه میکنی ازحدمن بیرون رو که توهر کجا باشی خدا ترا عزیز دارد ابراهیم را برادرزاده بود نام او لوط بوداورا بخواند وایمان بیاورد ابراهیم گفت بخواهم رفتن چنانکه خدامیفرماید (انی مهاجر الی ربی سیهدین) لوط از آن جانب کرد که بیایم واورا عمه زاده بود نام اوساره او رابدین خویش خواند اجابت کرد اورا بنکاح خود در آورد پس ابراهیم وساره ولوط وجماعتی که ایمان آورده بودند ازشهر بابل بیرون آمدند وروی بشام نهادند تا بجائی رسیدند که نامش حران بود ملکی داشت که زنان را دوست میداشت تا حدی که هر کسی که عروسی مینمود پیش ازاینکه عروس بخانه شوهر رسد آن بردی این حکایت را ابراهیم شنید ساره بسیار صاحب جمال بود چنانکه روی زمین مثل او نبودی اورا درصندوق نهادو سر آنرا مهر نمود ناگاه عساکر ملك رسیدند اموال را گردش می کردند تا بصندوق رسیدند گفتند دراین صندوق را بگشا گفت تمام مال ازشماو این صندوق ازمن فایده نکرد چون سر صندوق را گشودند ساره را دیدند بملك بردند ایشان را طلبید، گفت ابراهیم را درچاهی حبس کردند حق تعالی حجاب از میان ساره وابراهیم برداشت چنانکه ابراهیم آنحال را مشاهده میکرد وصدای ساره را میشنید ملك چون خواست پیش اورود زمین اورا تا بزانو گرفت ودرخود کشید فریاد کرد چون دست دراز کرد ساره را بگیرد دستش چنان خشك شدشروع بزاری کرد ساره گفت که شوهر من دوست خداست این را او میکند ملك ابراهیم را طلب نمودو گفت تو بمیکنم مرا خلاص کن گفت من این نتوانم کرد از حضرت احدیت اجازه خواهم پس مناجات کرد پس ندارسید تمام خزانه خودرا بدهد تا خلاص

کنم پس هرچه داشت تسلیم کرد وملك کنیزی داشت آنرا بساره بخشید بعد از آن ساره با براهیم حوال بگفت وعذرمی خواست ابراهیم گفت من حاضر بودم غایب نبودم وهرچه میرفت من مشاهده میکردم ساره ابراهیم را گفت هاجر را بتو بخشیدم

## قصه آمدن ابراهیم (ع) بشام

چون نمرود لعین از دنیا رفت آنچه مانده بود مهان قوم پیش ابراهیم آوردند و گفتند ملك ما در گذشت وما ترا بملکی قبول داریم ومال وخزینه را بتو دهیم ابراهیم گفت مرا باملکی چکار ملك بیزوال از آن اوست زمین شام مقام انبیا باشد وزمین عجم جای ملکان من بشام باز خواهم شد ایشان نیز با او برفتند تا جائی برسیدند که آن را قطع مینامند آنجا فرود آمده وشهر را بنا کردند از آنجا رفتند تا جائی وباروئی دور آن کشید وحلب از برای آن نام کردند که شبانان گله را آنجا میداشتند وشیر میدوشیدند وازحلب بمحس آمدند وآن ملك که هاجر را بساره بخشیده بود پیش باز آمد ومسلمان شدند وروزی چند ایشانرا نگاهداشت ودلداری ایشان نمود از آنجا بدمشق آمده اهل دمشق مسلمان شدند واز آنجا بشهر طبریه آمدند اهل آن شهر روی بگردانیدند وهمه روی بکوه شدند وشهر را باز گذاشتند ومسلمان غنیمت گرفتند واز آنجا بکنعان آمدند رودی دیدند پیرفت گفت این رود بکجا میرود گفتند هفت شهرستان هست که قوم لوط کارهای فاش کنند ابراهیم گفت اگر چنین باشد خدا ایشانرا اهلاك خواهد نمود

از آنجا به بیت المقدس برسیدند ساره آنجا بود شادمان شدند وساره تصدقهای بسیار بداد و تقدیر خدا یتعالی چنان بود که آنشب ابراهیم باهاجر نزدیکی نمود غیرت عظیم بساره مستولی شد و گفت هاجر را عبرتی نمایم اوزا بخواند و گوش اوراسوراخ کرد هاجر حلقه زرین بگوش کرد زیباتر شد ساره را غیرت بیشتر شد هاجر بار بگرفت چون ساره شنید گفت من بعد از این هاجر را نتوانم دید که اوزا فرزندی باشد ومرا نباشد بعد از نه ماه اسمعیل بوجود آمد ساره گفت اگر هاجر اینجا باشد من بیرون میرود گر نه اورا بجائی برکه نه آب باشد ونه علف باشد ونه میوه

جبرئیل آمد و گفت ای ابراهیم چنان کن که ساره میگوید ابراهیم هاجر را برشتر نشانید و خود هم بشتری نشست واز بیت المقدس بیرون آمد تا بجائی رسیدند که امروز مکه است ابراهیم هاجر را آنجا نهاد و گفت اینجا باشید تا من باز آیم وبرفت چون ساعتی بگذشت آفتاب گرم شد و هاجر تشنه شد بطلب آب بکوه صفا شد هفت نوبت از این کوه تا بآن کوه رفت تا آب باز یابد نیافت وآن سنت شد که تمام حاجیان هفت نوبت ازاین کوه تا بآن کوه روند بعد از آن هاجر باز آمد دید آنجا که اسمعیل خوابیده بود پای مبارك خود را برزمین مالیده چشمه آب ظاهر

شد چون هاجر باز آمد چشمه را دید شادمان شد و گفت نیکو فرزندیست که خدا بمن داده است گرد بر گرد آنسنك جمع میکرد (قومی چنین گویند که اگر چنین نکردی در مکه آب روان شدی) تا جماعتی از کوه صفا آب میخواستند چون بآنجا رسیدند آب یافته احوال پرسیدند هاجر احوال خود را بایشان باز گفت و از ظاهر شدن چشمه ایشان تعجب کردند گفتند ما را اجازه ده تا اینجا باشیم و آب خوریم و چهارپایان را بچرانیم و توراه ده یك دهیم تا ما را حلال باشد هاجر گفت روا باشد آن قوم آنجا قرار گرفتند و روزگار آنجا خوش بود تا اسمعیل بزرك شد ابراهیم را اندیشه این افتاد که بآنجا رفته ایشانرا ببیند از ساره دستوری خواست گفت بشرط آنکه بآنجا روی و از شتر فرود نیایی گفت چنان کنم ابراهیم از بیت المقدس آمد چون بدانجا رسید جماعتی دید که آنجا ساکنند و خانه‌ها و گوسفندان هست و هیچکس از ایشان ابراهیم را نمیشناخت هاجر چون او را دید بشناخت ابراهیم چون رفت ایشانرا شناخت اسمعیل بزرك شده بود هاجر گفت او پدر تست اسمعیل شادمان شد هاجر چند بار گفت یا ابراهیم از شتر فرود آی گفت با ساره عهد کرده‌ام فرود نیایم هاجر سنگی بزرك آورد تا ابراهیم بآن نشست و یك پای بر شتر نهاده و هاجر یك نیمه سر او راشست و سنگ را بطرف دیگر برد تا ابراهیم پای بدانجا نهاد دیگر نیمه سر او راشست و اکنون آن مصلی خلق شده پس ابراهیم ایشان را بدرود کرد و به بیت المقدس آمده همانجا خانه ساخت و خلق را دعوت میکرد و طعام میداد شبی بخواب رفت دید که فرزند قربانی کرد همچنین سه شب در خواب دید

یکروز بساره گفت چنین خوابی دیده‌ام که فرزندت را قربانی کن مرا جز اسماعیل آمد اجازه ده تا بانجا روم و او را قربانی کنم ساره اجازه داد ابراهیم بر شتری نشست و بمقام اسمعیل آمد و هاجر را گفت که سر اسمعیل را شانه کن و گیسوهایش را بمشك عنبر ممزوج کن و سرمه بچشمش کش و جامه‌های نیکو در پوشان که او را بمهمانی میبرم هاجر چنان کرد ابراهیم کاردو ریسمانی در آستین نهاد و از پیش هاجر بیرون آمد اسماعیل از پی او میرفت ابلیس لعین پیش هاجر آمد و گفت فرزند تو بکجا رفت گفت پدرش او را بمهمانی برد گفت چه مهمانی اورا برده تا بکشد هاجر گفت هیچ پدر فرزند نکشته گفت خدا فرموده گفت هرچه خدا فرموده من بدان راضیم ابلیس لعین از پیش هاجر بیرون رفت گفت اسمعیل را نه سال بیشتر نباشد او را از راه بدر برم پیش او رفت را پرسید بکجا میروی گفت پدرم مرا بمهمانی می برد گفت پدرت ترا میبرد بکشد گفت پدر فرزند نکشد گفت خداوند فرموده گفت آنچه خدا فرموده هزار جان من فدای حق باد چون جلوتر رفت اسمعیل از پدر پرسید مرا بکجا می بری گفت یا بنی انی اری فی المنام انی اذبحك ابراهیم گفت فرزند مرا در خواب نمودند که ترا قربان کنم تو چه میگوئی اسمعیل گفت یا پدر دوستداران خدای تعالی

را باخواب چکاراست که شب نخوابد تو اگر شب خواب نکردی این ننمودی ترا چکار باخواب چون بخفتی و ترا فرموده اند بکن بآنچه ماموری خدا ترا صبر بدهد تا مطیع باشی اینك ابلیس میخواهد مرا ازراه ببرد پدر و پسر هردو سنك بر ابلیس لعن انداختند اکنون سنت است درمکه چون حاجیان بآنجا رسند هفت سنك اندازند پس هردو درمنی شدند اکنون حاجیان در آنجا قربانی کنند ابراهیم چون دانست اسمعیل تسلیم گشته گفت منهم فرزند را تسلیم کند اسمعیل گفت پدر مرا با توسه حاجت است اول دست و پای مرا ببند که جان شیرینست مبادا درموقعی که کارد بر گلوی من نهی خود را بجنبانم و جامه تو خون آلوده شود و من عاصی شوم بفرمان خدا یتعالی دوم آنکه چون بخانه زوی سلام مرا بمادر دلفکارم برسانی و در صبح و شام که هنگام گریستن وی باشد با او مدارا کنی سوم آنکه رفیقان و همسران مرا بگوئید که در وقت گل و لاله چون بگلزار روند مرا یاد کنند و فراموش نکنند ابراهیم گفت ای جان پدر رفیقان تو بی تو در گلزار نروند

سپس اسمعیل گفت ای پدر زود باش امر حق را بجا آور تا عاصی نشوی پس اول خود را محکم کرد دست و پای اسمعیل را بست خروش از ملایك و ملکوت برخاست که زهی بزرگوار بنده از برای تو خداوند که آنرا در آتش انداختی و در آن حال پناه بجبرئیل نبرد اینك برای رضای تو فرزند خود را قربانی میکنم بدست خود پادشاه جهان فرمود ساکن باشید که او خلیل منست و پسندیده منست پس حضرت ابراهیم کارد بر حلق اسمعیل نهاد و هرچه قوت نمود نبرید

اسمعیل گفت ای پدر زود باش فرمان حقتعالی بجا آر ابراهیم گفت چکنم هرچه قوت میکنم نمیبرد گفت ای پدر روی من بخاك نه پدر روی او بخاك نهاد هرچه قوت کرد کارد نبرید اسمعیل گفت ای پدر تیز کن کارد را تا بحلق من فرود ابراهیم خواست چنان کند ناگاه قطره خونی از کارد چکید و با آنحضرت بسخن شده گفت چنانکه بآتش خطا بشد که مسوز بر من خطا بشد مبر تو یکبار میگوئی ببر حقتعالی هفتاد بار میگوید مبر حضرت در فکر بود که ندائی شنید که شخصی میگوید( الله اکبر الله اکبر) باز پس نگریست جبرئیل را دید و گفت (قدصدقت الرویا انا کذالك نجزی المحسنین) خواب خویشرا راست کردی و مکافات مرسان چنان دهند که(وفدیناه بذبح عظیم) اینك اسمعیلرا فدا فرستاد چون نظر نمود گوسفندی دید سیاه و سفید بعضی گویند گوسفندی را که هابیل قربانی کرده بود خدا او را در فردوس می پرورانید جهت فدای اسمعیل

پس ابراهیم گوسفندرا قربانی نمود و گوشت ویرا صرف خلقرا انعام داد از پشت آن ساره گلیمی بافت آنرا در تابوت سکینه نهاد تا وقت محمد (ص) آن گلیمرا بیکی از صحابه داد تا مرقعی کرد و پوشید و تا وقت وفات آن مرقعرا داشت

## بنا کردن ابراهیم (ع) خانه کعبه را

چون ابراهیم ازقربانی کردن فارغشد اسمعیل را بهاجر سپرد وشکر حق تعالی بجا آورد و صدقات بفقرا زیاد کرد وپیش ساره رفت

پس ازمدتی جبرئیل دررسید و گفت ای ابراهیم جناب احدیت ترا سلام میرساند ومیفرماید که دراین زمین خانه‌ئی بنا کن سوال کرد در کجا گفت بنشین تاترا بنمایم چون نشست بالای آن محلی که خانه بود میغ ظاهر شد گفت هر کجا این میغ میرود تو نیز برو تا آنجا که بایستد آنجا خانه را بنا کن

بعضی گفته‌اند که جبرئیل اورا آنجا برد که امروز خانه کعبه است «واذا بوأنا لابراهیم مکان البیت» حق تعالی میفرماید پیدا کردیم ابراهیم را جای خانه پس عرضکرد الهی سنك آن خانه را از کجا بیاورم؟ خطاب شد از پنج کوه : کوه منی؟ کوه سینا، کوه جودی، کوه ابوقبیس، کوه صفا ، جبرئیل سنك میآورد و ابراهیم می‌داد آوازی شنید که سنك اول بمحراب نه ، چون سنك اول بنهاد نام محمد (ص) ظاهر شد و بهر سنگی نام یکی از ائمه پدید آمد آنحضرت دست بدعا برداشت وعرضکرد «ربنا تقبل منا انت السمیع العلیم» پروردگارا آنچه فرموده بودی بوسعت و طاقت خود تمام کردم ازما بپذیر که توشنوائی بدعای من ودانائی باحوال من ودیگر دست بدعا برداشته عرضکرد: «رب اجعل هذا حرماً آمنا وارزق اهله من الثمرات من امن بالله والیوم الاخر قال ومن کفر فامتعه قلیلا ثم اضطره الی عذاب النار وبئس المصیر»

الهی اینجا راشهر ایمن گردان واهل این شهر را ازمیوه‌ها روزی ده هر که بتو ایمان آورد و بروز قیامت ندا آمد که هر کس بر این کافر شود ولیکن برخورداری کمتر بود وجایگاه کافران دوزخ است پس عرضکرد ساختن این خانه ازدست من برآمد در حال جبرئیل نازلشد و گفت حقت سلام میرساند ومیفرماید اینهمه رنج کشیدی وخانه تمام کردی اما نزد من باندازه حسنه قرب ندارد عرضکرد حسنه چیست؟ فرمود گر سنه را سیر کنی یا برهنه را بپوشانی چندان حسنه دارد که این خانه را بنا کنی وهزار رکعت نماز کنی، خطاب شد خلق را دعوت کن آن خانه «واذن فی الناس بالحج یاتوك رجالا وعلی کل ضامر یأتین من کل فج عمیق» گفت ملکا اگر بخوانم آواز من بکجا میرسد خطاب شد ای ابراهیم از تو خواندن واز ما شنواندن چون بخوانی آواز ترا بگوش جمیع خلق برسانیم درصلب پدران ورحم مادران، پس بکوه برآمد و آواز داد که ای فرزندان آدم از همه عالم بکعبه آئید وروباین خانه آورید .

ازچهاررکن عالم آوازبر آمدچنانکه کسی نمی‌دید همه لبیك لبیك یاسیدی و مولای میگفتند پس حضرت گرد آن خانه بر آمد وادیهای بی کشت و بی آب و نبات دید عرض کرد ملکا اینجا کشت نیست واین فرزند را اینجا میگذارم بامید تو و بتو می سپارم که رازق خلقی پس دست بدعا برداشت و گفت «ربنا انی اسکنت من ذریتی بواد غیرذی زرع عند بیتك المحرم» پس فرمان آمد بجبرئیل که برود در دوازده فرسخی کعبه آنجا زمینی است ازسنك خارا بکن و بکعبه آور پس جبرئیل آن سنگ را بر کند و بکعبه آورد فرمان آمد هفت مرتبه بگرد خانه گشت وطواف کرد و بگرد آن خانه بر آمد و آنجا که جبرئیل کنده بود بدانجا نهاد و آن ناحیه را طائف خوانند از بهر آنکه هفت بار طواف کرد تا کنون هر نعمتی که درمکه است ازطائف آورند

پس ابراهیم رو بشام نهاد بسبب آنکه حقتعالی فرموده بود که چیزی بهتر ازاین نبود که گرسنه راسیر کنی ولختی را بپوشانی، مهمانخانه ساخت و عهد کرد که بی مهمان غذا نخورد و بعبادت حق تعالی مشغول شد و خلقرا نان می‌داد تا روزی عزرائیل بصورت انسانی پیش او آمد، فرمود تو کیستی گفت مرا نمی‌شناسی من عزرائیل فرمود بزیارت آمده یا قبض روح؟ گفت بزیارت آمده و بشارت آورده‌ام، فرمود بشارتت چیست؟

گفت حقتعالی بنده را دوست گرفته پرسید او چه نشانی دارد گفت شخصی است که مرده زنده کند این بگفت وغایب شد، ابراهیم بطاعت مشغول شد و باخویش گفت ایکاش آن بنده من باشم و در خاطر او میگردید که باشد که ببینم حقتعالی چگونه مرده زنده می کند

(واذقال ابراهیم رب اریی کیف تحیی الموتی قال اولم تومن قال بلی و لکن لیطمئن قلبی) الهی مرا معلوم است که آفریننده وزنده کننده ومیراننده توئی ولکن میخواهم که چنانکه بدل دانم بچشم هم ببینم تا یقین من زیاده شود خطاب شد اینها همه در قدرت من سهلت ( فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیك ثم اجعل علی کل جبل منهن جزء) بگیر چهار مرغ) خروس ، طاوس، زاغ کرکس) دراین سوالست که چرا فرمود و جانور دیگر نفرمود؟ حکمت در آفرینش مرغ کاملتر است ازبهر آنکه تمامی جانوران راه میروند و نمی‌پرند امامرغ هم راه میرود و هم میپرد

بعضی گفته‌اند چهار مرغ) عقاب، کرکس، کلنك و حواصیل پس آن چهار مرغ را پاره پاره کرد گفت بیائید بفرمان خدا آن چهار قسمت درهواشده ذره ذره پیش او میآمدند و بپرهای خودمی پیوستند و در دست ابراهیم گوشت و پوست میرفت و زنده شدند و هرچهار در اطراف آن حضرت طواف میکردند

پس خطاب آمد از جناب حق تعالی چنانکه اسمعیل خود را تسلیم نمودی من که خدایم تو

را دوست میدارم (اذقال لهربه اسلم قال اسلمت رب العالمین ) پس مال و نعمت بدرویشان داد و جان بملك رحمن سپرد .

چون نود سال ازعمر او بگذشت واورا ازساره اولادی نبود هردوطمع ازفرزند بریده بودند وساره گوسالهداشت قلادهزرین در گردن و گوشواره خودرادر گوش او نموده اورا بجای فرزندی جهت تسلی خاطر گرفته بود وابراهیم نذر کرده بود که بی مهمان طعام نخورد چون شش روز شد مهمان نرسید طعام نخورد روزهفتم دوازده جوان نیکورو سلام کرده ودرمقابل او ایستادند ابراهیم پنداشت آدمیند جواب سلام ایشان داده دست ایشان بگرفت وبخانه آورد فرمود ای ساره میهمان عزیز مکرمست ازهرچه عزیز تر داری بیاور

ساره گفت من ازاین گوساله عزیز تر ندارم آنرا قربانت کردم پس آن گوسالهرا بکشت و بریان کرد نزد مهمان آورد وپیش آنها بداشت وسردرپیش انداخت چون یکهفته بود طعام نخورده بود مشغول خوردن شد (شرط میهمان داشتن آنستکه دروقت چیز خوردن در میهمان ننگرید تا از طعام خوردن شرم ندارد) ساره درپس پرده دید که میهمان چیز نمیخورد آوازداد ای ابراهیم تو طعام میخوری ومیهمان نمیخورد ابراهیم سر برداشت وفرمود چرا طعام نمیخورید گفتند ما طعام نمیخوریم فرمود طعام نمیخورید بهای آنرا بدهید

گفتند بهای چه باشد، فرمود بهای آن این باشد که اول بگوئید (بسم الله الرحمن الرحیم» وآخر بگوئید (الحمدالله رب العالمین)

جبرئیل گفت «بهذا اتخذك خلیلا» ترا برای این دوست گرفت

پس جبرئیل گفت ای ابراهیم من جبرئیل و آن میکائیلم ودیگران فرشته هستند ما را فرموده اند از اینجا بشهر لوط رویم وآن پیغمبر مرسل را ازدست قوم برهانیم اول امرشد که پیش ابراهیم روید که هفت روز است چیز نخورده تامگر برای شما روزه گشاید وطعام بخوردو آمدیم ترا بشارت دیگر آوریم حقتعالی ترا فرزندی خواهد داد مبارك ونام او اسحق واز پشت او یعقوب بوجود خواهد آمد جبرئیل که این بشارت داد ساره خندید گفت :

«عالدوانا عجوز وهذا بعلی شیخا ان هذا الشی عجیب» یعنی من زن پیر و شوهر پیر از ما چون فرزند شود عجیب باشد

جبرئیل گفت : (قالوا اتعجبین من امر الله رحمه الله و برکاته علیکم اهل البیت انه حمید مجید

ای ساره ترا از کار خدا عجب میآید که رحمت و برکات خدا بر شما بادای اهلبیت از دعای

جبرئیل هفتاد هزار نسب از اسحق پدید آمد سار عدر پس پرده آواز داد سخنان او چه نشانست جبرئیل گفت تا استخوانهای گوسالرا بیاورد ودعا کرد و گفت بامر حق تعالی برخیز گوساله برخاست و پیش مادر دوید و شیر گرفت و دیگر شاخ خرمای خشکی در خانه ابراهیم بود جبرئیل بآن اشاره کرد در حال سبز شد و میوه آورد پس بساره فرمود چه عجب شد که خدا ترا پسری دهد اسحق نامو او را نیز فرزندی دهد یعقوب نام .

## قصه لوط پیغمبر (ع)

پس فرشتگان قصد شهرستان لوط کردند ابراهیم فرمود من باشما میآیم گفتند تو طاقت دیدن عذاب خدا را نداری فرمود از حضرت عزت توفیق آن خواهم خواست پس بر شتری نشست و با ایشان روانه شد چون قدری راه رفتند گفتند ای ابراهیم ترا بیش از این فرمان نیست پس از شتر پائین آمد و بعبادت مشغول شد و فرشتگان بشهر لوط رفتند و آن هفت شهر بود که فساد می کردند لوط گفته بود که هر که این عمل کند هلاک شود پس ایشان شش شهر را هلاک کردند و شهری که آن را سلوم خوانند ماند چون مردمانش بآن فعل بد مشغول نبودند و با آن جماعت نمیساختند حق تعالی ایشان را نگاه داشت

چون فرشتگان بشهر لوط (ع) رسیدند دختران حضرت لوط را گفتند آیا کسی هست که ما را مهمان کند ؟

گفتند در این شهر کسی نباشد مگر توقف کنید تا پدر ما بیاید لحظه توقف کردند لوط آمد جوانانی را دید در نهایت خوبی و حسن با خود گفت اگر این جماعت بدانند مبادا از فعل بد آنها زحمتی بایشان رسد از این اندیشه وغم نفسی بر آورد و فرمود «هذا یوم عصیب» یعنی روز دشوار مرا پیش آمد این بگفت و میهمانان را بخانه برد

زن لوط کافر بود چون حسن و جمال ایشان را دید از خانه بیرون آمد و قوم را خبر کرد که در خانه ما روا زده غلامست که در تمام عالم مثل ایشان نیست قوم رو بخانه لوط نهادند

قوله تعالی « وجاء قومه یهرعون الیه ومن قبل کانوا یعلمون السیئات » آن قوم بدر خانه لوط آمده گفتند ای لوط مهمانان را بیرون فرست لوط از بیم آنها در خانه را بست و فرمود ای قوم دختران را بشما حلالی دادم این مهمانرا خوار مدارید از خدا بترسید قبول نکردند

(الیس منکم رجل رشید) فرمود مگر در میان شما مرد عاقل نیست ؟ آن قوم قدرت می‌کردند تا در خانه باز کنند (قالوا لقد علمت مالنا فی بناتک من حق و انک لتعلم ما نرید ) لوط را گفتند ما دختر ترا نمیخواهیم و بکار ما نیست و تو میدانی ما چه میخواهیم مهمانان را میخواهیم و آنها

را از خانه بیرون کرد» قال لوان لی بکم قوة او آوی الی رکن شدید» ای قوم اگر مرا قوت بودی با شما حرب میکردم اما چکنم که مرا خویش و یاری نیست ولی پناه بحقتعالی میبرم که شر شما را از من و میهمانان من دور کند . جبرئیل با فرشتگان گفت لوط عاجز شده بعد از اینکه لوط را بر در خانه زدند و سرش شکست و سه مرتبه شکایت پیش میهمانان برد و گفت شر ایشان از شما دفع نتوانم نمود فرمان حقتعالی چنان بود که تا سه مرتبه شکایت پیش آنها میکند آشنائی ندهد چون خون بمحاسن لوط دیدند اورا گفتند ما رسولان پروردگار توئیم ما را نزد تو فرستاده تا اهلبیت خود را از میان این قوم بیرون بری که امشب این قوم را عذاب میفرستیم و اهلبیت لوط دختران بودند و زنش کافره بود لوط فرمودای جبرئیل اول شب عذاب میاید یا آخر شب ایشان در این سخن بودند که قوم درخانه را کنده و گفتند ای لوط «الیس الصبح بقریب» نزدیك شد و ما را راه ندادی

چون بنزدیك میهمانان رسیدند خواستند ایشانرا بگیرند جبرئیل باری بر روی ایشان دمید طمس شدند یعنی چشم و دهان و بینی آنها یکی شد .

فریاد بر آوردند ای لوط جادوان را در خانه آورده؟ پس گفتند ای لوط چشمهای ما را بینا کن تا باز گردیم و توبه کنیم .

جبرئیل پر بر ایشان مالید و بیدار شدند و دیگر باره قصد کردند نا بینا شدند و هفت اندام ایشان خشك شد و فریاد بر کشیده امان خواستند؟ پر دیگر بر ایشان مالید بینا شدند و بیرون آمده گفتند که این میهمانان از خانه لوط بیرون روند ایشانرا بگیریم و مراد خود حاصل کنیم

پس جبرئیل لوط را فرمود بر خیز و رختهای خود را بر گیر و دختران را فرا پیش گیر و از اینجا ببیرون رو .

فرمود دروازه های شهر را بسته اند چگونه در روم !

جبرئیل او و دختران او را برداشته بیرون شهر نهاد و گفت نزد ابراهیم ابراهیم رویدا یشان رفتند زن لوط خبر شد چون نزدیك آنها رسید گفت کجا میروید لوط گفت عذاب خدا میرسد در حال زمین او را بگرفت تا زانو لوط گفت چرا نمیآئی گفت زمین مرا بگرفت گفت عمل بدترا بگرفت و بعضی گفته اند که هنوز در خانه بود او را گفت امشب عذاب خواهد آمد گفت من دروغهای تورا بسیار دیده ام جبرئیل لوط و دختران را از شهر بیرون برد چون پیش ابراهیم شدند بر خاست و ایشان را پیش خود خواند و با همدیگر نشستند در حال دیدند که جبرئیل پرواز کرد تا آسمان و تمام شهرها و ده ها و کوهها را از زمین بر کند و در هوا برد چنانکه برك درختان نجنبیدند و کودك در گهواره بیدار نشد در شهرها هیچکس خبردار نشد ابراهیم طاقت دید عذاب نداشت بیفتاد .

لوطاورا در کنار گرفت تا بهوش آمد میگریست تاصبح شد از جلیل جبار ندا آمد قوله تعالی ( فجعلیاعالیها سافلها و امطرنا علیهم حجارة من سجیل منضود مسومه عند ربك و ماهی من الظالمین ببعیده چون ندا آمد نگونسار کنید فریاد کنان میآمدندو آنشهرستانرا پاره پاره شدمو بر گردن ایشان بسان طوق گردیده بوددیگر باره ابراهیم بهوش گشت جبرئیل بیاه مدو پری بر آن فرود آورد بهوش آمدباوجبرئیل گفت یارسول الله ترا نگفتم که طاقت آن نداری گفت یاجبرئیل حال ایشان چه باشد گفت همین روند تا بهفتم طبقه زمین و هیچ جاقرار نگیرید تابه جهنم رسندوفردای قیامت فزع دردوزخ ظاهر شودو گویند این قوم لوطند آنگاه در عرصات قیامت حاضرشان کنند وبازبدوزخ برندپس ابراهیم باز گشت ولوطرا باخود بردودر عبادت ایستادحق تعالی ابراهیمرا چهار فرزند کرامت کرداول اسمعیل که ازهاجر بود دیگر ازساره اسحق ومدین و مداین ، اما اسمعیلرا پسری آمد کهملك همهعرب بودچهل گز بالای آن بودوهفت گز پهنای آن همهملك عرب مطیع اوشدند و اسحقرا پسری آمد نام اویعقوب و از مد بن شعیب و از مداین ملوك عجم پدیدشدچون عمر ابراهیم بصدو بیست سال رسیداوقت رحلت او نزدیك شدو کراهت میداشت حقتعالی میخواست که ابراهیم بطوع ورغبت خویش مرك بخواهد پیری ضعیف ومنحنی را دید چنانکه طعام نمیتوانست بخورد گفت عمر توچندست گفت صد وسی سال ابراهیم چون ویرا بدید گفت عمر من بهدسال بیش ازعمر تو نیست مبادا که چنین شوم پس فرزندان را جمع کرد اسمعیل ومدین ومدائن ولیکن اسحق ازپدر جدا نشدی پس ابراهیم پسران راوصیت کرد قوله تعالی ووصی بها ابراهیم بنیه و یعقوب یا بنی ان الله اصطفی لکم الدین فلاتموتن الاوانتم مسلمون ای فرزندان بدانید حقتعالی مرادین مسلمانی فرمود من شمارا میفرمایم اسمعیل بزرگتر بود گفت یا خلیل الله خدایتعالی ترادین نبوت خلعت گردانید میخواهیم مابدانیم که این کرامت بچه یافتی گفت بسه چیز یافتم گفت آن سه چیز کدامست گفت اول آنکه هرگز غم روزی نخوردم که فرداچه خورم دوم آنکه هرگز بی مهمان طعام نخوردم سوم آنکه اگر دوکار پیش من آمدی یکی دنیا و آخرت اگر تمام کارهای من معطل شدی کار خدارا پیش گرفتمی حقتعالی بدین کارها مراخلعت نبوت داد (اتخذالله ابراهیم خلیلا) چون این وصیتها کرد فرزندان بمقام خویش رفتند اسمعیل گفت ای اسحق ای برادر ، مرا یادگاری از آن پدر بده تابا خویش دارم اسحق گفت مرا یادگار پدر چکار است چون که تو بنده زاده ای وما از فرزندان ملوکیم در حال جبرئیل نازل شدو گفت یا اسحق توخطا کردی اینسخن که گفتی اسمعیل را زیاد بی توحق است که سیدولد آدم محمدمصطفی درپشت ویست خدای تعالی میفرماید که تو اسمعیل را بندگی سرزنش کردی بعزت کزدی بعزت من که خداوندم حکم کردم در آخرالزمان فرزند اسمعیل

فرزنداسحق را بغارت برند و بفروشند ایشان راوحلال باشد ازبعدآن اسحق چندان بگریست کههردوچشم وی نابینا شد بعدازدوسال جبرئیل آمدو گفت یااسحق بشارت باد ترا کهدرجهان هزار پیغمبر مرسل ازنسل تو دروجود خواهدآمد چونموسی یکی خواهم آفرید از نسل تو که بیواسطه هفتادهزار سخن ازمن بشنودو آنرا کلیم خودبکنم وچندان بگریستی کهچشم تو نابینا شدا گر خواهی بینائی بتوباز دهم واگر نه نابینااندنیا بیروزرو وچون روز قیامت چشم باز کنی مرا بیچون بینی گفتمن بینائی این جهان رانمی خواهم تاروزقیامت مرا اینقدر جه باشد اما اسحق را دوفرزند بود یکیراعیص نام کردند ودیگریرا یعقوب چون بزرك شدند اسحق از دنیارفت و اورا درپیش ابراهیم دفن کردند عیص بسوی روم و ملك روم مسخر وی شدند و یعقوب در بیت المقدس قرار گرفت وآنر یازده پسر ویکدختر بود والله اعلم

## قصه حضرت یوسف (ع)

بسم الله الرحمن الرحیم. الر تلك آیات الکتاب المبین الخ معنی اینکه (انا الله اری) منم خدا که میدانم منم خدا که آوردم این کتاب هویدا آوردم بزبان عرب و اورافرستادم به رسول عربی قوله تعالی (نحن نقص علیك احسن القصص بما اوحینا الیك هذا القرآن) واین قصه راتحسین میکنداز برای آنست که قصه‌هائیکه نقل میشود اغلب از خلق است اما اینقصه را جبرئیل نقل کرده ازخدای جلیل چنانکه میگوید بما اوحینا الیك» ما وحی فرستادیم بتو یامحمد سبب نزول این بود که جهودان جمع گشتندو گفتند بیائید تاپیش محمد رویم و از روی قصه درخواهیم چنانکه اوخجل شود آمدند وازوی درخواستند جبرئیل آمد واین سوره را آورد بر محمد (ص) واین قصه را برایشان خواندچنانکه کلمه سهونکرد جهودان آنرا درتوریه خوانده بودند تعجب کردند ودیگر فرمودند سبب نزول این سوره آن نبود که پیغمبر (ص) حسن حسین را دوست میداشت حقتعالی فرمود که دریك دل دودوست نگنجد این دو فرزند ترا یکی بزهرهلاك کنند ویکی را بدشت کربلا خون اورا بریزند رسول خداعجب داشت گفت ایشان امت منند و بمن گرویده اند چگونه بفرزندان من این خصومت کنند حقتعالی این سوره فرستاد و گفت یا محمد امت تو بهتر ازپیغمبرزادگان نباشند که با برادرخویش چه کردند ازبهر آنانکه کارهای ناصواب از آدمیان عجب نباشد ودر نزول این سوره حدیث بسیار است عبدالله بن عباس گوید که چون یعقوب در عبادت بزرك خدا شبی درخواب دید که نردبانی گذاشته که پله آن اززر ویك پله آن ازسیم فرشتگانی دید که از نردبان فرود آمد وبر یعقوب سلام کرد و گفت یا یعقوب حقتعالی وعده کرد که از نسل تو چندان خلق ظاهر کند مثل قطره باران وبرك درختان وریك بیابان وخدا وعده خود را

خلاف نکند «ان الله لایخلف المعاد» برخیز یایعقوب وبشهر حران شو آنجا ملکی است لایان دختری دارد نام اوراحله ست اورا بنکاح خود درآور تاکاردین ودنیای تو تمام شود چون که راحله ازاهل چراغ دنیا است یعقوب اژجادر آمد وبیقرار برخاست وعصا بر گرفت وررو بحران نهاد چون پاره راه رفت راه گم کرد آن فرشته را دید که درخواب بود بصورت آدم پیش او آمد وهمراه او شد تا بحران رسیدند پس آن فرشته ناپدید شد و نزدیك دیده شهر حران چاهی بود ودلوی بزرك وسنگی بر آن نهاده بودند که چهل نفر میباست آن دلورا بکشند وچهارپایان راآب بدهند آنروزملك دربالای کوشك خفته بود وبخواب دید که میگویند کسی که دختر تو رامیخواهد این سنك ازسرچاه بردارد وآب بادلو کشد وحوض پر آب کند دختر بوی بده تا کاردنیا وعقبی توتمام شود ملك لایان ازخواب بیدار شد وبترسید و گفت این هر گز نباشد که چهل مرد آن دلورا بر کشند برخاست وبربام قصر بنظاره ایستاد ویعقوب را مینگریست یعقوب خدای رایاد کرد ودست درزیرسنك کردنداز جا بلند نمود ودلوزا بکشیدوحوض راپر آب کردوطهارت گرفت ودرنماز ایستاد ملك چون این بدید ازبام فرود آمدورو بیعقوب نهادچون باو رسیدسلام کردواورا بخانه بردوچندین گاه مهمان او بوددویست گوسفندوچهل گاو باوداد ملك لایان راشش دختربودسال اول یکی را باوداداماراحله نبود یعقوب می کرد وهیچ نمیگفت از آن دختر پسری بدنیا آمد شمعون نام پش ملك هرشش دختررا شش سال بیعقوب داد وهر دختری دوپسر دختر واپسین راحله بودابن عباس گوید آنجمال را که حقتعالی اول بآدم داده بودچون حوا راازپهلوی چپ وی بیرون آورد آنجمال رابحوادادحواوفات یافت آن جمال درمیان آسمان وزمین معلق بود تاساره بحدزنان رسید آن جمال راحقتعالی باو داد ازساره براحله از وبیوسف واز یوسف چندین هزارهزار زیادهشد وبمحمد (ص) داد . چونیوسف ازراحله بوجود آمد وجبرئیل باهفتاد هزار فرشته بیامد ویعقوب راتهنیت کرد و گفت ای یعقوب اورایوسف نام کن که توبروی تأسف خوردی وآن فتنه دنیاخواهد بود چون فرشتگان باز گشتند راحله گفت ای یعقوب آنچه فرشتگان گفتند شنیدم ومن طاقت آن ندارم که رنج این فرزند کشم دعا کن تاخدای تعالی مرا باشهادت ازدنیا بیرون بردیعقوب گفت سهل باشداما حقتعالی پیغمبران خود را بلافرستاد تاصبر کنند وجزای آن بیابند چنانکه جد تو ابراهیم را درآتش انداختند گل وریحان گردید وآن رادوست خویش گرفت راحله گفت ای یعقوب من مر گرا دوست تومی دارم ار آنکه فرزندم رادربلا ببینم پس طهارت کردو بنماز مشغول شد وخویشتن رادعا کرد ودعای اورا مستجاب شدتا یعقوب آمد وفات یافته بود .

## آمدن حضرت یعقوب بکنعان

ابن عباس گوید که‌چون ازحله‌ازدنیارحلت کرد جبرئیل آمدو گفت ای یعقوب حقتعالی سلام‌میرساند ومی گوید که جباران درعالم بسیارقوت گرفتند برخیزوبا فرزندان‌خود بهندرو تامن که خدایم ترا نصرت‌دهم‌یعقوب‌بفرمود تا گوسفندان‌را جمع‌نمودند لایان‌را سخت دشوار آمد ازفراق‌ایشان یعقوب‌را گفت‌من‌بی‌یوسف‌نتوانم‌زندگانی کرد لایان‌یوسف‌را درکنار گرفت وبیش‌ازپیش‌مهربانی کرد برادران‌یوسف‌را سخت‌خشم آمد گفتند اندیشه کنیم که‌یوسف‌را در چشم ایشان‌خوار کنیم‌ولایانرا کمربندی بود که یوسف‌باآن‌بازی‌میکردوآن کمربندرا برگرفتند و درمیان‌جامه‌های یوسف‌نهادند چون‌بگشتند درمیان‌جامه‌های یوسف‌یافتند یعقوب از این معنی خجل شد یوسف گفت ای‌پدرمن ازاین معنی خبرندارم واین خطانکردم برادرانش گفتند ای یوسف ماراخفیف کردی چون‌درمیان مجادله‌بود یوسف برخاست دورکعت‌نماز کرد حقتعالی آن‌زمین‌رابسخن درآورد تا بآواز بلند گفت لایان تو ندانستی که پیغمبر زادگان دزدی نکنند چنانکه دوفرسنك آوازخاکرا شنیدیدوآنرا تاوشهادت خوانندکه مقام‌گاه حاجیان استودر آن عبادت کنند چون‌لایان این‌سخن‌راشنید کمربند رابیوسف هدیه‌داد و بحران شدند وکید برادران یوسف‌زیاده شد جبرئیل آمد و گفت ای یعقوب خدایت سلام میرساند و میگوید که دشمنی است که دویست‌ملك درفرمان او میباشد وهرملکی را دوهزار مردجنگی است‌برخیزو باوی‌جنك کن‌من که خدایم‌ترانصرت‌دهم یوسف‌برخاست وقصدجنك کرد و جاسوسی خبر کرد تاآن‌دویست‌ملك‌لشگرجمع کردند ولشگر کشیدندو یوسفرا درپیش خود بداشت برادران را کینه‌زیادشدویعقوب‌با برادران‌یوسف صف‌بر کشیدند پس‌شمعون‌نعره وبانك زد چنانکه جمعی ازلشگربمردند دیگری شمشیر کشید سه‌یکی‌راهلاك کرد ودیگری لگدی سخت برزمین زد سه‌یکی که مانده‌بودند برزمین فروشدند جبرئیل ازبهشت بیامد وعصائی بیاورد و بیعقوب داد برآن‌عصا نوشته بود : هرآنکس‌بگیرد‌بدست‌اینعصا گهی چند باشد زبا اجدا

چون‌یعقوب این‌بدید بیهوش‌شد چون‌بهوش‌آمدبرخاست‌ودورکعت نماز کرد و گفت ملکا این‌فرزندرابتوسپردم وتاویرانگاهداری‌یوسف آن‌عصارا برگرفت وبازی همیکرد و با برادران فخرمیکرد درخبراست ازحضرت رسول(ص) گفت‌درشب‌معراج ازحضرت‌احدیت سئوال کردم که بارخدایا من‌نیکوترم‌یایوسف‌جواب‌آمدیامحمد اگر تو نبودی یوسفرا نیافریدمی ولیکن یوسف‌نیکوتر وتوسروری ونیکوئی یوسف بسبب محبت بود ونیکوئی تو بسبب معرفت است پدر دروی‌نگریست نابیناشد برادران وی‌رابدیدند درمحنت‌افتادند وزن عزیز دروی نگریست

مملکت بباد داد و زنان مصر در روی نگریسته دستها ببریدند و در محنت افتادند یا محمد دین جهان توزنك از دلها ببرد و براه مستقیم در آورد خصوصا علی (ع) در تو نگریست علم و شجاعت آموخت مقاتل گوید که روزی یوسف با برادران خفته بود و آن عصا در دست وی بود از خواب بجست و بلرزید برادران او را در کنار گرفتند و هریکی او را دلداری دادند و گفتند ترا چه افتاده است گفت در خواب دیدم اینعصا که در دست منست بنشاندند در حال میوه آورد و یعقوب و عیسی و موسی و محمد از آن میوه بخوردند برادران را حسد بسیار شد چون تعبیر خواب میدانستند و معلوم ایشان شد که وی مهتر خواهد شد وهب بن منبه گوید که در شب آدینه ماه رجب یوسف در خواب دید که درهای آسمان گشوده و هوا را نور گرفت و آفتاب و ماه و ستارگان او را سجده کردند قوله تعالی (انت رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین) چون از خواب بیدار شد پیش پدر آمد و خواب را اظهار کرد یعقوب گفت قوله تعالی (یا بنی لا تقصص رویاك علی اخوتك فیکیدوا لك کیدا الایه) گفت ای فرزند این خواب را با برادران مگو که کید کشد با تو دشمنی کنند که شیطان با آدم دشمن میباشد چون یوسف دید که یازده ستاره وی را سجده کنند نشان مملکت بود پس بشارت بود مومن را که طاعت و هدایت بی نهایت کرامت فرماید نشان مملکت بهشت بود انشاء الله هر کس ملك آنرا سجده کند چه عجب باشد که عزت یابد

القصه چون یعقوب او را منع کرد از گفتن خواب را «آدمی حریص میباشد بر آنچه منع کنند» این خواب را با خاله خویش گفت خاله با برادران حکایت کرد برادران بهلاك یوسف پیش پدر آمدند گفتند یا پدر یوسف را در خانه گذشته چون دختران بگذار با ما بدشت آید تا دلش بگشاید و مارا نیز فرح باشد یعقوب گفت «انی لیحزننی ان تذهبوا به اخاف ان یأکله الذئب» ترسم که شما غافل شوید و او را گرك خورد گفتند ای پدر از ما کسی هست که با تك کند تمام گرگان بگریزند و بمیرند کدام گرك ببرد ن کودکی که در میان ماهست قدرت دارد ندا آمد از حق تعالی بفرشتگان که ای فرشتگان یعقوب از گرك میترسد بعزتم نکه خدایم ترس مجازات او راست نمایم پسران گفتند ای پدر یوسف را ند که او را چگونه باید کرد چه حکمت بود در آنکه یعقوب گفت من از گرك می ترسم ابن عباس گوید یعقوب در خواب دیده بود که ده گرك دور یوسف در آمده بودند و پس از آن زمین شکافته شدی و یوسف فرو رفتی برادران درون در آمدند و او را بوسه می دادند میگفتند ای برادر با ما بصحرا بیرون آی تا دلت بگشاید یوسف پیش پدر رفت و گفت دستوری ده یعقوب گفت امشب باش تا ترا سیر ببینم چون صبح شد سر او را بستند و گیسوهای او را بمشك و عنبر بافتند و فرمود ایجان پدر باید که پیوسته با خدا باشی تا ترا نگاهدارد ولب بخنده نگشائی که من نیز برخود حرام کردم تا ترا نبینم پس پسران را طلبید و فرمود او را بشما

سپردم اگر گرسنه شود طعام دهید و اگر مانده شود او را بردوش نشانید و زود بنزد من آورید که مرا بی او قراری نیست .

پس برادران او را بدوش گرفته از پیش پدر بیرون بردند چون بصحرا رسیدند دشمنی ظاهر کردند و آنحضرت را بزمین نهادند تا آنجا که گوسفندان ایشان بود ساز کشتن او کردند در زیر درختی ناگاه یکی از شاخهای درخت فروشکسته و بانها بسخن در آمد که ای پسران یعقوب عهد خویشتن را فراموش کردید دستهای ایشان لرزید از آنها برفتند تا بکوهی رسیدند و قصد کشتن او کردند کوه بسخن آمد و گفت ای پسران یعقوب اگر مرا برشما بگمارند مار از شما بر آرم از آنجا نیز برفتند و یوسف را پیاده میبردند فرمود ای برادران تشنه ام یک شربت آب بمن بدهید :

گفتند ما امروز روزه گرفته ایم چون حق تعالی ما را ظفر داد بگو آن خوابرا که دیده تو را برهاند (رضیت بقضاء) شمعون مشتی باو زد چنانکه ملائکه بناله در آمدند و حضرت اندوهگین شد .

شعر

| | |
|---|---|
| بدانست کامد بلا در کمین | بگفتا برادر کند این چنین |
| بگفتا که پیمانتان سر بسر | کجا رفت و آن عهدتان با پدر |
| ببخشید بر من ز بهر خدا | بترسید از آنخالق رهنما |
| همه بازگشتن سوی داداوست | امین همه کس بفریاد اوست |
| زدن کودکی را چنین کافریست | مرا خصم چو نرب دادار نیست |
| ببخشید برمن بدین رنج ودرد | کس این در جهان با برادر نکرد |
| ندارید شرم از پدر یا پسر | که برخون او سخت بسته کمر |
| بخون من اکنون مدارید شتاب | بدل بر گمارید آزرم و تاب |
| چنین پرده خویشرا چوندرید | باین بی گنه طفل رحم آورید |
| که ایزد بپرسد همه مهتران | چه گوئید با خالق کهتران |
| یکی رحمت آرید از دل کنون | بدین خرد و کوچك امیروزبون |
| چه گوئید آن روز با دادگر | چه گوئید امروز پیش پدر |
| بدان پیر بابام رحمت کنید | بمن زار و وامانده رحمت کنید |
| بدیشان بگفتی بآهنك زار | اجابت نکردند از آن نامدار |
| نکردی ترحم براو هیچکس | فروماند برجای آنخوش نفس |

ابن‌عباس گوید حقتعالی جبرئیل را پرسید که یعقوب را چون یافتی عرضکرد ملکا در اندوه وغمش یافتم فرمود برو او را بگو آنشب را یادداری که مادرویشی نزد تو فرستادم ونام او ذمیال بود چیزی باو ندادی بیمقصود باز گشت ما نیز ترا مبتلا کردیم باندوه .

بعضی گفتند کنیزی داشت بفروخت و بچه را از بغل گرفت و بمرد و گویند که خود خاکش نمود و گفت یارب مرا بلائی فرست تا در آن صبر کنیم تا صواب جد خویش دریابم خدا بلا فرستاد تا آن بلا صبر نتواند کرد و معلوم شد که هیچ بلا صعب‌تر از فراق فرزند نیست .

یوسف بنزدیهود رفت و گفت برمن رحمت کنید و در پای او افتاد یهودا برادران را گفت فکر دیگر باید کرد که قتال او بدست ما نباشد بهتر آنستکه او را درچاه اندازیم تا بمیرد چون اینسخن شنیدند رضا دادند که او را درچاه اندازند ملائکه بزاری در آمدند و گفتند بارالها این چگونه روا باشد ندا آمدای فرشتگان هیچ چیز از علم من بیرون نیست خاموش باشید که آنچه میرود بر علم منست و میدانم شما نمیدانید

یوسف را بسر چاه بردند گفت ای برادران این پیراهن را بمن گذارید که اگر مردم کفن می باشد و اگر زنده بما نم عورت پوش من قبول نکرد

**«وما کنتم لدیهم اذا جمعوا امرهم وهم یمکرون»**

اگر تو حاضر بودی در آنجا که یوسف را درچاه میانداختند حرمت ترا نگاه داشتند و نکردند آنچه را که کردند سه کس را بلا آمد که عاقبت آن نعمت شد اول آتش نمرود که از برای ابراهیم بستان شد دوم موسی دردریا پیش آمد وعاقبت عطای کلی شد سوم یوسف را که بلا آمد عاقبت ملك مصر شد چون برادران اورا درچاه انداختند خطاب شدای جبرئیل بنده ما را بگیر در حال پربزد ودرزیر یوسف در آمد واورا بگرفت انگشتش در سنك آمده و ناخن او شکافته شد پاره کافور از بهشت آورده وبانگشت او نهاد درحال خوب شد بقدرت خدا وپاره کافور فیاد آمد عرضکرد الها این را ببهشت برم گفت نه بسر کوه ابوقیس نه تا باد سحر وزد بیمارانرا شفا بخشد پیراهن از بهشت آوردند وخوانی ازرطب پس یوسف (ع) از آن بخورد وچاه فراخ شد آن حضرت بگریست جبرئیل گفت گریه مکن بحائی رسد ملکشوی برخلق فرمود چون نگریم که از کنار یعقوب بچاه افتادم جبرئیل چون این بشنید برفت وزود باز آمد و گفت خدایت سلام میرساند و میگوید که برادران بچاهت انداختند من ترا بتختی رسانم که چهل ذرع بالای آن باشد چون برادران پیش گوسفندان خویش آمدند وشب در آمد یهودا پنهان از ایشان بسر چاه آمد و بانگ زد ای برادر مرده‌ای یازنده بآواز حزین جوابداد که هنوز زنده‌ام یهودا گفت صبر کن که

که حقتعالی ترا فرج بدهد فرمود ای یهودا چکنم اگر صبر نکنم. ای یهودا چون بخانه روی برادر وخواهرم را بگو هر کجا مظلومی ببینند یاد من از من کنند که دیدار بقیامت افتاد یهودا بگریست و باز گشت چون صبح شد بز غاله را بکشتند و پیراهن یوسف را بخون آن آلوده کردند قوله تعالی (وجاوا علی قمیصه بدم کذب) و پیراهن را برداشته زاری کنان نزد پدر آمده جامه بدریدند (وجاوا اباهم عشاء یبکون) یهودا از میان ایشان نعره زد یعقوب از یك میل راه نعره او را شنید و دانست ایشان را مصیبتی رسیده

شعر

چو یعقوب بشنید بانك پسر — هم از جای بر جست شد سوی در
بدید آنچنان بانك و فریادشان — نهاده چنان دل پی دادشان
بپرسید از حال یوسف خبر — از آن ماه تابان و نور بصر
چه آمد بگوئید بفرزند من — چه چیز است اینخونبد بپیرهن
چه شد یوسف سرفرازم بهوش — ز بهر چه دارید بانك خروش
بگفتند کای باب چون نمه بجاه — رسیدیم از صید آن نیم راه
بجامه ببر رخت یوسف بماند — رسیدش بدو گرك از او کامران
چو بشنید یعقوب بیهوش شد — بیفتاد بر جای و خاموش شد
در آمد ز هوش و خروشید زار — دو دیده چو جیحون و در یا کنار
چه دادند آن پیرهن را بدست — برخ بر فکند و بزانو نشست
همیکرد فریاد زار الفراق — همانا بر آمد ز گردون طراق
کجا آن گرامی تن نازنین — خورد گرك خونش گفتم از این

یعقوب گفت ای پسران آنچه میگوئید مرا باور نیست بروید گرك او را بیاورید ایشان بطلب گرك شدند و دام نهاده گرفتند و نزد پدر آوردند چون چشم آن بیعقوب افتاد باواز بلند گفت السلام علیك یا نبی الله ایشان بترسیدند مبادا رسوا شوند یعقوب فرمود چرا فرزند مرا خوردی و سینه مرا مجروح نمودی گرك گریست عرضکرد بحرمت سینه تو که من از یوسف خبر ندارم و غریبم فرمود بچه کار آمده اینجا عرضکرد بچه ای داشتم و مفقود شده است بطلب او آمده ام

چون گرك بصحرا رسید گرگانرا آواز داد نزد او آمده گفتند ترا چه افتاده است احوال بگفت همه گفتند فرزندان یعقوب برما تهمت زده اند یعقوب ما را دعا میکند باتفاق بر دوسرای

یعقوب رفتند و آواز کردند یعقوب آمد درپای او افتاده وعرضکردند یانبی‌الله ما از فرزندان تو بی‌اطلاعیم حقتعالی گوشت پیغمبران را برماحرام کرده‌است .

یعقوب زارزار گریست وفرمود شماراست میگوئید و من‌حال این فرزندان رامیدانم‌پس از آن گرگ‌غریب‌پرسید بکجامیخواهی بروی عرضکرد دربیت‌المقدس برادری‌دارم‌هرنجوراست میروم‌اورااحوال‌پرسم‌یعقوب‌پسرانرافرمود ببینید که گرگ برادررا میشناسد وشما نمیشناسید از نزدمن بروید که حکم میان‌وشما خدا کند

پس‌یعقوب‌خانه‌بنانهاد و آنرا بیت‌الاحزان‌نام کرد ودر آن خانه مقیم‌شدومینگریست تاهر دوچشمش نابینا گردید ومرغان هواازگریه آن حضرت میگریستند .

## آمدن یهودا بر سرچاه

ابن‌عباس گوید یهودا برسرچاه آمد تابیندیوسف‌زنده است یانه‌چون‌دیدزنده است آواز داد ای‌برادر تومیدانیکه‌این معاملهرا که برادران باتو کردند من با ایشان موافق نبودم مرا نفرین نکنی .

فرمودمن نفرین‌هرگز نکنم آنکس که‌برمن‌ظلم کندپسندیده‌است وحقتعالی حال‌مرامیداند یهودا باز گشت یوسف دلتنك شد جبرئیل گفت‌دل‌خوش‌دار که خدافرج داد واین دعا رابخوان که هیچکس نخواند مگر آنکه نجات خواهدیافت.

(اللهم یاصانع کلا مصنوع و یاخالق کل مخلوق و یارازق کل مرزوق ویا جابرالعظیم الکسیر ویارازق‌الطفل‌الصغیر ویاراحم‌الشیخ‌الکبیر یاصاحب من‌لاصاحب‌له‌یاوزیر من‌لاوزیر له یاصاحب فی‌شدتی‌ویامونسی‌فی‌وحشتی ویاالهآبائی‌ابراهیم‌واسحق‌ویعقوب‌ان‌تبعث‌لی‌مونایوانسی فی‌هذاالجب‌برحمتك‌یاارحم‌الراحمین) قوله‌تعالی «وجائت سیاره فارسلووارد‌هم‌فادلی‌دلوه قال یابشری‌هذاغلام‌واسروه‌بضاعه‌والله‌علیم‌بمایفعلون »

بسیارازمردم‌باشند که‌چیز کم‌طلب کنند‌بیشتر‌از آن یابندکاروان آب طلب کردند یوسفرا یافتند موسی آتش خواست کلیمی‌یاقت بنده‌مومن‌دنیای خبیث‌را طلب کند ومن‌اورا بهتر از آن دهم و آن بهشت‌است

حقتعالی تقدیر کرد قافله‌را که بمصر میرفتند چون‌بسرچاه‌رسیدند و آن‌چاه‌سر راه نبود چهارپایان روبآنجانهادندچندانکه‌قافله آنهارامیزدند فایده‌نداشت وبآواز فصیح گفتند شما ما رامنع‌میکنید ولی آفریدگار ما ماراامر می‌فرماید و فرمان او اولی آنها را رها کردند تا

بان مکان رفتند قافله سالار مالك نام داشت امر کرد در اینجا فرود آئید که در این چاه آب خوشی است و مالك را دو غلام بود یکی شیر و یکی شیر

چون بشیر دلو در چاه کرد جبرئیل گفت ای یوسف دست در رسن محکم کن آنحضرت در دلو نشست غلام بکشید سخت سنگین بود قرونگریست جوانی در دلو دید چون ماه شب چهارده بانك بر آورد (یا بشری هذا غلام) جمله جمع شده اورا از چاه در آوردند «و اسروه بضاعه والله علیم بما یفعلون» این بضاعت را پنهان کنم تا کسی خبر نشود .

فرزندان یعقوب چون فهمیدند، بتدبیر اینکار شدند گفتند بنده ما ا ت و گریخته : مالك گفت آثار بندگی در او نیست مگر برادر شما است گفتند والله که مدتیست با ماست یهودا بان حضرت گفت اقرار بندگی کن تا خلاص شوی مالك گفت از شما میخرم اما نقد چیزی ندارم جنس ازمن بستانید .

گفتند آنچه در ساق موزه داری بده کم یا زیاد اورا بتو فروختیم :

عبدالله عباس گوید هفده درهم ناصره در ساق بود بدان فروختند .

**«وشروه بثمن بخس دراهم معدودة و کانوا فیه الزاهدین**

چون اورا فروختند مالك گفت قباله بنویسید وضامن شوید نوشتند :

«بسم الله الرحمن الرحیم بخرید مالك بن زعزاز فرزند یعقوب فلان و فلان و بهارا قبض کردند نه مالك را راهی هست که رجوع کند او نه ایشانرا)

چون قضا کرده بود که یوسفرا بفروشند تا بهای قیمتش براو پوشیده باشد و ترسیدند که یوسف بگریزد و در پیش پدر شود مالکرا گفتند بهارا بستیم و رفتیم ولیکن ترا نصیحت کنیم که باید این غلام را بند برپا کنی تا نگریزد مالك گفت تا بند بپای او نهادند چون برادران عزم رفتن کردند یوسف مالکرا فرمود اجازه بده تا بروم و از مالکان حلالیت طلبم گفت ایشان گفتند تو میگریزی ایشانرا چه بینی؛ فرمود چنین است ولی خواهر و برادری دارم در آنجا وصیت کنم تا آنها را نیك دارند . فرمود بند از او برداشتند پیش برادران آمد و بسیار بگریست .

شعر

| | |
|---|---|
| برادر بخردی چنین برده شد | دل و جان یعقوب آزرده شد |
| بذل و غریبی گرفتار کرد | زفعل شما با دل پر زدرد |
| یهودا چه رفتی بنزد پدر | بیندیش از حال من سر بسر |
| یهوه اچه گوئید روز شمار | که داور بود خالق کردگار |

اگر مرگ بر ما نیارد ستم به بینیم ما یکدیگر بی‌الم
ز گفتار او جمله گریان شدند
ز کردار کرده پشیمان شدند.

ابن‌عباس گوید یوسف چندجا خودرا ملامت کرد: یکی وقتیکه اورا درچاه انداختند گفت هر که خدمت خداوند نکند جای وی در چاه بود، روزیکه او را فروختند گفت هر که بحکم خدای خویش راضی نبود دیگری را بروی مسلط کند. وقتیکه بند برپای او نهادند گفت هر که مطلق خدمت خدا نکند بند پایش برنهند.

و نیز گویند یوسف سه‌جا از ذکر خدا فروماند: آنجا که در آب نگریست و صورت خویش بدید گفت من بهترین مردمانم اگر من بنده بودم بهای من بسیار بود، تا بهفده درهم قلب اورا فروختند دوم زربوسنان زلیخا شد بقوت خود ایمن گشت تا خواست مبتلا شود بزلیخا، سوم استغاثه خواست از شراب دار و گفت مرا یاد کن در نزد مالك؟ تا هفت سال دیگر در زندان ماند. بالجمله چون از نزد برادران آمد بنداوراسخت کرده بر شتر نهادند و شتران روانه شدند چون بسر خاك در رسید خودرا از شتر بزیر انداخت و خاکرا زیارت کرد و ایشان اورا ندیدند مالك باز گشت وسیلی محکم بروی زد و گفت راست گفتند که تو گریزپائی: هرچند گفت خاك مادر منست نشنید و بند اوراسخت کردند و غل بگردن او نهادند.

مناجات کرد و عرضکرد:

الهی اگر گناه کردم که دیگر باره برسر گناه نشوم مرا فریادرس درحال ابری ظاهر شد و هوا تاریك شد که صفت نتوان کرد جبرئیل در جلو قافله پری زد چنانکه زمین بلرزید و منادی آواز داد که هر کس گناه کرده است توبه کند و بخدا باز گردد تا بلا رفع شود مالك گفت گناه من کردم که پشت دستی بر این غلام زدم درحال پیش آمد و عذر خواست و گفت مرا عفو کن گفت ما از آن خاندان نیستیم که در ما غضب باشد درحال هواصاف گشت مالك گفت تو از کدام خاندانی گفت پدر من یعقوب پیغمبر است مالك گفت اگر نه آن است که خود اندیشه کردم که مال بسیار دارم و فرزندی نشارم ترا بفرزندی قبول میکردم والا نرا ازمال آزاد کردم هروقت که خدا مرا فرزندی دهد آزاد کنم و بند از پای آن برداشت کعب الاخبار گوید که در آیات یافتم که مالکرا بیست و چهار فرزند آمد ازدوازده کنیز بیکدفعه بار گرفته بودند چون بدر دوازه مصر رسیدند روز عاشورا بود مالك اورا گفت جامه‌های پاك بپوش یوسف بکنار آب رفت تا غسل کند خلقی انبوه جمع شده بودند ملاهی خداوند خلق کرد تا یوسف میان آب غسل کند و خلق تن برهنه اورا نبینند و گفتند آنماهی

بود که یونس چهل شبانروز درشکم آن بود ودیگر ماهیان تا روز قیامت فخر خواهند کرد چون یوسف از آب بیرون آمد جمال بیفزود وقبای سبز در پوشید و کمر بندی بیاقوت و جواهر مکلل بر کمر بست و بر اسب قیمتی نشست، ملك بفرمود که قبه ببالای سر آن بداشتند تا آفتاب بر وی نتابد چون یوسف بر درمصر در آمد خداوند ابری فرستاد تا آبرا بازداشت تا نور او در مصر افتاد مردمان تعجب کردند پادشاه مصریان بود آنرا خبر کردند که مالك آمد موغلام غریبی آورده که در همه جهان مثل او نباشد ریان گفت این ممکن نباشد که هیچکس بجمال مصریان نباشد پس پادشاه ریان بفرمود تا دوازده هزار دختر های بکر با لباسهای فاخر و کمر زرین بیاقوت و جواهر مکلل کرده و آنگه کس فرستاد بمالك که غلام را بیاورد چون مالك یوسف را بیاورد آن کنیزان و غلامان صف کشیده بودند یوسف را درعماری نشانده بودند چون پرده بر گرفتند دختران را نظر براو افتاد همه را عذر زنان پدید آمد واز نور او شهر مصر روشن شد و غلامان که صف کشیده بودند بجمال او خجل شدند واقرار آوردند که مثل آن در جهان نیست و چهار سال بود که درختان بار نیاورده بودند ببرکت قدم او بار آوردند ورود نیل دوازده گز بالا رفت و در مصر سیصد و شصت پادشاه بود بجز عزیز مصر اما چهار پادشاه بزرگ بودند یکی از دمشق ویکی از بیت المقدس ویکی از حران ویکی از فلسطین اما در تحت فرمان ملك ریان بودند مالك اندیشه کرد که اینجا پادشاه بسیارند مبادا که ظلمی کنند پس یوسف را پنهان کرد بعد از آن منادی کرد که هر که خواهد بخرد غلامی بدین صفت روز دوشنبه بیرون آید وخداوند مالك را الهام کرد تا کوشکی بر آورد و قبه بر سر آن بنا کرد و کرسی از آبنوس وصندل بنانهاد یوسف بدانجا بنشست سیصد و شصت کرسی دیگری بنهادند که امیران بدانجا نشستند و بر جمال آن مینگریستند وچنان خلق جمع شده بودند که چهل نفر از مردوزن در زیر پای چهارپایان هلاك شدند و چندین هزار نفر از عکس دیدار او مدهوش شدند چون پادشاهان جمع شدند منادی ندا کرد (که میخرد غلام کریم ماهروئی را) یوسف گفت بگو که میخرد غلام اسیر و غریب را از اینسخن همه مردمان بگریستند وزاری میکردند زنی از میان برخاست از فرزندان شداد بن عاد و گفت این غلام را بمه مسنك او مشك و هم وزن او زر و همسنك وی نقره وهمسنك او کافور وهم سنك وی جواهر وهمسنك وی حقه مروارید که قیمت آن خراج مصر است خریدم ملك گفت نفروشم همه پادشاهان از قیمت آن عاجز شدند خبر بعزیز رسید که این غلام را چندین میخرند واورا نمی فروشند عزیز چون شنید سوار شد از دروازه مصر بیرون شد تا بآنجا رسید چون چشمش بحضرت یوسف افتاده گفت این غلام را من خریدم بهمسنك وی زر و همسنك وی مشك و همسنك وی کافور وهمسنك وی عنبر و پانصد غلام مصری و پانصد کنیز ماهروی و پانصد

غلام گرجی وپانصد خروار خرما وپانصدحاجت‌وی را روا کنم چون‌مالك‌بشنید رضاداد او را آورده در کفه‌ترازو نهادند همه خزائن‌عزیزرا دریك کفه نهادند برنیامد یوسف گفت دوات و قلم‌بیاورید‌حاضر کردند‌آنگاه‌بنوشت‌لااله‌الاالله ودرآن کفه نهادند بقدرت خدا زیاد آمد مالك بهای‌آنرا گرفت واورا بعزیزدادو گفته‌اند که مالك گفت بایوسف تو آزادی گفت آری تهدید کرد که بعزیز نگوئی تورا هلاك کنم‌مقاتل گوید که مالك هفده درهم‌بگرفت وباقی‌را باز داد واورا بعزیز داد عزیز اورا بخانه‌درآورد قوله‌تعالی اعسی‌ان ینفعنا او نتخذ والد) عزیز گفت نگاهدارید اورا‌بچشم‌ندگی‌باو ننگریدومارا فرزند نیست‌میباید که اورا بفرزندی خود گیریم (کذلك‌مکنالیوسف فی‌الارض مایوسف فی‌الارض) مایوسف را درزمین‌تمکین دادیم و دلها را مسخر محبت او کردیم پس عزیزاورا بخانه‌آورد وخود بمملکت داری مشغولشد زلیخا او را برتخت عزت نشانید واورا مراعات‌میکردیکروز اورا گفت‌ای غلام چه‌نیکوروئی داری گفت خدا داده پرسیدچشمهای‌نیکو داری گفت آری‌ولی بطاعت درکار دارم که روز قیامت بر ما گواهی‌دهد بر آنچه کرده‌باشیم‌زلیخا گفت‌غریبی‌وغریبان‌دلتنك‌میباشند برخیز ودربوستان من برآی‌برخاست‌ودربوستان رفت وسه‌درخت بنشاند وبیرون‌آمد زلیخاپیش‌بازآمد واورا برتخت بنشاند و جامه گوناگون بیاور ودویست جامه از برای او ببرید و دویست غلام‌را مقرر کرد تاخدمت او را بدارند تاروزی خودرابیاراست وحاجت خود رابروی عرضکردیوسف بگریست و گفت یازلیخا مرا دوست‌تمدار که‌خطاباشد وپشیمانی‌بارآورد ومرا بمنزله جاهلان مدانکه بدان‌غره‌نشوم زلیخا گفت یایوسف مال‌بسیاردارم نعمت‌بیشماربتودهم‌تافرمان‌من بری‌والا تورا بمعذبان‌دهم‌تا تورا‌عذاب کنندو گفت خدا کارم‌راراست کندوعذاب توبهتر باشد ازعذاب حقتعالی زلیخا پرسید اگرازعزیز میترسی بگوتااورا زهردهم‌وهلاك کنم گفت ازعزیز نمیترسم ازخالق او میترسم چندانکه‌لطف کرد فائده نکرد آورده‌اند که‌روزی یوسف‌از زلیخا دستوری خواست که‌ازدروازه مصر بیرون‌روم وخبرازیعقوب‌بپرسم زلیخا او را فرمانی داد ودویست‌غلام با وی فرستاد، از مصر بیرون رفت و بردروازه بایستاد اعرابیرا دید که می‌آید و مهار شتری را بر دست گرفته شتر را چون نظر بریوسف‌افتاد هرچه برپشت وی بود از او بیفتاد ووی‌بانحضرت نهاد بگریست ، گفت ای اعرابی از کجا میائی گفت کنعان ازشهر یعقوب یوسف گریست و پرسید یااعرابی در شهر یعقوب هیچ‌میدانی درختی که آنرا دوازده شاخ بود که یکشاخ آن شکستو بیفتادو آندرخت خشکید اعرابی‌تامل کردو گفت هیچ‌درخت نمیدانم مگر آندرخت یعقوب استکه آنرا دوازده فرزند بود چون‌دوازده شاخ درخت یوسف‌ازمیان‌ایشان گمشد و آن

درخت یعقوب بود که خشك وضعیف و نابینا گشت و برسر راه خانه ساخته شب وروز در آن خانه مقیمست و میگوید «یاأسفی علی یوسف و ابیضت عیناه من الحزن وهو کظیم» یوسف گفت من آن شاخ افتاده ام از آن درخت اعرابی بردست و پای او افتاد و زار زار بگریست گفت ای اعرابی یعقوب را بگو که در فراق من چندان بگریستی که چشمان تو کور شد من نیز چندان بگریستم که آن حاصل که بر روی من بود از اشك چشم من گداخته شد و خنده بر خویش حرام کردم تا ترا نبینم اعرابی گفت یا یوسف دعائی بحق من بکن تا این رسالت را بکنم یوسف دعا کرد و فرمود خواهر مرا بگو که دعا کن حق تعالی غریب را بوطن خویش باز رساند تا من نیز بطفلی ترا ببینم

اعرابی مهار شتر را بگرفت و چندان که میکشید بر نمیخواست اعرابی چوب بروی زد شتر بآواز فصیح گفت مرا می زنی من باتو بد نکردم که ترا پیش یوسف آورم تا ترا دعا کرد و باز گردید کعب الاخبار گوید که هفتاد فرسنك راه بود میان اعرابی وشهر یعقوب شبانه روز برفت چون بدانجا رسید کسان او پیش آمدند ایشانرا گفت من واین شتر پیغامی داریم بیعقوب از غلام کنعانی عبری که بدروازه مصر بود ، چون نزد یعقوب رفت اعرابی گفت السلام علیك یا نبی الله خواهر یوسف بیرون اعرابی عرضکرد غلامی دیدم نام آن یوسف بود بر دردروازهٔ مصر احوال ترا می پرسد چون نام او شنید بیهوش شد چون بهوش آمد اعرابی را پیش پدر برد چون یعقوب را دید گفت ایها الشیخ الحزین فرمود راست گفتی ای اعرابی بردر آسمانها نوشته اند که من اندوهگینم اعرابی گفت برده دروازه مصر غلامی مشاهده نمودم نام او یوسف پدر چون نام پسر شنید بیهوش شد چون بهوش آمد اعرابی گفت او بر تو سلام فرستاد و گفت شنیده ام در فراق من آنقدر بگریستی که چشم تو نابینا شد و من نیز چندان گریستم که خالی که بر رو داشتم از اشك من گداخته شده است پدر زار زار گریست و فرمود راست گفتی ای اعرابی تو دست بر دست او نهادی عرضکرد بلی.

یعقوب دستش ببوسید و آه ازجگر کشید و گفت (یاأسفی علی یوسف) نوحه وزاری آغاز کرد جبرئیل بیامد و گفت ای یعقوب خدا یوسف ترا آفریده و او ترا روزی میداد تو ندانستی که من غیورم دریك دل دو دوست روا نبود پس اعرابی عرضکرد یا نبی الله مژدگانی مرا بده گفت تو چه میخواهی گفت سه دعا درحق من نما تا حق تعالی بر آورد یکی آنکه فرزندم دهد دوم آنکه مال ندارم مال نیز بدهد سوم آنکه فردای قیامت برمن رحمت کند یعقوب هرسه دعا را نمود چون سال تمام شد اعرابی را مال بسیار پدید آمد و چهل فرزند حق تعالی اورا بداد وهر کدام امیر شدند و چهل سال عمر با آن فرزندان بسر برد ببرکت دعای یعقوب

## گریختن یوسف از زلیخا

کعب‌الاخبار گوید کهزلیخا راهفت‌خانه بودیکی اززرویکی ازسیم وسومی‌از مروارید واین‌خانه‌هارا ازبرای‌یوسف بساخت واورادرخانه زرین بردوبر تختش نشاندو گفت‌ای‌یوسف‌عزیز تورا ازبرای‌من‌خریده‌است تامرا اطاعت کنی یوسف گفت ای‌زلیخا هرگاه عزیزبداند تومرا برای‌چه‌خواهی‌توراعقوبت کندوهمه‌خانه اورابگردانید هیچ‌فائده‌نبود زلیخا خودرا بیاراست ودرپیش‌یوسف آمدو گفت‌هرگاه‌فرمان‌نبری‌ترسم‌در بلاافتی

نوسف‌فرمود کسیکه‌ازمعصیت دور باشدحقتعالی اورانگاه‌داردواین بگفت‌ازپیش‌زلیخا بگریخت وشش‌دربسته‌بود بهردری که‌میرسید درگشادمشدی (وعلقت‌الابواب وقالت‌هیت‌لك قال‌معاذالله انی‌ربی احسن‌مثوای‌انه‌لایفلح الظالمون) دری‌بسته‌بماند یوسف بگریست وفرمودای‌زلیخاازخدابترکه‌او برهمه‌چیز مطلع‌است آن‌خانه‌زلیخابود که آن‌را بمعصیت میخواندا جابت واطاعت اومکن که‌هرگاه یوسف‌طاعت نداشتی‌مملکت‌دین‌ودنیا نداشت‌تواگر نیز اطاعت‌ابلیس کنی‌رحمت‌خدانیابی‌ابن‌عباس گوید که‌چون‌زلیخا ضعیف‌ونزار گشت‌دایهٔ آن‌بدانست گفت‌احوال‌چیست‌باوی‌بگفت‌دایه گفت تدارك آن‌میدانم‌اما‌مال بسیارمیبایدزلیخا گفت‌چندانکه‌طلبی‌بدهم‌دایه گفت‌تا خانه‌تمام کردند ودرهمه‌جاصورت یوسف‌وزلیخارا بنگاشتند دست‌بگردن‌همدیگر کرده بعشرت مشغولشده‌اند چون آن‌خانه‌تمام‌شدیوسف‌رادر آن خانه‌بردند چون‌نگاه کردصورتها رادید گفت (ولقدهمت بهوهم بها) حسن‌بصری گویدهمت‌یوسف گریختن وهمت‌زلیخا بآنکه باوآویزدوبعضی گفته‌اند که‌هم‌یوسف بخلال‌بودوهم‌زلیخا بخرام‌بود که‌اگرخدا برهان ننمودی‌هلاك بودی پس‌یوسف‌چشم فروگذاشت‌ونگاه کردبدان‌صورت‌ها که‌چشم‌جاسوس که‌لست‌اگرچشم‌ببندد بخواهد یحیی گفت که‌اگرروزقیامت عذاب‌را برمن‌بسپارندعاشقان راعذاب نکنم که عشق از آن چیزیست که‌مردرا باختیار بر گیرد ازبوعلی دقاق‌پرسیدند ازعشق گفت کسی اورانشناسدتانچشد زلیخا درعشق‌افتاداوراحق سه‌چیزداده بود یکی آنکه‌در روی زمین مانند یوسف کسی نبودودوم آنکه ازوی‌بوی آخرت‌میآمدسوم آنکه‌زلیخا را از برای عشق او آفریده بود ۵اولان رای برهان ربه ابن عباس گوید که برهان آن بود که چون زلیخا دراو آویخت میگفت یا یوسف این مخنت‌را برای تومی کشم‌اگرتو ازخدامیترسی‌این همه خزانه‌ها که مرا هست به درویشان دهم‌تا خدااز نو خشنودشودواین گناه‌ازتونگیرد آن‌رامی فریبد تا از آن یك گره باز کرد وگفی‌ازدیوار برآمدو آنجا نوشت که (قدیعلم‌ماانتم علیه ۵میدانم که چه میکنید یوسف خود را در کشید فائده‌نداشت تاگرمدوم‌باز کرد آوازی‌شنید که‌یوسف(لاتعلمون‌من‌عمل‌الاکنا علیکم

شهودا) هیچ کار نکنید الا آنکه من درمیان حاضرم ومی‌بینم فائده نداشت گره سوم باز کرد و آوازی شنید که دیوار بشکافت وصورت یعقوبرا بدید انگشت بدندان گرفته و گفت فرزندان پیغمبران وزنا یوسف خویشتن را بزمین زد و بلرزید هیچ فایده نداشت تا گره چهارو باز کرد آوازی شنید (الم یعلم بان الله یری) یوسف هر جا که باشد وهر کار کمیکند میبینم هیچ فایده نداشت تا بندششم راباز کرد حقتعالی جبرئیل رافرستاد تا بانك بروی زد یوسف بیافتادوهر مردی که در وی بود نیست شد یوسف برخاست ودورخانه میگردید پرده فرونهاده دید پرسید این پرده چیست زلیخا پاسخ داد بت من درپس این پرده است از آن شرم میداشتم یوسف گفت تو شرم میداری از کسیکه نبیندو نشنود وهیچ ضرر و نفع نتواند رسانیدمن ازخدائی که میبیند ومیشنود وهم نفع وضرر رساند چگونه نترسم این گفت واز در خانه پدرجسته زلیخا از پی آن آمد (واستبقا الباب وقدت قمیصه من دبر وألفیا سیدها لدی الباب) یوسف دست بقفل زد بازشد عزیزرا دید ایستاده چون آنحال دید متحیر شد و گفت چه افتاد که زلیخا را موباز شد ورو سرخ شده ،زلیخا گفت (فما جزاء من اراد باهلك سوءالان بسجن اوعذاب علیم) جزای آن کس چیست که با اهل تو بدی کندمگر بزندانش کنی یاعذاب دردناکش دهی من خواستم دراین خانه بخوابم این غلام قصد من کرد عزیز پرسید ای غلام جزای من اینست که ترا بچندین مال خریدم وترا عزیز داشتم ودرحق تومبالغه نمودم یوسف خجل شد گفت (هی راودتنی عن نفسی) گفت مرا بخویشتن خواند فرمان وی نبردم عزیز گفت شما هردو دعوی میکنید و مرا معلوم نیست که دروغ میگوئید زلیخا درخانه رفت وآن بت رابیرون آورد دست برآن نهاد که این غلام قصد من کرد چون دوستی زلیخا بایوسف محکم بود قصد کشتن وی نکرد گفت جزای اواینست که اورا بزندان برند تا توبه کند واین فعل باز گردد عزیز گفت که این غلام رادرزندان برید یوسف زندانبان رافرمود مرامهلت ده که دو رکعت نماز کنم اورامهلت داد نماز کرد ودست بدعا برداشت که الهی وسیدی و مولای برمن رحمت کن توبرافعال بندگان مطلعی، ملائکه‌ها ازآن حال بگریستند .

زلیخا راخواهرزاده بود هفت روزدر آن خانه بود که یوسف وزلیخا بودند حقتعالی وحی کرد بآن حضرت که اینطفل رابگو گواه دهد که این قاضی منست ، جبرئیل آمد بصورت جوانی وآن طفل رااز گهواره بیرون آوردو نزدعزیز آورد و گفت ای کودك شهادت ده میان یوسف وزلیخا بامر حقتعالی بپاخاست وعرضکرد ای عزیز تواین غلام راچرا عذاب کنی که بیگناهست گفت تو خردی چگونه میگوئی جوابداد اگر من خردم خدای من بزرگ است (وشهدوشاهدمن اهلها) ای عزیز شهادت می‌دهم که یوسف راستگو میباشد ، گفت حجتی بیاور بصدق این سخن ،طفل گفت

**ان کان قمیصه قدمن قبل فصدقت وهو من الکاذبین وان کان قمیصه قدمن دبر فکذبت وهو من الصادقین**

هر گاه پیراهن اوازپیش پاره شد درغگواست وهر گاه ازپس پاره شده راستگو است . چون مشاهده نمودند پیراهن آنحضرت ازپس پاره شده بود عزیز گفت (ان کیدکن عظیم) کید و مکر شمازنان عظیم است وقسم خورد تاچهل روز زلیخا را نبیند وپیش اونرود ، پس یوسف را عذرخواست ومتمکن کردزلیخاتنگدل وشرمسارشد، پس یوسف بزلیخا فرمودای زلیخاخطا کردی مراتوبه واستغفار کن ودیگر برسرمعصیت مشو که زیانکارباشی پس زلیخا بیمارشد طبیبی آوردند گفت زلیخا راهیچ رنجی نباشدجز عشق طشتی آوردندواورارگ زدند ازخون او آوازی میشنیدند که میگفت یوسف یوسف شب وروزدر کوشك میگشتی ومیگفتی:

همی حدیثی وغمی اوجلیسی و حزنی انیسی وکفی وسادی
ولیلی طویل و نومی قلیل وعینی کحیل بطول السهاد

پس زنان مصر میگفتند زلیخاغلام خود رافتنه شده است واورا ملامت میکردند قوله تعالی

**فلما سمعت بمکرهن ارسلت الیهن واعتدلت لهن متکا**

چون زلیخاازحال زنان مصر مطلع شد سیصد خاتون ملکان بودند همرابمهمانی طلبید و شرط ضیافت بجا آورد و گفت تاتختها بنهادند وتکیه گاه برای هریك مهیا نمود وطعامهای رنگارنك بساخت ونقلها بریختندومطربان حاضر کرد وهر کدام بزرگتر بودند اسبی وخادمی فرستادبطلب ایشان چون بدر کوشك آمدند زلیخا پیش بازایشان آمد وهریك رابجایشان نشانید وخلعت داد پس یوسفرا قبای سبز پوشانید وبمروارید موهای اورابافت واو راقسم داد که ترا بآراستن چه حاجت امامرا مقصودی است، پس اورا ابریق زرین داد وهرزنی راکاری وترنجی بداد که چون یوسف درآید آن ترنج را بخورند واورا دعا کنند چون آن حضرت درآمد سر درپیش افکند زنان خواستند ترنج پاره کنند چون چشمشان بجمال حضرت افتاد دستهاراعوض ترنج بریدند و گفتند این نه آدمی است بلکه فرشته بزرگیست هرچند ازدستهای بریده رنج داشتندامادرجنب دیدار آن حضرت راحت بودند ،همچنانکه بنده مومن دروقت جاندادن حقتعالی حجاب بردارد تابهشت راببیند تلخی جاندادن بروی آسان شود چنانکه فرعون لع آسیه راعذاب میکرد حق تعالی حجاب برداشت تا دربهشت مینگریست واورا عذاب فرعون هیچ رنجی نرسید وعرضکرد

**«رب ابن عندك بیتافی الجنه ونجنی من القوم الظالمین»**

پس زلیخا گفت شما مرا ملامت نکنید یکساعت طاقت دیدار اورا ندارید من رازخویش

آشکارا کردم او را بخود خواندم و او منع میکند ، من طاقت عشق او را ندارم شما هر یك او را پند دهید تا مگر بکار آید پس زنان مصر یوسف را بنشاندند و هر یك سخنی گفتند هیچ فایده نکرد پس گفتند او را بزندان فرست. زلیخا باینسخن قرار داد و پیش عزیز آمد و گفت سلاح آنستکه این غلام مرا بزندان فرستی که از من رنجیده و رنجور دارد گفت ای زلیخا غلام را من برای تو خریدم هر چه خواهی با او بکن ، زلیخا آنحضرت را گفت همچنانکه دلم بزندان تست تو را هم بزندان فرستم تا هلاك شوی ؛ فرمود زندان مرا بهتر بود از آنچه از من میطلبی . زلیخا زندانبان را طلبید و گفت اینغلام را بزندان ببر و عذاب کن و تاج از سر و حله از برش بر گیر و لباس پشمینه در وی پوش که عاصی شده است

چون زندانبان خواست او را ببرد دیگر باره تاج بر سرش نهاد و حله در وی پوشانید زندانبان پرسید وی را عذاب کنم ؟ گفت ای نادان کسی را که با تاج سلطنت بزندان برند چگونه او را عذاب توانکرد

چنانکه روز قیامت مومن را بدوزخ برند مالك عرض میکند الهی او را عذاب کنم از حق تعالی ندا آید ای مالك تو ندانستی کسیکه نور معرفت از تو مینابد نه از بهر عذاب بدوزخ فرستند خبر در مصر افتاد که زلیخا غلام عاصی را بزندان فرستاد همه اهل مصر بنظاره آمدند چون یوسف بزندان رسید جای تنك و تاریك دید بگریست در حال جبرئیل آمد و پری بدیوار زد چنانکه چهل گز فراخ شد و هر روز زلیخا کس فرستادی که اگر اطاعت من کنی تو را از زندان بیرون آورم و کنیز تو باشم ؛ جواب داد خداوند دارم که اگر فرمان تو برم نزد او عاصی شوم . پس جبرئیل وی را تعلیم تعبیر خواب نمود (ودخل معه السجن فتیان) دو جوان بودند یکی شراب دار عزیز بود و یکی خوانسالار ، آنها را آوردند بزندان .

ابن عباس گوید سبب زندان آنها این بود که ملك روم کس فرستاده بود که ملك مصر را ازهر دهند و آنها دو برادر بودند یکی شراب دار و دیگری خوانسالار و بین ایشان اختلاف بود یکی میگفت اینکار را نباید کرد و دیگری بعکس آن اینخبر بملك رسید چون حقیقت معلوم نشده بود هر دو را حبس نمود. چون یوسف را دیدند که زندانبان را بسلام میخواند و تعبیر خواب می کرد آنکس که شراب دار بود پیش او آمد و گفت در خواب دیدم که خوشه میفشردم و پیمانه میکردم و بعزیز می دادم. خوانسالار گفت در خواب دیدم که طبق نان بر سر منست و مرغان از سر من میربایند .

چنین گویند که شراب دار خواب دیده بود اما خوانسار خواب ندیده بود و یوسف را میازمودند

فرمود(لایأتیکما طعام ترزقانه الاتبأتکما بتأویله) پیش شما طعام نیاورده باشند الا که من دانم گفتند از کجا دانی! فرمود حقتعالی مرا تعلیم کرده است گفتند تعبیر خواب ما را بگو

فرمود(اما احدکما احد کما فیسقی ربه خمراً یکی از شما شراب داری دهند و خلعت پوشانند (واما الاخر فیطب فتأکل الطیر من رأسه) و آن دیگری زابردار زنند چنان که در خواب دید که مرغان از بالای سر او نان میبردند مغز سر او را بخورند، گفت من دروغ گفتم، فرمود قضی الامر الذی فیه تستفتیان) حکم کرده شد بعد از اقرار انکار سودی ندارد

چون روز دیگر شد آنها را از زندان بیرون آورده یکی را بردار زدند و دیگری را خلعت دادند باز بر سر کار خود رفت، یوسف شرابدار را فرمود مرا یاد کن و نزد عزیز احوال من بگو عرضکرد منت دارم، پس شراب دار از یاد برد و پنج سال آن حضرت در زندان بماند جبرئیل آمد و گفت ای یوسف اگر از شراب مدد نمیخواستی در زندان نمی ماندی بعزت من که خداوندم هفت سال دیگر در زندان بمانی.

هفت سال دیگر جبرئیل پیش او نیامد دائما در سجود بود و میگریست و خود را ملامت میکرد تا روزی جبرئیل نزد او آمد و بشارت فرج داد و گفت حقت سلام میرساند و میگوید من عزیز را خوابی خواهم نمود چنانکه تعبیرش بر همه پوشیده باشد جز بتو قوله تعالی :

(وقال الملك انی اری سبع بقرات سبع عجاف وسبع سنبلات خضر واخر یابسات) شبی عزیز بر تخت خفته بود در خواب دید که رود نیل خشك شده و هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر از رود بر آمدند و هفت گاو لاغر هفت گاو فربه را بخوردند و هفت خوشه گندم دید رسیده چون ما لید هیچ بیرون نیامد و هفت خوشه سبز و ضعیف دید چون بمالید دانه بیرون آمد تمام عالمان و منجمان مصر را طلبید هیچ کس تعبیر نتوانست همه گفتند این خواب چیزی نیست و تعبیر ندارد

عزیز فرمود تعبیر دارد شما نمی دانید در آنجا شرابدار از یوسف یاد آورد و آهی کشید ملك فرمود تر اچه شد عرضکرد آن وقت که من در زندان بودم غلامی در آنجا بود نیکو روی که مثل آن نباشد : عزیز چون نام غلام شنید رنگش متغیر شد؛ پس شراب دار قضیه را نقل کرد واز ندیمان ملك دیگری عرضکرد آن غلام مظلوم است و زنان قصدی کرده او را بزندان فرستادند ملك آن صد زن ملوکرا طلبید و فرمود قصه غلام و زلیخا را راست بگوئید و گرنه همه را میکشم زنان عرضکردند هیچ چیز بما از راستی نیست.

شعر

بگفتند مر شاه را آن زنان — که شه را بتا [illegible]ردان
چنان‌دان که بنده گهنکار نیست — بیا کی ورا در جهان [illegible]ست
زلیخا بشد فتنه آنغلام — چنین است گفتیم اینه تمام
ز عشق دل آنرا بزندان فکند — در آنمحزن گرم احزان فکند
بجز بند وزندان چه درمان بود — که آن مرد آنرا بفرمان نبود
زلیخا در آمد بگفت التها — بیا پیش من یکدم ای بی‌وفا
کسی راکه باشدمه اندر کنار — چگونه بود بر ستاره نظار
بر آن عاشقم گر بیری سرم — من از عشق آنماهرخ نگرم
گناه ازمنست ایشه نیکنام — ز عشقش کنون من فتادم بدام
ملك چونکه بشنیداز او اینچنین — بشد بر زلیخا بخشم و بکین
بگفت ای نگون بخت بد بخت زن — خطا کار نا پاك نا پاك تن
نخواهم که بر روی تو بنگرم — نخواهم که برروی تو بنگرم

براندش زپیش وستاد آنچه داشت
غم و درد و اندوه بروی گماشت

پس عزیز خشمناك شد وبرزلیخا خشم گرفت وپیش آنحضرت فرستاد وحال معلوم کرد عزیز رامیدانی بود سه میل راه ودویست ذرع پهنای او پس بفرمود تا آن میدانرا دیبای رومی افکندند وصد صف غلام و کنیز ماهروبایستادند هریکی نافه مشکی بدست ومجمره‌های عودو عنبر میسوختند وبفرمود تااسب خاصه اورا آوردند وانگشتر وتاج وشمشیر خودرا بحاجب داد وپیش یوسف فرستاد تااورا بیاوردحاجب رفت واوراتاج برسر نهاد وانگشتر دردست کرد وبراسب نشست ازدرزندان تامیدان روی دیبای رومی آمد.

عزیزازتخت فرودآمد واورادر کنار گرفت و گفت خوابمرا بگو که خواب فراموش شد است . آنحضرت خوابرا بگفت .

عزیز گفت (انك الیوم الدنیا مکین امین) اکنون دردل من امینی تاحال بنده من بودی والحال بزرك وقره العینی . تاج وشمشیر وانگشتر سلطنت پیش وی بنهاد و عرضکرد بگیر که پادشاهی تراست ، فرمود تاج ، پدران مارانبوده است ، عزیز گفت تا کلید خزانه‌هارا پیش او نهادند فرمود اماتعبیرخواب ؛ آن گاو فربه وخوشه‌های سبزهفت سال فراخی باشد وهفت گاو

لاغر هفت سال قحطی عظیم وتنگی بود که گوشت یکدیگر خورند پرسید چه تدبیر کند ؟ فرمودامر کن تادوازده هزارخانه بنا کنند ؛ عرضکرد این بدست که بر آید ؟فرمود بدست من بر آید که حقتعالی وحی فرستاده است ، عزیز پادشاهی و کلیه امورراباووا گذاشت پس یوسف امر کرد تادوازده هزارخانه ساختند واهل شهرها وقریه‌ها را فرمودتا کشت بسیار کردندوهمه انبارها راخوشه گندم کردند زیرا که پیش از دو سال گندم درانبارانتوان داشت آنحضرت یا سرخوشه‌درانبار کرد وهفت‌سال آنهارا کشت کردن میفرمود پس قحطی آمد ،وقحطدونوع‌است یکی آنکه چه‌بدست آوردندبخورند وسیر نشوندودیگر آنکه‌چندانکه کشت میکنندسبز نمیشود ودرمصر دونوع‌بود چون‌وقت قحطشدفرمودامشب قحطخواهدآمد ودرمصر کسی نماند که‌قحط دروی‌اثر نکند .

عزیز پرسید مرا هم اثر کند فرمود بلی پرسید چگونه گرسنه شوم که هزار نان است فرمود تقدیر حقتعالی باشد . عزیزازاینسخن عجب داشت‌بخانه زفت وچندان طعام بخورد که شکمش ازجای بر آمد

## قصه قحطی مصر

وقت‌آن شد که گفته بود عزیز بخانه‌آمد وفریاد میکرد وازشدت جوع تاسه روزخواب نرفت‌بقدرت‌حقتعالی پس‌ازآن سه روز قحط شد بسیار سخت غلامان ریان پیش یوسف‌میآمدند وزروجواهرمیدادند گندم میبردند تاهیچ برای‌آنها نماند پس قماش ومتاعی که داشتند بدادند ازآن‌نیزهیچ نماندپس چهارپایان خویش بفروختند چون قحطی سخت‌بود تمام مرد وزنی که بودندهمه خویش‌را بحضرت فروختند چون سال‌دیگربر آمد قحطشدیدترشد وزلیخا آمدخودرا بآنحضرت‌فروخت‌یوسف‌اورا ازشهربیرون کرد وزلیخا بر سرواه خانه ساخت‌ودرآنجابودوخود راملامت میکرد ومیگریست واورا کنیزی‌بود

پس‌جبرئیل‌آمدو گفت ای‌یوسف‌حقتعالی تراسلام میرساند ومیفرماید اگر زلیخا ترا خرید من‌اورا خریدتو کردم واگراهل مصرترا خریدند همه را بنده تو کردم واگر برادران ترا درچاه انداختند من‌ترابرتخت چهل گز برآوردم واگربرادران ترا ببندگی فروختندمن ترابسلطنت‌رسانیدم ، پرسیدای‌جبرئیل‌این‌دنیای من‌آخرت‌چگونه‌باشد ؟

گفت‌آنچه درآخرت باشد بهتراست

مردمان‌مصرپیش آنحضرت‌آمده گفتند ماهلاك‌خواهیم شد دعا کن تا حقتعالی مارا طعام فرستد، جبرئیل‌آمدو گفت حقت سلام‌میرساند ومیگوید من‌قادرم که‌اهل‌مصر رابی‌طعام‌وشراب

سیر نمایم ولیکن میخواهم که قحط بدیدار تو بگذرد وچنان کرد که هرموقع آن حضرت برقع از روی خود برمیداشت مردم یکبار بجمال او نظر میکردند تا روز دیگر سیر بودند و طعام شراب نخوردند و مظلومانرا انصاف بدادی چون برنشستی علمی داشتی که چون باد در آن افتادی سه فرسخ آواز آن علم برفتی

روزی آواز آن علم بگوش زلیخا رسید ازحال بینوائی ودرویشی سخت بگریست و بتی داشت بر گرفت برزمین زد پاره پاره شد گفت ایمان آوردم بخدای یوسف

بجبار یوسف مقر آمدم　　بدرگاه جانان بسر آمدم
زفرمان تو پاك بیرون نشدم　　بامر خداوند بیچون نشدم

پس یوسف دررسید باسیصدهزار مرد جنگی خاجبان بسیار آن علم را برفضای سر آن میاورند زلیخا برخاست ودیگر باره بتررا برزمین زدو گفت «سبحان من جعل العبید بتقدیره ملوکا وسبحان من جعل الملوك بتقدیره عبیدا» پاك خدائی را که بندگان بتقدیر خودپادشاه کند وپادشاه رابتقدیر خودفقیر کند یوسف عنان اسب بکشیدو گفت ای زن کدام بنده است که حقتعالی بتقدیر خود پادشاه گردانید گفت

آیا بنده ازبلدگی گشته پیر　　خداوند خود را بتان دستگیر

یوسف بگریست و گفت بیچاره مگر زلیخاست تابدانی که صبر و پرهیزکاری بنده را ملك کند وحرص وشهوت ملك را بنده گرداند

پرسیدای زن زلیخائی گفت من آنم که ترا بهم سك توزروسیم و مشك وکافور بخریدم و جمله نعمتها درکار تو کردم گفت ای زلیخا آن عشق که بامن داشتی کجا رفت گفت صد چندان زیاد گشته پرسید چه نشان داری گفت دست خود بمن ده اوسر تازیانه رابدست اوداد چون آن تازیانه بگرفت آهی بزد که تمام آن بسوخت یوسف تعجب کرد پرسید یازلیخا چه حاجت داری گفت چهار حاجت دارم اول آنکه دعا کنی تا آنکه خداوند مرا ایمان دهد دوم آنکه پادشاهی بمن بازدهد سوم آنکه مرا مثال چهارده ساله باز کند چهارم مرادرنکاح تو درآورد تا حلال تو باشم یوسف درماند جبرئیل دررسیدو گفت حقتعالی میفرماید دعا کن تامن که خالقم قدرت نمایم اودعا کردهمان ساعت وادی ازنورزلیخا پرشدجبرئیل گفت ای یوسف بافرشتگان درآسمان زلیخارا بنکاح تو بیاورم تونیزدرزمین نکاح بند یوسف نکاح زلیخا بربست فرمود تااورا برمهدش نهادند ودر کوشك فرستادچون ازصحرا بازآمد زلیخارا دید درنماز ایستاده کارمقلوب شد یوسف را قرار نبود که زلیخانماز راتمام کند دست کردپیراهن زلیخاراتادامن پاره کرد زلیخا گفت ای یوسف قصاص کردی و پیراهن را بدریدی بعدازآن از اطراف جهان رو بمصر نهادند آنگاه یوسف

بفرمود تا بردروازه‌های شهر بنوشتند تا کسی که برسد اول یوسفرا اعلام دهند و نام آنکس بنویسند تااجابت فرماید آنگاه درآیداول کسیکه آمدطعام بطعام‌خریدن پسراسمعیل‌بود که‌از مکه بیامد و ایل همه‌عرب وسی‌وشش گزقدآن بودونور محمد مصطفی (ص) ده پیشانی او بود چون یوسفرا معلوم‌شد بفرمود تاویرا درآورند باعزاز تمام بمنزل خود درآوردویوسف‌جامه خوب درپوشید وپیش‌اورفت واکرامش نمود وباخود برتختش نشانید و بفرمود تا آنچه طعام میخواست باودادند واورادلخوش روانه کردند وباطراف عالم خبر رسید که عزیز مصر بخلق خدااحسان میکند یعقوب را هیچ‌طعام‌نمانده بودفرزندان‌راطلب کرد بجزابن‌یامین که‌بایوسف هم‌مادربودند یعقوب بفرمود تادرجوالها پنیروپشم نهادند وروانه‌شدند چون‌بمصر رسیدند نام و نشان بنوشتند وپیش یوسف بردند چون نام برادر خود را دید زارزار بگریست وببوسید وبر چشم‌نهادو گفت ایشانرا در آورید هیچکس ندانست که برادران یوسفند مگر خدای عزوجل (وجاءاخوه یوسف فدخلوا علیه فعرفهم وهم له منکرون) یوسف ایشانرا بشناخت و آنها اورا نشناختند وبضاعتی که داشتندپیش اوبردند حضرت یوسف‌ازایشان سئوال کرد که‌شماچندبرادر بودید گفتند مادوازده برادربودیم ولیکن یکی راگرگ خورد ونام او یوسف بودیازده برادر بودیم یکی را پدر بجای خود بداشته یوسف بفرمود تاایشان هرچه خواستندبدادندفرمود بار دیگر ببائید وآن برادردیگر را باخود بیاورید تا اورا طعام بدهم « قالوا اتونی باخ لکم من ابیکم» کیال رابفرمود تابضاعتهای آنهارا درمیان‌جوالهای‌ایشان گذاشت آنهاندانستند ومقصود این بود باردیگر بیایند وبضاعت بیاورندقوله‌تعالی (هذابضا عتناردت الینا ونمیر اهلنا) چون پیش پدر آمدند عرضکردند عزیز مصرماراطعام داد وبضاعت مارانیزردنموده اگرابن‌یامین‌را نیزباما میفرستادی اوراهم طعام‌میداد یعقوب گفت ترسم‌اورا فرستم باو همان‌رسید که بیوسف عرضکردند اورانگاه داریم قوله‌تعالی «هل‌امنکم علیه‌الا کما امنتکم علی اخیه من‌قبل- الخ» شمارا امین‌دانستم یوسفرا بشمادادم دیگر دیراندیدم اورا بخدا سپارم که حقتعالی نگه دارنده وی‌است‌وبفرمودتا یکگتررا بضاعت‌بار کردند بجهت‌ابن‌یامین‌وروی‌بمصر نهادند وچون‌بدروازه مصررسیدند ایشانرا پدر گفته بود که هردوبرادر ازیك دروازه داخل شوند تاچشم زخم مردم نباشد ودیگر باره باندوه مبتلانشوم قوله تعالی (لاتدخلوا من باب واحد و ادخلوا من ابواب متفرقة) چون خبربیوسف رسید کس فرستاد بعزت تمام ایشانرا آوردند وبفرمود تاجوالهای هر کدام پرازطعام کردند چون‌نوبت باابن‌یامین رسید کیال رابفرمود که چون‌جوال‌اوراطعام کنی‌یك کیل چنانچه کس نداند درمیان‌جوال‌او بنه قوله‌تعالی(فلماجزهم‌بجهازهم جعل‌السقایه

فی‌رحل اخیه» وآن کیلی بود زرین‌ومرصع بجواهر وقیمت یکپارچه خراج‌مصر بود چون سر جوال‌بدوختند بعداز آن طعام آوردند وهردو برادر رایك خوان پیش‌نهادند چون‌نوبت بابن یامین‌رسید اوتنها بماند یوسف فرمود اوتنها نباشد پیش من‌آید وچیز بخورد پیش یوسف رفت ابن‌یامین درمیان طعام خوردن گفت تا برادرمن گمشده‌است خوشتراز این‌طعام‌نخورده‌ام‌یوسف نقاب ازروی‌خود برداشت و گفت‌اینك من‌برادر توام «انی انااخوك فلاتبئس» ابن یامین چون یوسفرا بدید مدهوش گردید ویرا در کنار گرفت ودست برسینه‌وی مالید تا آنکه بهوش آمد وفرمود خموش‌باش که‌من‌حیله‌ساختم تاترا‌باز گیرم چون ایشان‌روان شدند جماعتی‌ازسواران درپی‌ایشان‌روان‌شدند وبانك‌برایشان زدند قوله‌تعالی «اذن موذن ایتهاالعیر انکم لسارقون» گفتند ای‌اهل‌کاروان شمادزدانید جوال‌ها رابیاورید تا طلب کنیم وبطلب آن مشغول شدند آخردرجوال ابن‌یامین‌یافتند «ثم استخرجها من‌وعاءاخیه» چون ازجوال ابن‌یامین بیرون آمد اورا پیش‌یوسف‌آوردند آنها گفتند که‌مادیده‌ایم که‌ابن‌یامین دزدیده است و برادر او نیزدراین وقت‌دزدی کرده بود این‌ازآن‌برادر مانده‌است وقتیکه‌دزد خواندند ایشانرا یوسف بعد ازچند سال که‌نخندیده‌بودخنده‌اش آمد ولیکن باآنهابدنکرد فرمود دزدی او چگونه بود گفتند که آنرا عمه‌بود که میخواست یوسف درپیش اوباشد یکروز در خانه عمه خوابیده بود عمه‌اش چنانکه‌یوسف‌خبر نبود کمربند اسحق‌را درمیان‌اوبست چون‌یوسف برخاسته بیدار شد عمه‌اش نیزدرپی آن‌رفت ویعقوبرا گفت که یوسف کمربنداسحق‌را بیاورده‌است و همچنان بود که گفته بود برادران یوسف گفتند که یوسف دزدی کرده‌است ابن یامیزرا بابار نگاهداشت برادران عرضکردند که‌ما بدون‌او نزدپدر نتوانیم‌شد بیائید تااورا ازایشان‌بگیریم‌خدا ما را هنری داده است که هیچکس‌را نداده است وازایشان یکی روبیل بود هروقت که در خشم شدی یك نعره زدی‌چنانکه‌هر که‌بشنیدی زهره اوبچکیدی وباژ بیهوش‌شدی چون یوسف بدانست که او در غضب‌شده‌است واگر بانك کند لشگرطاقت‌نیاوردفرزندی خردداشت فرستاد درمیان‌ایشان‌رفت بطوری که کسی‌نفهمیددست‌برپشت‌روبیل‌نهاده‌مالیداوازغضب بیرون‌شدهرچند خواست که‌بانك کندنتوانستو گفت‌بخداقسم که‌دراین‌خانه‌بغیرازمافرزندان‌یعقوب کسی هست یوسف برخاست وسنگی‌بود ازچهارده گز دست‌فرو کرد وآنسنك‌را بالای‌سربرد و فرمود اگر نه‌آن بودی که بپدرشما شمارا بخشید من‌این‌سنك‌را فرود می‌آوردم چنانکه درزیر آنسنك همه هلاك شوید اکنون‌برگشته‌بنزدپدر روید وبگوئید پسرتودزدی کرد عزیزاورا‌باز گرفت عرض کردند از مایکی دیگررا بازدارید فرمود روانباشد آن کسی که صاع درجوال اوبوده‌است او را نگاه دارم‌باز گشتند وآن‌قصه‌را پیش‌پدر عرض کردند یعقوب فرمود که خدا مرا صبر دهد انشاءالله

اورا بمن بازدهدوروی ازفرزندان بگردانید وبنیاد نوحه و آغاز گریه زاری نمود و گفت یا اسفی علی یوسف وابیضت عیناه من الحزن وهو کظیم درفراق یوسف دردم زیادتر شد پس بفرمود تاتابوت سکینه را آورد سراورا گشودند گیسوی حضرت آدم برسر نهاد کمر بند حضرت شیث برمیان بست و کلیم ساره رادرپیش افکند ودر بیت الاحزان در آمدو بنالید چنانچه هر پرنده بالای سریعقوب بودبنالیدروزی عزرائیل بخدمت یعقوب آمدوسلام کردیعقوب فرمود ای عزرائیل قبض روح یوسفرا نموده عرض کرد ننموده ام آنگاه فرمودبزیارت آمده یا قبض روح، عزرائیل گفت بجهت زیارت توآمده ام که تمامی فرشتگان ازنالهٔتوبگریه در آمدند یوسف را طلب کن اورا بیابی یعقوب شاد شد و گفت ای فرزندان یوسفرا طلب کنید « یابنی اذاهبو افتحسوا من یوسف واخیه فرمودای فرزندان یوسف و برادروی راطلب کنید و ازرحمت خدا ناامید مشوید که یوسف هنوززنده است گفتند کجارویم وچگونه اوراطلب کنیم مگر برخیزیم وبمصر رویم و قدری طعام آریم وجهد کنیم باشد که ابن یامین را بیاوریم این محنت درپیش ما آمد که کودکی و طفلی را ازپیش پدر آواره کردیم ودل پیغمبر خدارا درفراق فرزندش سوختیم بیائید تا هریك خود زار زار بگرییم وبنالیم تامگرخدای تعالی برما رحمت کند ایشان بگریستند ویعقوب بگریست خدا گریهٔ بندگان را دوست میدارد پس عزیمت مصر کردند یعقوب خاله یوسفرا بخواند و گفت نامه بنویس بعزیزمصر از زبان من بگو برمن ببخشید وفرزندمرا برمن فرستد پس نامهٔ باین مضمون نوشت وبایشان داد

بسم الله الرحمن الرحیم انه من یعقوب اسرائیل الله بن اسحق ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله اما بعد فانه نحن اهل بیت فی ارض مولع بالبلاء اماجدی ابراهیم ابتلی بالنار فنجعه الله واما ابی اسحق ابتلی بالذبح ففداه الله بقدرته واما انا فکانت لی قره عین من اولادی ابتلیت بفراقه و عمیت وکان له اخ کلما حجته ضمیمه الی صدری والساعه هوعندك محبوس لعله السرقه فاعلم ان اطلقته الله علی ذلك الاجر والثوح یوم الحساب . چون این نامه بنوشت معنی آنستکه از یعقوب پسر اسحق پسر ابراهیم خلیل الله بعزیزمصر که ماخاندانی هستیم دربلافروشده و طریق محنت ها و زحمتها کشیده چندی قبل مرا فرزند دلبندی بود اورا از پیش من بردند ازفراق او دیدگان من خونباراست تا آنکه چشمهای من سفیدشده است و نابینا گشتم اکنون ابن یامین را بازگرفتی وبرسوختهمن نمك پراکنده غم برغم افزودی واورا بتهمت دزدی برگرفتی وبدین پیر درمانده ببخشا وفرزندمرا بازفرست که درخانواده ماهرگز دزدی نباشد والسلام نامه مهر کرد فرستاد قوله تعالی

فلما دخلوا علیه قالوا یا ایها العزیز مسنا واهلنا الضر وجئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل وتصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین) چون ایشان نزدیك مصر رسیدند یوسف گفت تا هشتاد هزار مرد بدر گاه بداشتند و ده هزار غلام زرین کمر در پیش مردان ایشان ایستاده و دست در کمر زدند یوسف بر سر دولت نشسته و تاج سلطان بر سر نهاده ابن یامین را در پیش نشانید چون برادران رسیدند از خشم و آشوب مغلوب شدند و بانك بر آوردند که ای عزیز درویشی وضعیفی بر ما کار کرده و صدقه ای بر ما کرده خدا جزای خیر دهد صدقه دهندگان را یوسف پرسید پدرتان چونست عرض کردند همواره قرین غم و اندوه است در ساعت جبرئیل آمد که ای یوسف خدایت سلام میرساند و میفرماید خود را پوشیده مدار راز بگشا و بگو من یوسفم پس یوسف ببرادران گفت نمیتوانید اورا طلب کنید و آن پدر را از غم برهانید عرض کردند چگونه اورا طلب کنیم که اورا گرگ خورده است یوسف روبیهودا کرد و گفت راست بگوئید حال چگونه است یهودا همان گفت که برادران گفته بودند فرمود شنیده ام شما اورا در چاه انداختید پس از آن اورا فروختید آنها انکار کردند فرمود خطی نزد منست که در وقت فروختن نوشته اید انکار کردند یوسف کس فرستاد پیش زلیخا تا آن خط را که شمعون نوشته بود آوردند شمعون خط را پیش خواند و خطرا باو نشان داد چون خواند لرزه بر وی افتاد و او بگریست داد بشناختند و از پیشانی ایشان عرق روان شد و هنوز اقرار نکردند یوسف را اصاعی بود که حکم بدو کردی هر کس که دست باو نهادی اگر بیگناه بودی آن صاع بر خویشتن بجنبیدی و اگر گناهی داشتی حرکت کردی و آواز بر آوردی فرمود تا دستهای خود بر سر آن نهادید صاع آواز بر آورد چنانکه یك فرسخ آواز او برفت برادران گفتند ای ملك شکی نیست که تو خود یوسفی یوسف نقاب از روی خود بگرفت (انك لانت یوسف قال انا یوسف وهذا اخی قد من الله علینا انه من یتق ویصبر فان الله لا یضیع اجر المحسنین)

فرمود من یوسفم هر که پرهیزکار و صبر کند کارهای وی بصلاح آید و خدا کار او را ضایع نخواهد گذارد برادران چون روی او را دیدند همه سجده کردند و روی بخاك مالیدند و از کرده خود پشیمان شدند و زبانها را بگشادند که ما بیچاره گنهکاریم حکم تو راست میگریستند چون ایشانرا بآن حال دید برخاست و همه را در کنار گرفت و دلداری داد و گفت فارغ باشید که هیچکس از شما گناه نکند و آن سببی بود بدست شما اگر چه شما را در آن حال ناخوش بود اما حق تعالی چنان عزت و دولت پدید کرد همچون شربتی که طبیب بدست بیمار دهد اگر چه در آن حال ناخوش بود اما سبب راحت و شفا بود (لا تثریب علیکم الیوم یغفر الله لکم وهو ارحم الراحمین) گفت ای برادران از شما عفو کردم و لیکن بروید و پدر را از محنت برهانید پس پیراهن از تن بیرون کرد و به

آنهاداد و گفت برچشم پدر نهید تا بقدرت خدا بیناشود واو واهلیت او همه پیش من آئید و هردو برادر را هزار وقیه زر و هزار وقیه عنبر و کافور و دویست شتر با آلات تمام و صد غلام و کنیز و هزار دست جامه ومبالغ چیزهای دیگر داد و گفت مبادا درراه توقف کنید و زود بروید برادران روانه شدند چون بمنزل رسیدند یهودا گفت ای برادران دیروز ازاین منزل میگذشتیم درویش بودیم و امروز که باینجا رسیدیم حقتعالی مارا توانگر گردانید و گناه مارا بخشید و حاجت مارا روا کرد ومن نیز حاجتی دارم آنرا روا کنید چون پیراهن خون آلود رامن پیش پدر بردم واو دردفراق را از من کشید این پیراهن رانیز بمن دهید که من پیش او برده باشم تا ازمن خشنود گردد گفتند روا باشید پس یهودا پیراهن را بردوش افکند و روانه شد چون بادصبا بآن وزید بوی آن بدماغ یعقوب رسید گفت :

( شعر )

عجب بادی زسوی گلشن آمد — که جان رفته بازم برتن آمد
عزیزان دیده یعقوب روشن — که بوی یوسف از پیراهن آمد

همه جمع شده گفتند تراچه افتاده است ؟ گفت بوی یوسف می آید : گفتند او خرف شده است که ناگاه یهودا رسید و بر پدر سلام کرد و پیراهن را باو داد و گفت ترا بشارت باد که یوسف زنده است و بر مصر عزیز است .

یعقوب بیهوش شد و چون بهوش آمد آن پیراهن را بوسید و بچشم مالید هردو چشمش بقدرت حقتعالی روشن شد و رو ببهودا کرد و گفت خدا جان کندن بر تو آسان کند حال بگو یوسف برچه دینست عرضکرد بردین ماست .

پس ازیکهفته برادران آمدند با نعمتهائی که یوسف داده بود عرضکردند ای پدر ما گناه کردیم مارا عفو کن پس یعقوب رو بمصر نهاد باچهل و نه مرد ویك زن منزل اول حاجیان یوسف را هزار سوار همه باجامه های سیاه رسیدند از کنعان تا مصر هفت منزل بود چون بمنزل دیگر رسیدند حاجب دیگر رسید با هزار مرد باجامه های سبز و همچنین در منزلی حاجبی میرسید باهزار سوار بالباسهای رنگارنك تا بمنزل هفتم رسیدند حاجبی دیدند باهزار خادم وهزار عماری ویعقوب پیراهن پشمینه ای که از ابراهیم خلیل الله بود پوشیده و عمامه اسحق پیغمبر را بر سر نهاده و طیلسان اسمعیل بردوش و بر مرکبی نشسته یوسف به پیشواز پدر از مصر بیرون آمد با بوق و کرنا و دوهزار مرد زنگی ودهزار حبشی از پیش آمدند بازی کنان :

در پی ایشان دهزار غلام زرین کمر با مرکبهای سمند پیش آمدند ویعقوب را خدمت

کردند و بازسوارشده درپیش میرفتند تادهزار سواردیگر دررسید باجامهای سفید و طبقهای زر نثار کردندپس یوسفرسیدهزارامیر بردستدست وهزارامیر بردست چپ وباهریك علمی زرنگار ومروارید دوز ویوسف براسب سیاه نشسته وقبای سبز پوشیده وعماه مسرخ بسر نهاد ونور نبوت از پیشانی وی ظاهر شد

چون یعقوب اوراید ازاسب پیاده شد وهمه لشگر پیاده گشتند یعقوب ویوسف یکدیگر را درآغوش گرفته وبمصر آمده شادی میکردندویعقوب وخاله یوسف وتمامی بسجده گشتند (عادت ایشان این بود که چون کسیرا میخواستند تواضع کنند سجده میکردند)

خاله یوسف گفت این تعبیر خوابیست که دیده بودی ازآنوقت تاکنون چهل سالست اما گفته اند ازنسب یوسف پیغمبر نیامد بسبب آنکه حرمت پدر بواجبی نگاه نداشت و پیش از آنکه یعقوب ازاسب فرودآید یوسف ازاسب فرود نیامد

پس زلیخاهم آمده یعقوبرا خدمت کرد ودعوائی عظیم بساخت وجمله اهل مصر راطلبیدو پسران یعقوبرا خلعت داد وپسران ازپدر عذر گناه میخواستند ومیگفتند

| | |
|---|---|
| همی ای پدرما چو بدکرده ایم | جفا برتن زارخود کرده ایم |
| ببخشای ما را بحل کن پدر | بفضل وکرم خودتودرما نگر |
| کزآن کرده ها پشیمان شدیم | دگرای پدرسوی ایمان شدیم |
| گناهان ما عفو کن ای پدر | ز بهر خداوند در ما نگر |

پس یوسف وزلیخا برخاسته شفیع آنها شدند تا ایشانرا پس ازبیست سال وحی آمد بعمو کردن ملك دیان ندیمی داشت نامش عاد، هفتصد سال عمرداشت یعقوب چون اوراید پرسیدترا عمر چنداست؟ گفت صدو بیست سال فرمود خلاف گوئی، فوراً نخست شدچنانکه هیچ سخن نتوانست گفت یعقوب دعا کرد حقتعالی اوراصحت دادوایمان آورد گفت یانبی الله ازعمر من چندمانده! یعقوب هیچ نگفت جبرئیل آمدو گفت عمر عاد تاوقت زوالست، چون وقت زوال شد عاد بانگزد و جان تسلیم کرد .

چون روزدیگر شد جبرئیل آمدو گفت ای یعقوب اگرچه اندوه وزحمت بسیار کشیدی عاقبت بمرادرسیدی وشادشدی اکنون وقت آنستکه باز گردی وروح خودرا باروح پدر خود پیوندی یعقوب چون این شنید بایوسف این بگفت وهردو بگریستند ویعقوب باپسران یوسف را وداع کرد و روانه کنعان شدند .

چون بکنعان رسید دوسه روزی مکث کرده بسر تربت ابراهیم واسحق رفت پسرانرا فرمود

اگر وفت زوال من بیرون نیامدم شما در آئید چون روز بزوال رسید یعقوب بیرون نیامد فرزندان در آمده اورا مرده یافتند و گوری دیدند کنده اورا غسل داده کفن کردند و باو نماز کردند دفن کردند و بسیار گریستند پس بمصر آمد یوسفرا خبر کردند

آنحضرت چون خبر وفات پدر بشنید بسیار گریست واندوهگین شد و آن نعمتها ومملکت در نظرش بیقدر شد

یوسف اول شکر نعمت کرد که یاد کردن نعمت شکر بود

یوسف نودوپنجسال سلطنت کرد دوازده ساله بود که ازیعقوب جدا گشته بود و یکسال نزد زلیخا بود و دوازده سال در زندان ماند ونودوپنجسال پادشاهی کرد و در صدو بیست سالگی وفات کرد

چون روز بر آمد آرزوی مرگ بردو گفت «توفنی مسلما والحقنی بالصالحین کل من علیها فان ویبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام» هر که هست بمیرد الاحقتعالی

گور مستان بوستان بینم همی بوستان بی دوستان بینم همی
آنکه باما بود در مجلس کنون زیر خاکش در نهان بینم همی

آورده اند که نوح ۹۵۰ سال دردنیا بود خانه ساخته بود که پادر آن توان کردن گفتند یا شیخ الانبیاء چگونه استکه براین مدت عمر هرگز مقامی نساختی؟ فرمود هر کس را مرگ در پی باشد چگونه بعمارت دنیا مشغول گردد؟ گفتند دنیارا چگونه یافتی فرمود خانه که دودرداشته باشد از دری آیند واز دیگر بیرون روند اکنون برسر سخن رویم

تابوت یوسفرا وسط شط نهادند وآن تابوت آهنی بود تا بروزگار موسی و آنرا بمصر نشاندند موسی را وحی آمد تا تابوت را بشام برد اهل مصر نمی دانستند تابوت کجا میباشد پیرزنی آنجا بود موسی نزد اورفت و گفت ای پیرزن حقتعالی فرموده که تابوت را بایوسف بشام برم نشان ده کجا میباشد گفت بشرط آن نشان دهم که ازحقتعالی بخواهی بمن رحمت کند

حضرت دعا کرد حق تعالی اجابت فرمود، پیرزن تابوت یوسفرا باو نشان داد و آنرا بشام برد ودفن کرد (انتهی)

وروزی جبرئیل خدمت محمد آمد این آیه را آورد

لقد کان فی قصصهم عبره لاولی الباب گفت ای محمد این قصه عبرت عاقلانست هر که در آن تفکر کرد اورا عقل وزهد وورع زیاده شود

پس از آن دیان را پری آمد مصعب نام دختری ازیوسف داشت نام اورا رحیمه آنکه زن

ایوب بود پس مصعب بپادشاهی نشست و بت پرستی آغاز کرد و همگی بت پرست شدند مگر آنانکه از قوم موسی بنی اسرائیل بودند که بر دین پاك بودند و ایشان از فرزندان یعقوب بودند و قوت نداشتند که آنها را منع کنند و مصعب دویست و یکسال پادشاهی کرد پس اورا فرزندی آمد نام او ولید بن مصعب که او فرعون بود که خسر الدنیا والاخره گردید :

## قصه حضرت موسی (ع)

گویند نام فرعون ولید بن دیان بود و بعضی گویند ولید بن مصعب بود و خبیث ترین خلق بود و عمرش چهارصد سال و اصلش از بلخ بود و جهت افتادن او بمصر آن بود که در خراسان قحط افتاد و خبر دادند که در مصر نعمتها بسیار ارزانست فرعون از بلخ بیرون آمد و بنوشخ رسید و گرسنه بود آنجا خبازی بودها ـ ان نام فرعون رفت نزد او نان بخرد هامان دروی نگریست نشانهائی که در کتاب دیده بود در او یافت سئوال کرد بکجا میروی گفت از بلخ میآیم و عازم مصر هامان او را بمنزل برد و گفت چند روزی در اینجا باش تا باهم برویم ، فرعون بغایت خوش صورت بود هامان با او بتماشا و عشرت مشغول شد پس از مدتی بمصر رفتند : هامان پرسید صنعت میدانی : گفت دهقانی میدانم : تخم خربزه و چیز های دیگر بکاشتند قبل از همه خربزه آنها رسید یکخروار بهامان داد بفروشد چون خربزه را ببازار آورد هر کس یکی میگرفت و چون بهای آن میخواست مشتی در عوض به او میزدند تا شام ایستاد و شام دست خالی نزد فرمون آمد و احوال بگفت فرعون دیگر روز یکخروار بچید و خود ببازار آورد با او نیز چنین کردند فکر کرد عجب شهریست که بی حاکم و حافظست او نیز رفت و تمام جالیز را فروخت است و استر و غلام تهیه کرد و بر در دروازه حوضی بود آنجا بنشست و هر جنازه که میآوردند تا یك دینار نمیگرفت نمیگذاشت خارج شود :

پس از مدتی دختر ملك وفات کرد تا صد دینار نگرفت نگذاشت بیرون برند و اندك مدتی مال بسیار جمع کرد خبر بملك بردند که چنین شخصی مدتیست بدروازه ساکنست و مردم از او در زحمتند ؛ او را طلب کرد و گفت اینکار بحکم که میکنی : گفت مدتیست که من در اینشهر آمده ام و میخواهم ملك را ببینم میسر نشد و کسی عرض مرا نرسانید فکر کردم بکاری مشغول شدم تا ملك مرا بطلبد و ملازم بندگی باشم و هر مالی جمع کرده ام از آن ملکست : ملك را خوش آمد او را وزیر خود کرد پس از مدتی ملك وفات کرد و او بپادشاهی نشست و تمام مصر را بنده خود نمود و دعوی خدائی میکرد و خراج بی بنیاد نهاد و عمارت بسیار بنا کرد و تختی در میان گنبدی طاق بداشت و بزر و جواهر او را مرصع گردانید و بدانجا نشست و خلق را بخواند و از مال و نعمت چنان

مغرور شده بود که گفت (انا ربکم الاعلی) شیطان آنقوم را بداز داشت که فرعون خدای ایشانست واورا یکباره سجده کردند ، فرعون گفت از بت پرستی دست بکشید ومرا بپرستید که من خدای عزوجلم ودیگری را جز خود خدا نمیدانم ،

چون این سخن بگفت رود نیل خشك شد خلق در نزو او آمده گفتند اگر تو خدائی رود نیل را روان کن، لشگر را گفت تا همه بصحرا شدند وهفتصد هزار مرد جنگی بصحرا شد چون یك فرسنك رفت صد هزار مرد باز گردانید تا هفت فرسنك رفت، در هر فرسنگی صد هزار مرد باز گردانید تا تنها شد بغاری رفت وتوبره اسب در گردن خود کرد وروی بخاك نهاد وسر بزمین زدو عرضکرد بارالها من میدانم که تو خدای برحقی ومن بر باطل دعوی میکنم اما پادشاهی دنیا را قبول کردم واز آخرت هیچ نمیخواهم مگر آتش دوزخ ، مرا پیش خلق روسیاه مکن

چون این بگفت وسر برداشت دید که رود نیل روان شد وجوانی بدید که بر در غار ایستاده گفت تو کیستی ، جواب داد من آمده ام بتظلم .

گفت چه وقت اینست؟ گفت مرا شکایت است ، فرعون گفت بگو

جوان گفت جزای کسیکه خداوند گار او را دوست بدارد وآنکس فرمان او نبرد چه باشد گفت جزای او اینست که در رود نیل غرق شود

جوان گفت خطی بنویس بر این جمله ، فرعون نوشت وباو داد آن جبرئیل بود وخط را نگاه داشت تا وقت غرق بفتوای او عمل کرده باشد که خدا بهیچکس ظلم نکند «لاظلم الیوم» پس فرعون آوازی شنید که رود نیل را بفرمان تو کردم اگر گوئی بایستد واگر گوئی روان شود

پس فرعون بنزد قوم رفت وزود نیل راهر طور میخواست جاری میشد تا دروغ او محکم تر شد و گفت :

**الیس لی ملك مصر وهذه الانهار تجری من تحتی افلا تبصرون**

گفت ایقوم: مصر ملك منست ورود نیل من ، چون اهل مصر این بدیدند شاد گشتند و اتفاق کردند او خداست .

چون فرعون بکوشك رسید آنها چشمه بود که عین الشمس میگفتند فرمود تا چهار ستون بر آوردند وبهر ستونی از زیر بستند وچنان ساختند که آب از آن چشمه بستونها میرفت وبدان ناودانها میگذشت :وحقتعالی در کوشك از آب رود نیل دو درخت بیافرید از یکی از آنها روغن زیت حاصل شد وهر بیماری که از آن بمالیدی شفا یافتی واز آن درخت دیگر روغن سرخ حاصل میشد که بهر جراحت نهادی در حال خوب شدی وآن ملعون را برهان آن دو درخت بود و خلق

راازراه میبرد .

شبی درخواب دید آن دودرحت بهوارفت وهرچند عالم حلق بوددرزیر آن درختها پناه گرفتند منجمانرا بخواندو گفت تعبیر این خواب چیست؟

عرضکردند فرزندی ازبنی اسرائیل پدیدخواهد آمد که مملکت توبدست وی خراب گردد و این مال و نعمت توبدست ایشان افتد

فرمود این فرزند بشکم مادر رسیده است یا نه گفتند دراین دوسه روزه میرسد مو کلان بگماشت تا کسی بازن خود جمع نشود و کسی ازهره آن نبود باعیال خود جمع شود !ناچنان شد که ندیمی داشت عمران نام شبی نزد تحت او ایستاده بود که زن اورا درخانه میل پدید آمد برحاست وروبخانه فرعون کرد چون بآنجا رسید تمام در بها گشوده و مستحفظین در خواب غفلت وفرعون بر تخت خواب بود هردو خلوت کردند وموسی از پشت پدر برحم پیوست و کسی مطلع نشد روز دیگر منجمین را بخواند و گفت درصورتیکه کسی رامجال نبود بازن خود جمع شود چگونه آن فرزند بوجود آید ؟ گفتند قضا کرد آنچه کرد آن فرزند برحم مادر پیوست .

فرعون گفت حال که اینطور شد حکم دیگر پیش گیرم گفت از بنی اسرائیل هر فرزندی بوجود آمد اگر پسر بود میکشتند وهفتاد درهم بپدرش میدادند ودر هرخانه سرهنگی موکل کرده بودند .

نهماه برآمد شکم مادر موسی چنان بود که کسی نمیدانست فرزندی درشکم او میباشد چون وقت وضع حمل رسید مادر موسی درفکر بود که ناگاه موکلان فرعون آمدند واو را دیدند که نان می پخت

چون موسی بوجود آمد پسری بود مانند ماه شب چهارده وموکلان بردر سرای عمران آمدند مادرش باخود گفت چون فرعون اوراخواهد کشت هیچ بهتر ازاین نیست که او را در آتش اندازم وموسی را در کهنه پیچید ودر تنور نهاد چون موکلان درآمدند هیچ اثری ندیده باز گشتند مادر موسی طپانچه برروی خود میزد که این چکار بود کردم فرزند خود را بدست خود در آتش انداختم باری استخوانش راازآتش برآورم وباخوددارم تاتسلی باشد چون سر تنور برگرفت موسی رادید درمیان آتش نشسته وسیبی در دست اوست چون آن دید شکر خدا رابسیار کرد واو را از تنور برآورد وبازفکر کرد موکلان باردیگر بیایند مبادا معلوم شود ودراین فکر متحیر بماند ناگاه ازگوشه خانه آوازی بمادر موسی خطاب کرد (اوحینا الی ام موسی ان ارضعیه فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم ولا تخافی ولا تحزنی انا رادوه الیک وجاعلوه من المرسلین)

ایمادرموسی مترس واورا شیرده وهرگاه بترسی برواورادر رودنیل انداز که ماااورا بتورسانیم واز جمله پیغمبران گردانیم مادرموسی شادشد درحال نجاری طلبید تاصندوق بتراشد جبرئیل بصورت نجار گری آمدومیگذشت باو گفت صندوق میتوانی بتراشی گفت آری اورا بیاوردتاصندوق بتراشدموسی را شیرداد وبحریرپیچید درصندوق نهاده قفل بردرآن زدودررودنیل انداخت درآن وقت رود نیل دوشاخه میرفت یکی بطرف کوشك فرعون صندوق چون بآنجا رسید ازآنطرف گذشت که کوشك فرعون بود مادرش خواهر موسی رافرستاد کهرنبال اوبرود چنانکه کسی نداند تا حال اوبکجا خواهدرسید صندوق رفت تابسرای فرعون رسید بردرسرای حوضی بودمیان آن حوض ایستاد فرعون وآسیه زنش برتخت نشسته بودند صندوق را بدید کنیزان را فرستادند نتوانستند بیاورند فرعون خود برخاست وبیامدآن صندوقرا برگرفت وپیش زن آوردتعجب کرد که چه تواند بود چندانکه قوت کرد سرآن نتوانست باز کند .

آسیه آهسته بزبان راند بسم الله الرحمن الرحیم قفل بیفتاد سرصندوق راباز کردند پسری بدیدند چون ماه شب چهارده ، مهروی در دل فرعون بجنبید زن باو گفت روشنائی چشم من وتو خواهد وقوله تعالی «وقالت امراة فرعون قره عین لی ولك لاتقتلوه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا وهم لایشعرون» گفت یاولیداین کودك رابکش ماراومنفعت یابیم مارافرزندی نیست اورافرزند خوانیم فرعون رضاشد ازملاحت موسی چون خداوند اورا ملاحتی داده بود که هرکه اورادیدی فتنهٔ اوشدی دختری بود که علت داشت آن دختر بیامدوبآن صندوق نظر میکرد ومیگریست وآب دهان او بر گرفت وبخردمالیددرحال نیکوشدبفرمان خدایتعالی آسیه گفت دیدی که این فرزند چگونه مبارك آمد بمافرعون اورادر کنار گرفت ومهرآن زیادشد گفت دایه بیاورید تااوراشیر دهدهیچکس راقبول نکرد رماندند خواهرموسی آنجا بود که گفت من کسی را میدانم که شیراو اوراقبول میکند قوله تعالی « هل ادلکم علی اهلبیت یکفلونه لکم وهم له ناصحون » من کسی را بیاورم که شیرش راقبول کند واو رانیك بداردنزد پدر ومادررفت حال اوبگفت مادرش برخاست و روانشد چون بسرای فرعون رسید موسی را در کنار گرفت وشیر باو داد بستاند بخندید فرعون گفت ایزن مگراین فرزندتست گفت نه ولیکن مراشیرخوش باشد که برهمه بچگان عرض کنم بستانند موسی را باودادند وقرار گذاشتند که هرماهی دویست دینارشیربها باو بدهند پس مادرموسی راامیدورانید تامدتی برآمد فرعونرا آرزوی دیدن موسی بوداو را طلب کردمادرش اورابیاوردفرعون اورا در کنار گرفت وبوسه میداد

موسی بیك دست ریش فرعونرا بگرفت وبیکدست مشتی برروی اوزد فرعون درخشم شداورانهاد

و گفت این آنست کهملك من بدست اوخراب میشود زنش بیامد و گفت بچگان را عقل نباشد این‌چه تصوراست اورا نمیباید کشت قراردادند دوطشت بیاورند یکی آتش ، یکی یاقوت سرخ اگر یاقوت‌سرخ‌بگیرد ، اورا بکشندو اگر آتش گیرد اورانکشندطشت بیاوردند تاچه کند موسی دست‌دراز کرد تا یاقوت رابگیرد جبرئیل دست اورا بگردانید بآتش موسی آتش بر گرفت و دردهانش‌برد زبانش بسوخت و گریه‌نمودزن‌فرعون گفت‌دیدی که‌نمیداند دیگرباره آتش‌بدهان فروبرد فرعون اورابگرفت ودر کنار خودنشانید و ببوسیدو بدست مادرش‌سپردو آن گره‌بزبان موسی‌بماند تاوقتی که‌مناجات کرد و گفت قوله تعالی

«واحلل عقده من‌لسانی یفقهواقولی» چون موسی بحدبیست سالگی رسید وبزرك‌شداهل مصراورابزرك داشتند یکروز زوال که مردم بقوله مشغول بودند بیرون آمد قبطی را دید که خوانسالار فرعون‌بودیکی‌ازبنی‌اسرائیل را گرفته زحمت میدهدآن مردرا که‌هیزم‌بکش آنمرد سامری بود چونموسی را بدید ازوی فریاد برخاست موسی آن قبطیرافرمود وی را رها کن دیگری‌را بگیرفرمان نبردموسی درخشم شد مشتی سخت برسینه قبطی زد چنانکه‌بیفتادوهلاك شد حقتعالی میفرماید «فذکره موسی‌فقضی علیه‌هذا من عمل‌الشیطان‌انه عدو‌مضل‌مبین» آنجاازقبطیان هیچکس نبودموسی سامری‌را گفت بگریز که اگربدانند ترا هلاك کنند سامری بگریخت چون قبطیان آنجارسیدند فریادبرآوردند وخبرپیش فرعون بردند فرعون فرمود به بینید که کشته است چون معلوم شد قصاص کنیم او را عادل امینی داشت اگرچه کافربوددیگر روزموسی بیرون رفته سامری رادید که باقبطی دیگر درآویخته وجنك می‌نمود سامری‌تاموسی رادید بترسید و گفت مبادا آن‌قبطی دیگررا کشته بوداورانیز بکشد فریاد کرد که ای‌موسی‌تو امروزمیخواهی‌من رابکشی چنانکه‌دیروزقبطی را کشتی چون این‌راشنید درحال رفت‌فرعون آن گفت وموسی ازآن‌حال بترسید که‌فرعون اگرچه ازاهل‌بیت او ود قصاص میکردی‌د حال پیش‌مادررفت مردی‌بیامد و گفت قوله تعالی «قال‌یاموسی‌ان‌الملاء یاتمرون بك‌لیقتلوك‌فاخرج انی‌لك من‌الناصحین» فرعون ترا میخواهد ببدل قبطی بکشد وآن مردحالدزاده فرعون بود ومسلمان ولیکن‌مسلمانی پنهان داشت موسی را گفت زود ازشهر بیرون شو که من ترا ازجمله نصیحت کنندگانم موسی‌ترسان ازپیش‌مادر بیرون‌آمد وروی بدروازه نهاد ندانست بکجامیرود «فخرج منها خائفا یترقب قال رب نجنی من‌القوم‌الظالمین» هفت شبانه روزمیرفت‌پای برهنه‌و هر گزراه برهنه نرفته‌بودوعرضکرد بارخدایا مرانجات ده ازقوم‌ستمکاران ناگاه‌برسر بالارفت وآبادانی‌دیدروی‌بدانجانهادتابسرچاهی رسیدولماتوجه تلقاء مدین قال‌عسی‌ربی‌ان‌یهدینی‌سواء

السبیل چون موسی بسر چاه مدین رسید جماعتی دید که گوسفندان را آب میدهند و باز میکردند و دختر انرا آنجا دید که گوسفندان چند لاغر آنجا بداشتند فرمود شمارا چه بود گفتند ایستاده ایم تا شبانان بیایند و گوسفندان خویش را آب دهند و باز گردند و آنچه ماندیما بگوسفندان خویش دهیم و چهل مرد باید بیایند که این سنگرا از سر چاه بردارند و آب کشند پدر ما پیر و ضعیف گشته رسی بر آنها رحمت نمود و بسر چاه رفت و آنسنك را از سر چاه برداشت و دلو آب بر کشید و بریخت تا گوسفندان ایشان سیر آب خوردند و خود رفت در زیر درخت بنشست و دختران از قوت و مردانگی او تعجب کرده برفتند موسی گرسنه بود «قال «رب انی لما انزلت الی من خیر فقیر» چون دختران پیش پدر خود شعیب آمدند بسیار فضائل و مناقب موسی را میگفتند شعیب دختر کهتر را بطلب وی فرستاد عرضکرد پدرم ترا طلبیده تامکافات آنچه تو بما کردی باتو بکند موسی گرسنه بود هشت شبانه روز بود چیزی نخورده بود بلند شد تا با آن دختر بخانه شعیب رود بدختر گفت تو از پیش برود که مرا نظر بر تو افتد دختر گفت تو خانه ما را ندانی گفت سنگها از آنطرف که راه خانه تست بیندازتا بر اثر آن بیایم

چون بخانه رسیدند بشعیب سلام کرد و شاد گشت شعیب احوال پرسید موسی احوال خود و کشتن قبطی بگفت فرمود رستی از قوم ظالمان ترا اینجا از ایشان باکی نیست پس آن دختر که بطلب موسی رفته بود گفت «یا ابت استاجره ان خیر من استاجرت القوی الامین» اورا بمزدوری گیر که مرد باقدرت و امینی است شعیب گفت از کجا چه قوت او معلوم کردی که دلو آب بر کشید امانت او بچه معلوم کردی دختر آنچه دیده بود باز گفت شعیب را رغبت افتاد «قال انی اریدان انکحك احدی ابنتی هاتین علی ان تاجرنی ثمانی - الخ میخواهم از این دو دختر یکی را بنودهم موسی گفت من غریبم و درویش مهر ندارم شعیب گفت هشت سال شبانی من کن تا دختر را گویم ترا از مهر بحل کند و اگر بده سال کنی فضل کرده باشی موسی گفت (قارذلك بینی و بینك ایما الاجلین فاذا قضیت فلا عدوان علی) موسی عرض کرد هشت سال تا بده سال اختیار مرا بود هر کدام خواهم اختیار کنم شرط کردند و دختر را عروسی باتمام رسید و نام دختر صفورا بود بیاورد و باو بسپرد شعیب فرمود دختر را که عصائی بیاور د شعیب آن عصا را دست مالید و گفت این را ببر دیگری بیاور همچنان میرفت تا هفت مرتبه همان عصا را برزمین زد و گفت اگر این عصا را برزمین زدو گفت این عصا را برداری از آن تو باشد که در کتاب دیده ام که این عصای پیغمبر مرسل خواهد بود

موسی دست بآن عصا کرد بی رنج از زمین برداشته باو داد و گفت چون گوسفندان بصحرا بری گوش دار تا آنطرف نروند که اژدهائی استکه گوسفندانرا فرو برد چون موسی برفت گوسفندان

میل بآنطرف کردند موسی در آنجا بخواب رفت اژدها از آن وادی روی بگوسفندان نهاد عصا اژدها شد ودر آن وادی بجنك مشغول شد و آن اژدها را هلاك کرد و بجای خود آمد چون موسی از خواب بیدار اژدها را کشته دید شاد شد آمد شعیب را حکایت کرد شعیب گفت آن عصا او را هلاك کرد از برکت موسی و آن عصائی بود که آدم از بهشت آورده بود ـ الی آخر

## قصه حضرت شعیب

بدان که شعیب از عرب بود پنج پیغمبر بودند از عرب اول هود دوم صالح سوم اسماعیل چهارم شعیب پنجم محمد مصطفی (ص) و محمد فرموده که شعیب خطیب پیغمبران بوده است از بهر آنکه از همه عرب فصیحتر بود و شعیب را شهری بود که نام آن مدین بود و درخت بسیار خرم داشت و اهل آن شهر را خداوند اصحاب الایکه خوانده چون اصحاب ایکه شعیب را جفا کردند و بوی ایمان نیاوردند خدای تعالی ایشان را ببانك جبرئیل هلاك کرد بعد از آن بمدین آمد و قومیکه بودند ایمان نیاوردند ایشان را بیم کرد و میگفت ایمان بیاورید و کارهای بد مکنید و کیل و ترازو زر است دارید و چیز کمتر بمردمان مدهید قوله تعالی «لاتنقصوا للکمکیال والمیزان» که ایمان شما نبرده باشد پس گروهی ایمان آورده اند و مردمان شام خبر یافتند و از هر شهر رو بدانجا نهادند و سخن او را میشنیدند قومی که ایمان نیاورده بود بسر راه ایشان نشسته و آنها را ازراه میبردند قوله تعالی «ولا تقعدوا بکل صراط توعدون و تصدون عن سبیل الله» ایشانرا بیم کرد از عذاب پیشین و گفت «فانظروا کیف کان عاقبه المفسدین» بنگرید که پیشینان فساد کردند عاقبت کار ایشان چگونه بود پس گفت «وان کان طائفه منکم آمنوا بالذی ارسلت به» و گروهی از شما ایمان آوردند و آنهائی که ایمان نیاوردند صبر کنید تا خدا میان ما حکم کند و ما را از آنها برهاند قال الملا الذین کفروا من قومه لنخرجنك یا شعیب والذین ـ الخ مهتران آن قوم گفتند ما ترا از شهر بیرون میکنیم تا آنقوم که بتو ایمان آورده اند بدین ما باز گردند شعیب گفت ما بدین شما باز نگردیم که اگر بدین شما باز گردیم بخدای عزوجل دروغ گفته باشیم علی الله توکلنا اگر ما را از اینشهر بیرون کنید بر خدا توکل کنیم ثواب خدا بهتر است ایشان گفتند ای شعیب دین تو میفرماید آنچه پدران ما کرده اند بازداریم ما آنچه نمائیم بامال خویش کنیم اگر دهیم اگر ندهیم شعیب میگفت ایشانرا که ترازو و کیل را راست دارید ایشان عرض کرده اند برطریق استهزاء قولی تعالی «انك لانت الحلیم الرشید» فرمود ای قوم خدای تعالی ازراه راست و ایمان روزی داده من نتوانم مگر آنکه بصلاح کوشم و بصلاح فرمایم «وما توفیقی الا بالله علیه توکلت و الیه انیب» بخدا توکل کنم ودل باو دارم تا مرا نگاه دارد از بیم آنچه بقوم نوح و بقوم صالح و بقوم لوط رسید از شما دور نیست استغفار کنید و بخداوند خویش توبه کنید بدرستیکه او خداوند عالمیان است و رحیم است عرض

کردند ای شعیب ما نمیدانیم که تو چه میگوئی میدانستند ولیکن بروی استهزاء میکردند ما ترا در میان خویش ضعیف می بینیم اگر نه بجهت خویشان تو بودی ترا بزخم سنگ هلاك میکردیم و ترا میکشتیم تو بر ما هیچ گرامی نه شعیب فرمود ای قوم گروه من و خویشان من پیش شما عزیزترند از خداوند که دان ربی تعلمون محیط بد ستی که پروردگار من بدانچه که میکنید احاطه دارد و زوه باشد که بدانید عرض کردند تو دیوانه و بسیار سخن گوئی تو هم همچون ما آدمی که ترا پیغمبری دا. چرا بما نداد و نزد ما چنانستکه تو دروغ میگوئی اگر تو پیغمبری ابری از آسمان برما فکن تا ما بدانیم تو پیغمبری و راست میگوئی چون مدت ایشان بسر آمد جبرئیل آمد و گفت ای شعیب تو با اهل حق از میان آنها بیرون شو که امشب عذاب خواهد آمد چون شعیب از میان ایشان بیرون شد از سوی مشرق ابری پدید آمد و چون بسر آنها رسید آتش بیرون شد چنانکه ماهیان را کباب کرد آنها سوخته و خاکستر شد بعضی که مانده بودند جبرئیل بانکی بکرد چنانکه تمامشان هلاك شده هیچکس نماند و نسل آنها بریده شد شعیب بیامد و بر کنار شهری نشست تا موقعیکه حقتعالی موسی را بروی فرستاد و شعیب را دختری بود چنانکه گفته شد

چون موسی هشت سال شبانی شعیب کرد فرمود یا موسی هرچه بره نرزائید ترا دهم آن سال گوسفندان همه نرزادند سال بعد گفت هرچه ماده باشد ترا دهم آنسال همه ماده زادند سال سوم گفت هرچه بره سفید باشد از آن تو باشد سال چهارم گفت هرچه بره سیاه زادند مال تو باشد تمام برمزادند - یا موسفید گشت بقدرت حقتعالی گوسفندان او زیاد شد از گوسفندان شعیب چون موسی دهسال شبانی تمام کرد شعیب فرمود ای موسی دلت خواست شبانی کن خواهی مکن زن و گوسفند از آن تست قوله تعالی «فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس من جانب الطور نارا موسی» در آرزوی پدر و مادر شد و آتش در دل افتاد برخاست زن و گوسفندان را در پیش گرفت و روببیابان نهاد و رفت چون دو روز رفت شب سوم گوسفندانرا جمع کرد و صفورا وضع حمل شد بموسی گفت مرا آتشی می یابد و شب تاریك و سرما و تاریکی میغ و رعد و برق و باران بود چندانکه آتش زد در نمیگرفت و بزمین زد آتش با او بسخن شد و گفت ای موسی فرمان نیست که ترا آتش دهم بادی بر آمد و عالم متغیر شد موسی حیران ماند چون نگاه کرد آتشی از دور دید (انی آنست نارا) صفورا آتشی دیدم شان در رفته بیاو یم و روی بآنجا نهاد بسه قدم بآنجا رسید و از آنجا که صفورا بود تا بطور که موسی رفت سیصد فرسنگ راه بود

چون بطور آمد درختی دید سبز چنانکه آن درخت عفار بود از سر تا پای آن نور بود موسی

پاره خار بر عصا بست وسر درخت داشت تا آتش گیرد آن خار تمام بیفتاد موسی بر درخت شد تا آتش بر گیر ازاین شاخ بان شاخ میرفت :

موسی متحیر شد آواز شنید (فی البقعه المبارکه من الشجره ان یاموسی انی انا الله رب العالمین

جای دیگر فرموده است :

«یاموسی انی انا ربك فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی

ای موسی خداوند همه عالم و تو منم نعلین بیرون کن که برجای پاکی: موسی نعلین بیرون کرد در ساعت دو کژدم سیاه شد عصا بیفکند در حال ماری گشت: و گفته اند در موقع آمدن صفورا اورا گفت ایموسی در اینزمین مارو کژدم بسیار است فرمود نعلین دارم دفع کژدم کنم وعصا دارم که مار بکشم : چون اواطمینان بنعلین وعصا داشت حقتعالی تقدیر نمود که نعلین کژدم و عصا مارشد :چونموسی نظر کرد بترسید ندا آمد (خذها و لاتخف سنعیدها سیرتها الاولی ) ای موسی فرا گیرومترس که اورا بحال اول در آورم : موسی لرزان دست بگردن مار دراز کرد همان عصا شد :نداشد .ای موسی درمشت چه داری ؟ عرضکرد عصا فرمود باآن چه میکنی ( ازبهر آن پرسید که تاموسی گشتاخ شود .عرضکرد بدوتکیه کنم ودیگر گوسفند را برانم و برك درختان فرو کشم .ومرادر این کار بسیار هست)

حضرت امام جعفر صادق(ع) فرمود موسی تکیه برعصا کرد و گفت چون دلتنك شوم عصا رابزمین فرو کنم درختی شود وبر هرشاخی که برهرشاکه برآیم یك اززمین میبینم پس ندا آمد عصا بیندازچون افکند ماری شدوروباو کرد ترسید خواست بگریزد ندا آمدمترس وفرا گیر آنرا یکجامارخواندویکجا ثعبان ویکجا جان یعنی بچشم چون مار بودی و ببزرگی چوثعبان و بجستن چونیری بود :هفتاد ودوپا اوراپدید آمد وهرپا چون پای پیل وهفتصد دندان وی راظاهر شد کهمردندان چون پیل وموهای اوهرتاری چون نیزه وچون دندان بسنك زدی خاك شدی. یك معجزه اش این عصا بود .

دیگر نداشد دست درجیب کرد «ادخل یدك فی جیبك تخرج بیضاء من غیر سوء » دست درجیب کردوبیرون آورد نوری ازانگشتان او بتافت چنانکه عالم رانور بگرفت ونور آفتاب راغله کرد واردیگرانگشتان وی نور میتافتی چنانکه خلق متحیر بماند . پس فرمان آمدای موسی بمصر شووفرعون رادعوت کن عرضکرد الهی گوسفندانرا که غم خورد. ندا آمد گرگان رافرمایم تاشبانی کنند ایموسی توقانع باش که من حافظ ایشانم پس موسی چهار حاجت طلبید

«رب اشرح لی صدری و یسر لی امری واحلل عقدة من لسانی یفقهوا قولی واجعل لی وزیراً من اهلی الی قوله بصیرا»

ملکا سینه مرا روشن وفراخ گردان تاهمه چیزها بدانم وکاری دشوار برمن آسانگردان واین گره اززبان من بردار تاباقوم سخن بگویم ودریابید و برادر مرا وزیر من گردان تاپشت من قوی باشد اودر پیغمبری بامن شریك باشد تاترا تسبیح کنیم و توازحال ما دانا و بینائی

(قال قد اوتیت سؤلك یاموسی و لقد منا علیك مرة اخری»

ندا آمدای موسی هرچه خواستی ترا دادم سینه اتراوزبانب را گشاده وقصبح و کارهای دشوار برتو آسان کردم و برادرت وزیر تو نمودم که در پیغمبری شریك تو باشد وکار های توبکام توشود .

بمحمد مصطفی (ص) هم این راداد که ندا آمد یامحمد :

(الم نشرح لك صدرك و وضعنا عنك وزرك)

آمدن حضرت موسی بمصر

چون موسی (ع) روبمصر نهاد کاروانیان که همراه بودند پیش تر رفتند وهرون باستقبال بیرون آمد دریکفرسخی مصر بهم رسیدند: بعضی گفته اند که بنی اسرائیل ورماندند از مشقت ورنج: تمنی کردند که کاشکی ما را پیغمبری بود تاخلاصی یابیم :هرون را گفتید شما ازخاندان نموتید برو برادرت راطلب کن . چون هرون رفت در راه موسی راباعصا وپشمینه که پوشیده بود دید اورانشناخت ولی موسی قدری اورا بشناخت هرون ازوی پرسید از کجا آمده فرمود از نزدیك خدای خویش :پنداشت مگر بنده است گفت خدای تو کیست ؟ فرمود الله هرون اسم الله بشنید بیفتاد و بیهوش شد چون بهوش آمد پنداشت مردی زاهداست که از کوه آمد پرسید از کجامیآئی فرمود از مدین پرسید برادر من مدتیست در آنجا نزد شعیب مانده است و در اینجا برادران وخواهران وخویشان آرزومند دیدار اویند هیچ از اوخبر نداری ؟

فرمود اسم اوچه بود وچه نشان داشت .عرضکرد زبانش اندکی شکستگی داشت وناموی موسی بود . فرمود بینی میشناسی گفت شناسم فرمود من موسی هستم وتو برادر منی! هرون ازشوق بیهوش شد چون بهوش آمد گفت کجاست عیال و گوسفندان تو فرمود خدا حافظ آنهاست و بشارت بادتورا که حقتعالی در کوه طور بامن سخن گفت ومرا فرستاد بسوی فرعون وپیغمبر خود نموده تا بروم واورا دعوت کنم هرون گفت ایبرادر کار او بس بلندو بغایت باقوت شده است ما کی توانیم بااو برابری کنم! پس دعا کرده و گفتند :

(انا نخاف ان یفرط علینا اوان یطغی)

حقتعالی وحی فرمود بایشان .

(قال لاتخافا انني معکما اسمع واری)

پس هرون گفت حقتعالی تو را معجزه داده است ؟ فرمود بلی وعصا باو نمود صفت آن عصا بگفت، ایشان قوی شدند وروبمصر نهادند .

چون داخل شهر گشتند هرون گفت ایبرادر اول بخانه رویم و جامه بگردانیم و کسان و خویشان ببینیم پس از آن پیش فرعون رویم موسی فرمود در رسالت خدا تاخیر نمیتوان نمود تو بخانه رو وایشانرا خبرده تامن پیش فرعون روم ،

در درگاه فرعون چهل حاجب بود، موسی باهمان جامه کهنه راه آنجا گرفت وحاجبرا فرمود پیغام دارم نزد ابوالولید راه دهید تا پیغام بگذارم! ایشان بخندیدند و گفتند ابوالولید کیست او خدای همه خلقست، پنداشتند که او شبانیست، موسی بانك بر آنها زد ایشان قصد او کردند که او را بزنند موسی عصا برحلقهٔ کوشك زد چنانکه حاجبان و کسانیکه در آنجا بودند بیهوش شدند واو داخل شد فرعون را دید بر تخت نشسته است وچهل گز بالای تخت بود و رود نیل از زیر آن میرفت و آن تخت را بجواهر مرصع کرده بودند هزار کنیزك از بنی اسرائیل در پیش آن صف زده بودند

فرعون چون موسی را دید با عصا و جامه کهنه گفت «من انت ومن اذن لك بالدخول» تو کیستی و کی اجازت داد بدر آئی؟ فرمود من رسول خدایم همچنانکه گفته بودش، «فاذهبا بآیاتنا انا معکم مستمعون فأتیا فرعون فقولا انا رسول رب العالمین ان ارسل معنا بنی اسرائیل» فرمود ای فرعون دست از بنی اسرائیل بردار وایشانرا از خدمت مدمو بندگی مدار که ایشان آزادند و پیغمبر زادگانند ودیگر فرمود ایمان بیاور براه راست و دعوی باطل مکن تا سه کار با تو کنم یکی آنکه جوانی ترا بازدهم ودیگر آنکه تو پادشاه مصر بیش نیستی پادشاهی همه عالم از مشرق تا مغرب بتو دهم سوم آنکه چندانکه عمر تو بود چندان دیگر بازدهم وزیادت کنم وبقولی موسی اول پیش صفورا آمد دید حوران گرد او در آمده وپسری خداوند عالم اورا کرامت کرده است و گرگان شبانی گوسفندان میکنند در سجود افتاد و خدارا شکر کرد واحوال وحالات خویشرا برای صفورا نقل کرد صفورا شاد گشت وعرضکرد در کار حق ورسانیدن پیغام کوتاهی مکن موسی بمصر آمد و بجز عصا چیز دیگری باوی نبود نمالا خفتن بود که بمصر داخل شد و بخانه خود رفت و در بکوفت خواهرش جواب داد موسی گفت مهمان میخواهید مادرش گفت در بگشا چون در بگشادند قرص نان جوی و نمك پیش او آوردند هرون حاضر نبود چون بیامد موسی را بشناخت نعره بزد و بیهوش

بیفتاد مادر وخواهر بدانستندودر پای اوافتادندوهمدیگر بوسیدندموسی احوال بگفت که‌خدا مرا پیغمبری‌ارزانی‌داشته‌وهارون‌را بامن‌شریك کرده‌واین‌یدبیضا که‌تقریر کرده‌بوده‌معجزه‌ماست پس‌هارون‌شادشد ودیگرروز که از عبادت فارغ‌شدند روی‌بفرعون‌نهادندفرعون را بر دز سرای درخت خرمائی بود وچهار شیر آنجا بداشته‌بودند که‌ازبیم آنهاهیچکس گردآن سرانمیتوانست گردیدشیران راچون‌چشم بموسی‌افتاد بروی‌درافتاده‌وتواضع کردندوموسی حلقه‌بردز گرفت وبجنبانید چنانکه‌همه‌کوشك‌وسرابچنبیدفرعون کس‌فرستاد که کیست گفتندموسی گفت بیآیند موسی‌وهارون داخل شدند .

## مناظرهٔ فرعون باموسی

بقولی‌دیگر موسی‌تنها بنزدفرعون آمد پس‌فرعون منتها بروی‌مینهاد ویاد میکرد زمان گذشته زاوازهیبت‌موسی‌بهم برافتاده بود چنانکه گفت «الم‌نربك فینا ولیدا» پرورانیدم ترا و بنعمت‌بزرك کردیم‌وچندسال‌در بین‌ما بودی کردی آنچه کردی‌یکی‌را بکشتی‌ونعمتهای مرا بکفران آوری‌و گریختی‌فرمودبلی بگریختم چون‌بترسیدم‌پس‌حقتعالی‌مرا پیغمبری بخشیدو بتوفرستاد پس غلامانرا گفت بگیرید او را تاقصاص کنیم که‌یکی‌را کشته‌است‌موسی‌چون آنحالت‌بدیدعصا بزآورد وبر زمین زد در ساعت ماری‌عظیم‌شد و ازدهانوی آتش میجست وروی بفرعون نهاد خواست که او را باتخت فروبرد بجست‌وپای‌او بتخت نماندونگونسارازتخت‌آویخت مخدومین آهنك‌موسی کردندموسی‌دست‌در بغل کردو بیرون آوردچون آفتاب دست‌او میدرخشید مخدومین ازهیبت او بگریختند فرعون بتضرع وزاری مشغول شد وزنهار خواست موسی عصا بر گرفت همچنان چوب‌شد فرعون‌عذرخواست‌و گفت این‌دومعجزه‌قویست‌از کجا آوردی؟ گفت حق‌تعالی بمن‌داده است گفت پیغام چیست ؟ گفت حقتعالی ترا بایمان میخواند و میگوید ایمان آورید بدانکه روزی دهندگان‌منم واگر خواهم ترا بمیرانم واگرخواهم‌برهانم‌توبه کن‌وبندگی‌مقر باش وبگوخدا «الله»است و بنده ضعیف مسکین و اگر ایمان آوری خدا ترا چهار صد سال دیگرزندگانی‌دهدوتنت‌درست‌دارد وهمچنانکه‌هستی‌تو درنازونعمت‌داردودر آخرت‌ترادر بهشت جاودان‌بدارد فرعون‌وقتی این‌سخن بشنید گفت .

نیکو گفتی‌ای موسی ورسالت نیکو گذاردی وبزرك‌خدائیست که‌تراچنین‌مرتبه‌داده‌است اکنون‌باز گردتامن بامخدومین‌ووزیران‌خودصلاح کنم‌فردامن‌وقوم بتوایمان آوریم‌موسی‌باز گشت وبنی‌اسرائیل‌شادی کردندچنین گویندفرعون‌بر آن‌بود که‌ایمان آوردهامان‌وزیرش‌بدراه‌بود گفت آنچه گوید سخن نااهلان ونادانان است پس‌تمامت‌وزیرانرا حاضر کرد و این سخن رابایشان

گفت که موسی نیکو پیغام آورده است وعظیم معجزه دارد همه جماعت روبهامان کردند تا او چه می گوید هامان گفت ازعقل نباشد کسیکه خدائی کند ببندگی در آمدن تو با چندین مال و حشم ازشر موسی بترسی یکساعت اگر فرمائی اوراهلاك کنیم یا بزندان اندازیم فرعون گفت این خودهم چنین است ولیکن اوعصائی دارد اژدها میگردد وبیم آنست که تاج وتخت فرو برد و دیگر آنکه از کف دست او نور مینابد که بر آفتاب غلبه میکند ومردمان ازاو خیره میمانند گفت این سحر است که او آموخته است مانیز بفرستیم تاساحران جمع کنند وبااو بحث ومناظره کنند چنانکه بروی غلبه کنند واوراهیچ نشمارند فرعون گفت من گفته ام بامداد بیاید شما بیائید بااو مناظره کنید ومعجزه او ببینند آنچه صلاح باشد باید کرد . وزیر وهمنشین بدباید چنین باشد بسبب ایشان بدوزخ باید شد چنانچه خدافرموده است «الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین» چون وزدیگر شد موسی وهارون پیش فرعون آمدند، فرعون براندیشه دیگر بود و فرمان وزیران برده بود موسی را گفت آمدی وبرادرهم آوردی موسی گفت برادر من بامن برسالت شریکست فرعون گفت او نیز جادو آموخته است ؟ فرمود چگونه شده است وما جادو نیستیم ورسول خدائیم مارافرستاده تا ترا باایشان خوانیم وبنی اسرائیل رارها کنی وبما دهی قوله تعالی (فارسل معنا بنی اسرائیل ولاتعذبهم قدجئناك بآیة من ربك » هامان خواست ازقبل فرعون جواب بگوید موسی بانك بروی زد چنانکه دم در کشید ومجال سخن گفتن نداشت فرمود مارا بتو نفرستاده بلکه بفرعون فرستاده بگذار تااو جواب گوید فرعون گفت تو در آمدی سلام گفتی معنی سلام سلامتست موسی گفت ما پنداشتیم که تو برحق آئی که وی گفت سلام بر کسی که منع راه راست باشد (انا قد اوحی الینا ان العذاب علی من کذب وتولی) ما راوحی کرد که آنکه ایمان نیاورد وکافر بود عذاب کنیم هامان فرعون را گفت که بگو مرا خدائی نیست من خود خدایم موسی گفت خدا خدای منست و خدای بر من وهمه خلق ، فرعون گفت خدای شما کیست ؟ فرمود خدای من آنستکه خلق را گویا آفریده است .

هامان گفت برادران ما آنچه پیش از ما بودند چه میکردند (بجهه آن اینرا پرسید که حجت گیرد بر موسی یعنی برادران ما ملوك بوده اند و برادران شما بنده بودند چون یوسف و برادران فرمود (علمها عند ربی فی کتاب) الخ پس از آن دلائلی میگوید بوحدانیت خدا (الذی جعل لکم الارض مهداً» این زمین راخدای من آفریده است وخوابگاه شما وهمه خلق است چنانچه آسمانها را آفریده است وابرها وبارانها که زنده می کند زمین راونبات های گوناگون بیرون می آورد چنانکه هریکی را بوئی وطعمی دیگر است تاشما بخورید وستوران شما بخورند چنانکه فرموده

است( کلوا وارعوا انعامکم )دراین علامتها حجتهاست عاقلان راحجتی دیگر است عقلی که گفت
**منها خلقناکم وفیها نعیدکم ومنها نخرجکم تارة اخری**
ازاین زمین شمارا بیافریدم وباز گشتن هم بدین زمین باشد ودیگراز اینجا ببرون آرم و برانگیرانم ، این همه دلیلها که موسی ذکر کرد بجهت آن بود که فرعون نتوانست گفت بکنم و این دلیلها و این حجتهای عقلی همه صنع ما بود که بزبان موسی یاد کردیم واو بشنید و نپذیرفت روی بگردانید و گفت ما این ندانیم که تو میگوئی لیکن مارا منتها بسیار است و آغاز کرد بگفتن آن وموسی هریکی راجواب میگفت وفرمود این نعمتها یادمی کنی که بنی اسرائیل را بندگی گرفته وایشان را کار میفرمائی قوله تعالی

**وتلك نعمة تمنا علی ان عبدت بنی اسرائیل** فرعون گفت(ومارب العالمین) کیست خدای جهان ! فرمود (رب السموات و الارض وما بینهما انکنتم موقنین ) خدای آسمان وزمین آنچه میانهٔ آنهااست اگر شما یقین میدانید فرعون گفت بکسانی که گرداو بودالاتستمعون آیا نمیشنوید آنچرا که میگوید ایشان گفتند کهما اینهمه میدانیم موسی گفت خدای شماو خدای پدران شما کیست فرعون درماند و گفت این رسول شما دیوانه است «ان رسولکم الذی ارسل الیکم المجنون ) موسی گفت چه دیوانگی کرده ام می گوید که خدایکی است که همه خلق را آفریده است وهر روز آفتاب را ازمشرق بر آورد وعالم راروشن گرداند وبمغرب فرو برد وعالم را تاریك کند اگر عقل دارید نیك بنگرید وغلط نکنید چون قوم بشنیدند گفتند نیك می گوید گفتگوئی درمیان ایشان افتادهامان دانست که کار تباه خواهدشد فرعون را آهسته گفت که قوم سخن او را خواهند شنید صلاح آنستکه امر کنی اورا بزندان برندتا مردم بترسند ، بانك بموسی زد که این سخن چگونه برروی من میزنی بفرمایم تاترا بزندان کنند تاهلاك شوی پس فرعون ترسید که مبادا باردیگر عصا بیندازد اژدها گردد هامان گفت این سحراست وهمیشه نتواند کرد که آنراوقتی خاص باشد چندین طلسم بیاید چون موسی دیداورا تهدید می کند گفت حجت بینه بتو نمودم تابا من چه توانی کرد؟ بدلیری آنسخن که هامان گفته بود که همیشه سحر نتوان کرد گفت معجزه بیار، اگرراست می گوئی عصا بینداخت درساعت مار شد ، چون بدیدند متحیر شدند فرعون گفت بحق نان و نمك ورنج من عصا رابر گیر موسی عصا بر گرفت همچنان گشت هامان فرعون را گفت بگو این جادوئی است نیز جادوان داریم ایشان راطلب کنیم تامناظره کنند فرعون «انست که قوم او ترسیدند قوم را گفت «ان هذا الساحر علیم) نباید که دین او گیرد این جادوئی است دانا اباداریدا دو برادر شرا تاجادوان بیایند چنانچه حقتعالی فرمود (اوجه واخاه وابعث فی المدائن

حاشرین «فرعون گفت ای موسی آمده‌ای تا مارا باجادوازولایت خویش بیرون کنی ماهم ساحران خویش آوریم تاباتو برابری کنند وعده کن تا کی باشد چنانکه بر آن وعده باز آئیم قوله تعالی قال موعدکم یوم الزینه وان یحشر الناس ضحی گفت وعده گذاشتیم تا روزعید بعضی گفته‌اند که آن عید بنی اسرائیل بودو آن جادوان را گفتند چه کردند تاروزعید کارها ساخته کنیدو چنان کنید که نیك هیبت باشید تا موسی از ما بترسد وما بر آن غلبه کنیم چون جادوان طلسمها کردند فرعون گفت تاچهل سوار جمع شدند پیش تخت او و کوشك او چهارصد گز بالای آن بود بفرمود تاتخت اورا بالای آنکوشك نهادندپیش آن کوشك میدان چهار فرسنك خالی کردند پس جادوان آمده و آلتهای خویش آوردند پیش فرعون آمده وعرضکردند چنانکه حقتعالی خبر می‌دهد (ائن لنا لاجراً ان کنا نحن الغالبین قال نعم وانکم لمن المقربین» اگر موسی راغلبه کنیم مزدمارا چه خواهی داد فرمودمن شمارا ازنزدیکان خود گردانم پس موسی وهرون درمیدان آمدند موسی برسر بالا بایستاد چنانکه اورا بدیدند مهتر جادوان نابینا بود پرسید چگونه مردیست عرضکردند پشمینه دربردارد ونعلین درپاعصا دردست دارد وجادوان آواز دادند که ایموسی اول توافکنی یاماافکنیم جبرئیل گفت یاموسی بگذار تااول ایشان افکنند که جادوان از تودستوری خواهند امید است ایمان آورند از بهر آنکه حرمت تو نگاه داشتند موسی فرمود اول شما افکنید جادوان سوگند خوردند و گفتند بعزت فرعون ماغالبیم و بر موسی غلبه کنیم چون ایشان ریسمانها وادیمها را که سیماب دراو کرده بودند بینداختند و آفتاب بآن بتافت آن چهارهزار که گرد آورده بودند درجنبش آمدند وهمه مارها اژدها گشتند چون موسی این بدید بترسید (فاوجس فی نفسه خیفه موسی قلنا لاتخف انك انت الاعلی) فرمان آمد که موسی مترس که دست تو بالای دستها است هرجا که من آمدم باطل نیست گردد قوله تعالی (والق ما فی یمینك تلقف ماصنعوا) ندا آمد که ای موسی بیفکن آنچه دردست داری ازبهر آن گفت که موسی مشوش بود تا آنکه سرگردان نشود پس چون ندا بگوش اورسید عصا ازدست بینداخت اژدها شد وبکنار میدان بر آمد وهفتادهزار سر پدید آمد درهرسوی هفتاد هزاردهان بیك دهن آنچهارهزار طلسم که ساخته بودند فرو برد که بکناره شکم اوزیادنشد وروبکوشك فرعون نهاد چون آن بدید بگریخت ومردمان چون بدیدند که فرعون بگریخت دانستند که او باطلست اژدهالبزیرین بکوشك فرو برد ولب بالااز بالا بر آمد و آنکوشك را ازجا بکند ودرهوا بینداخت چنانکه نیست شد دمی بدمید چنانکه خاکهای آنرا باد ببرد پس اژدها روی بکوه بنهاد هرسنك که بود فرو بردفرمان آمد که ای موسی عصارا

بگیر که اگر بگذاری همه مصر را خراب کند موسی دست فرا کرد آنعصا چوب گشت وساحران بایستاد خود گفتند استاد گفت هیچ زیادتی بروی ظاهر نشد گفتند نه گفت بدانید که موسی بر حقست که سحر بیش ازاین که ما کرده بودیم نیست من باوایمان خواهم آورد همه اتفاق کردند ویکباره درسجده افتادند (فالقی السحرة ساجدین) حق تعالی حجاب برداشت تا هفتم وآسمان بدیدند و گفتند :

(آمنا برب العالمین) ایمان آوردیم بخدای هیجده هزار عالم فرعون گفت خدای عالمیان منم جادوان گفتند رب موسی وهارون است ، ما بتو ایمان نیاوریم الا بخدای موسی هارون واو تو بیزاریم پرسید خدای آنها بشما چه داد گفتند (لیغفر لنا خطایانا وما اکرهتنا علیه من السحر والله خیر وابقی) ما بخدای موسی ایمان آوردیم تا گناهان ما را بیامرزد و بر ما ببخشاید و تو ما را بکفر وجادو میخوانی و ما را خدا بهتر از تست فرعون گفت دست وپای شما را ببرم و بردار کشم گفتند (فاقض ما انت قاض) یکن آنچه خواهی ما را از تو باکی نیست وآنچه بایست ما را بما رسید پس امر کرد تا دست و پای آنها را بریده بردار کردند ازسردار آوازی بر آمد که (انا الی ربنا منقلبون) گفتند بخدا باز گشتیم ، چندانکه بافرعون بودند در ناز و نعمت بودند چون ایمان آوردند بردارشان کردند که بدانی اول قدم که دراین کوی نهند دار بود ، موسی بخانه مادرشد ودست بدعا برداشت عرض کرد ملکا این فرعون را مال ونعمت دادی بتو ایمان نخواهد آورد مال وی سنك گردان واوزا عذاب دردناك ده قوله تعالی

**(ربنا اطمس علی اموالهم واشدد علی قلوبهم) ندا آمد (قد اجبت دعوتکما فاستقیما ولا تتبعان سبیل الذین لا یعلمون**

ای موسی دعای ترا اجابت کردم روزدوراست ووعده او بسر نیامده است چنین گویند که چهل سال موسی وهرون فرعون را دعوت کردند وبخدا خواندند ، روزی فرعون وزیر خویشرا گفت ای هامان بنا کن ازبرای من کوشکی که بلندتر ازبناهای دیگر باشد تامگر ازخدای موسی مطلع گردم مناره بنا کرد که همه ازخشت پخته بکار شدی بسیار مال در آنجا تقسیم کردند چون تمام شد حقتعالی جبرئیل را فرستاد تا پری بزد ومناره کنانرا هلاك نمود

چون بیست سال بر آمد روزی آسیه زن فرعون سرخود شانه میکرد شانه ازدست او بیفتاد عرضکرد یارب کوشك فرعون نگونسازباد ، دختر فرعون بشنید گفت مگر بخدای موسی ایمان آورده فرمود بلی ، دختر آن حکایت بپدر عرضکرد ، فرعون بنزد او آمد و گفت ای آسیه ازدین موسی بر گرد تا من ترا خانه زرین بنا کنم گفت من خانه تو را چکنم حقتعالی مرا در بهشت خانه

دهد بهتر ازخانه‌تو گفت‌ترا عذاب کنم فرمود با کی ازتو ندارم وازاین‌دین موسی برنگردم آن‌ملعون‌دستورداد تاجامه‌های او کنده‌با چهارمیخ آهنین‌دست‌وپای‌اورا برزمین کوبیده قوله تعالی .

«وفرعون ذی‌الاوتاد» چون آن درد باو رسید عرضکرد ملکافرعون مرا عذاب میکند که‌ازدین موسی برگردتاتراخانه زرین بنا کنم‌ولی من نمیخواهم ، فرعون چون بشنید گفت عذاب اوراسخت‌تر کردند، آسیه‌عرضکرد ای کلیم‌خدا دوست خود را دراین بلامی‌بینی یانه؟ موسی‌فرمودملائکه‌آسمان‌بنظاره تو آمده‌اند دعا کن که وقت خلوت است آسیه در آن عذاب عرضکرد :

رب ابن لی عندك بیتاً فی‌الجنه ونجنی من فرعون وعمله و نجنی من القوم الظالمین ای‌خدای من‌درجوارخود بنا کن مرا خانه ول همسایگی پیش داشت بعد خانه یعنی مقصود آن‌خانه توئی، فرعون گفت ای آسیه برگرد ازدین‌موسی‌تا خلاص‌یابی فرمودمرا از عذاب تو باکی نیست‌دستوردادتا گردونهای آهنین‌براو کردندحقتعالی‌حجاب برداشت تااو ببهشت‌مینگریست وکوشکهای خوب‌میدیدوازعذاب فرعون‌هیچ خبر نداشت. پس‌سیبی از بهشت آورده پیش او بداشتند تاجان ازاو جدا شد وبرحمت ایزدی پیوست

## حدیث قحط موسی

موسی‌وهرون چهل‌سال فرعون را دعوت کردند هیچ نتیجه نداشت روزی آن ملعون گفت «ذرونی‌اقتل موسی‌ولیدع ربه» مرا بگذارید تا موسی را بکشم ترسم که دین‌شما را مبدل کند موسی خواست‌ازقصرفرعون خارج‌شود قبطیان قصد کردند که او بگیرند شیران که بدرخانه فرعون بداشته بودند گفتند ( اتذر موسی و قومه لیفسدوافی الارض و لیذرك وآلهتك الایه) فرعون گفت‌فرزندان‌ایشان‌را بکشم آنچه‌پسر باشدتا بسیار نباشد وزنان‌را کارفرمایم تاپیش مردان نروند وماقاهریم‌وایشان مقهور بنی‌اسرائیل بنزدموسی آمده گفتندتوحاضر نبودی که‌مارا‌عذاب میکردند اکنون‌کارما دشوارتراست فرمود :

(عسی‌ربکم ان‌یهلك عدوکم وتستخلفکم فی‌الارض)

نزدیك شد که حقتعالی‌دشمن‌راهلاك کند وملت‌شمارا میراث دهد عرضکرد الهی ایشان را بقحط مبتلا کن که‌بنعمت توغرق‌شده‌اندپس ازهفتادسال‌قحط‌برایشان گماشت فرعون هفتاد هزار مهمانخانه‌داشت که طعام میداد چون‌قحط‌ساخت‌شد دست‌ازطعام دادن بداشت تا وقتی که طعام میدادملك اوپدیدار بودچون‌تغییرپدیدآمد درملك‌نیز تغییر افتاد ، پس خلق درمانده شده

پیش موسی آمدند که دعا کن این قحط برود ما بتو ایمان بیاوریم موسی دعا کرد ابری ظاهر شد و میوه وعلف بیحد ظاهر گشت

فرمود ایمان بیاورید گفتند این نعمت هر سال ما را میبود امسال از فال بد تو بود که نعمتهای ما تلف شد حقتعالی ملخ فرستاد تا نعمتهای ایشان را خورد دگر باره عرض کردند یا موسی دعا کن این بلا از ما بگردد ایمان میآوریم حقتعالی بلا از ایشان برد

موسی فرمود ایمان آورید نیاوردند حقتعالی ایشان را قمل فرستاد تا اندام ایشان را میخوردند طاقت نداشتند پیش موسی آمده فریاد کرده گفتند یا موسی دعا کن این بلا از ما بگردد فرمود ایمان بیاورید گفتند این جادوئیست که تو میکنی ایمان نیاوریم گفتند «لنحسر نا بها فما نحن لك بمومنین» تو جادوگری ایمان نیاوریم «والضفادع» خدا ابر فرستاد و بر ایشان وزغ بارید چنانکه نشستن بر آنها تنگ شد در طعامشان میرفت بنزد فرعون آمده گفتند ما از دست موسی عاجزیم که هر هفته چیزی میآورد گفت باز پیش موسی روید که این جادوئی اوست بنزد موسی آمده گفتند یا موسی دعا کن تا این بلا رفع شود او دعا کرد بلا از ایشان بگردید گفت ای قوم ایمان آرید هیچکس ایمان نیاورد «والدم» خدا آبهای ایشان را همه خون گردانید و اگر بنی اسرائیل آب میخواستند خون آب گشتی وقبطیان اگر بدهان بردی خون شدی پیش فرعون فته گفتند این بلا از همه بلاها بدتر است گفت پیش موسی روید این همه از شومی اوست همه نزد موسی گفتند این بلا رفع کن تا ایمان آریم موسی دعا کرد خدا بلا از ایشان بگردانید هیچکس ایمان نیاورد هر گاه بلا رفع شدی بر کفر بصیرتر میگشتند قوله تعالی «ولما وقع علیهم الرجز قالوا یا موسی ادع لنا ربك بما عهد عندك» چون وعده آنها در رسید گفتند ای موسی ایمان نیاوریم ترا ندا آمد که بگو بنی اسرائیل را ببهانه آنکه گویند که فردا ما را عید است آلتهای سیمین وزرین وجامه های فاخر بعاریه بخواهید که تا آراسته بعید بیرون رویم که سنت پیغمبر ما نست

دیگر روز موسی بدرگاه فرعون آمده گفت فردا ما را عید است شما آلات و جامه ها بعاریه بما دهید تا بعید بیرون رویم فرعون شاد شد که موسی از من خلعت میخواهد گفت موسی راست گفت که فردا عید است بسبب آنکه ملاکت دشمن عید است بفرمود تا در خزانه ها باز کردند موسی را گفت هر چه باید ترا بر گیر موسی هر چه پر قیمت تر بود برداشت ندا آمد که فرعون را بگو آلتهای زرین بما دهند فرعون گفت تا چنین کردند جبرییل آمد و عرض کرد ای موسی در هر سرای فرعونیان بچه هلاك خواهم کرد تا ایشان باو مشغول شوند و فراغت برای آنها نباشد چون خلق آرام گیرند تو بنی اسرائیل را فرا گیر و از مصر خارج شو (فاسر بعبادی لیلا انکم متبعون) اما چون شب گشت

موسی بالشگر خویش بیرون رفتند هرون را مقدمه لشگر کرد و خود از پی ایشان میرفت روز آدینه وشنبه ویکشنبه میرفتند و روز دوشنبه فرعون خبر یافت که موسی بنی اسرائیل را با نعمتها با خود برد قوله تعالی «ان هولاء لشر ذمه قلیلون» فرعون گفت که این قوم را بگیرید که از ما گریخته اند و مال و نعمت ما را برده اند زود باشید بر اثر آنها برویم و همه را گردن بسته باز آریم و بکشیم فرعون کوسی داشت که آواز آن چهار فرسنگ برفتی گفت کوس فرو کوفتند و لشگرها بر نشستند و صد میر داشت با هر امیری هفتصد هزار مرد جنگی بود هشت هزار غلام مقدمهٔ لشگر بودند و خود جامهٔ سیاه پوشید و بر اسب سیاه نشست با هامان و با لشگر بسیار رو بموسی نهادند و موسی سه شبانه روز بود که بر کنار نشسته بود چون چاشتگاهی شد گردی از سوی مصر بدیدند و از میان گرد عالمها ظاهر شد بنی اسراییل بترسیدند و گفتند (انا لمدرکون یا موسی» اکنون همه را دریا بند و بکشند چگونه رهیم از ایشان از پیش دریا از پس دشمن موسی گفت خدا با منست یعنی یار و معین منست وراهنمای منست ندا آمد ای موسی (ان اضرب بعصاك البحر فانطلق فکان کل فرق کالطود العظیم) عصا بر دریا زد آب بجوش آمد جبرئیل گفت ای موسی بگو تا تر از راه دهد: گفت ای دریا مرا راه ده که من آشنایم آب از قعر دریا آمد و بر رویهم سوار شدو بهوا بر آمد و بایستاد دوازده کوچه ظاهر شد و قعر دریا خشك شد موسی هرون را گفت برو هرون با لشگر برفت یوشع بن نون با دوازده نقیب و لشگر برفت و قتی فرعون رسید در کنار آب خواست بر گردد جبرئیل بر مادیان نشسته بود و پیش او در آمد است او سر کشی کرد و در دیا رفت تمام لشگر در پی او رفتند الا هامان که باز گشت و رو بمصر نهاد «وجاوزنا ببنی اسرائیل البحر) چون بنی اسرائیل از سمت دیگر دریا در آمدند و لشگر فرعون بوسط دریا رسید موسی خواست عصا بدریا زند ندا رسید ای موسی بگذار تا من که خدایم اینها را غرق کنم : بانك از دریا بر آمد و فرعون دانست که غرق خواهد شد و راه گریز نیست گفت .

**آمنت انه لااله الذی آمنت به بنی اسرائیل و نا من المسلمین)**

من ایمان آوردم بخدائی که بنی اسرائیل باو ایمان آورده اند و من از جمله مسلمانانم جبرئیل حطی را که در غار ازوی گرفته برد بدوداد و گفت ای ملعون بحکم فتوای تو با تو کار کنیم این بگفت و دریا بهم آمد و تمامی را غرق کرد و هر بار میگفت ای موسی زنهار جبرئیل از قعر دریا مشتی گل بر دهن او زد و گفت «الان و قد عصیت قبل و کنت من المفسدین) ای ملعون حالا میخواهی که ایمان آوری و تو از جمله راندگانی و هرگز رستگار نشوی نه در این دنیا و نه در آن دنیا بنی اسرائیل

گفتند آیا فرعون هلاك شده است یا نه موسی فرمود بکنار دریا روید ودشمن خودرا در عذاب ببینید چون فرعون ولشگرش رادیدند که آب آنهارا بر سنگها میزندو هلاك میکند شاد شده وشکرها کردندو آن بایك دریا مانده وتاقیامت باشد ، حقتعالی بنی اسرائیل رامنت مینهد (واغر قنا آل فرعون وانتم تنظرون) یعنی فرعون وقوم اوراهلاك کردیم وشما میگریستید پس دریا موج زد و ایشان را بر کنار انداخت تا بنی اسرائیل آنهارا دیدند و جامها و اسلحه آنهارا بر گرفتند یکی از بنی اسرائیل قسم خورده بود که ریش فرعون را شکال بنداسب کند آنهارا بر گرفتند یکی کرد .

هامان را نیافتند موسی عرضکرد ملکا هامان پیدا نیست ندارسید که بدترین وجبی اورا نزد تو فرستم تاروزی عصائی وانبانی برداشته ازفقروذلك بنزد موسی بیآمد ونان خواست موسی عرضکرد الهامیفرمائی اورا بکشم ، ندا رسید ای موسی این هر روز میمیرد و خوار تر و ذلیل تر از این چه باشد ؟

(بازگشت موسی و بنی اسرائیل بمصر)

پس از آن بنی اسرائیل بمصر بازگشت وخانها و گنجهایشان را صاحب شده فراغت یافتند قوله تعالی فاخرجناهم من جنات وعیون و کنوز ومقام کریم کذلك واورثناها بنی اسرائیل اینهمه را میراث گرفتند و گفته اند مقام کریم اینستکه حقتعالی فرموده است که آن هفتاد هزار مهمانخانه داشت که فرعون ساخته بود درویشان و فقیران در آنجا طعام خورده بودند .

حقتعالی فرمود این هفتاد باری که فرعون از موسی زنهار خواست اگر یکبار از من خواستی از قعر دریا او را نجات دادم ببرکت مهمانداری او تابداند که مهمان داری چگونه است نزد حقتعالی .

در خبر است موسی عیال خودرا بمصر آورد در آنوقت که فرعون غرق شده بود بنزدیك عیال خویش صفورا آمد و آن فرزند چهل ساله شده بود و گوسفندان و آنهارا بسلامت دید پس روبکوه طور نهاد رضوان از بهشت کرسی بیاورد جبرئیل پیش نهاد تا موسی پا بر آنجا نهد و باحق مناجات کند اگر موسی را فرمود که نعلین ازپا بیرون کن تا برکت وادی مقدس بپای تو رسد محمد (ص) را بمعراج برد وفرمود که تا برکت نعلین تو بعرش رسد و اگر موسی را بکرسی نشاندند وقت مناجات محمد (ص) را از عرش و کرسی گذراند قوله تعالی ووعدنا موسی ثلثین لیلة را تمناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیله) این وعده آن بود که حق تعالی را فرمود که سی روز پیاپی مرا روزه دار چنانکه شب نیز پیوسته روز بود چون از کوه طور باز گشت روزه داشت که نه شب طعام خوردی و نه روز چون سی روز تمام شد گفت ای قوم بدانید و آگاه باشید که خدای مرا کتابی

خواهد دارچنانکه بنیان شریعت میباشد گفتند ما آشکارا ببینیم که آنرا بتو فرستد تا یقین ما باشد که آن کتاب حقتعالی است فرمود سعین ومعتمدی رااختیار کنید تا بامن بکوه طور باشد تامعجزه من و کتاب حقتعالی ببیند بنی اسرائیل ششصدهزار مرد بودند از آنهمه شصت ونه مرد انتخاب کردند که همه شیخ بودند و گفتند یکی دیگر باید هفتاد تمام شود آنشب بخفتند بامداد که برخاستند یوشع بن نون رادیدند که بامحاسن سفیدشده باایشان پیوست تاهفتاد شدند چون موسی سی روز روزه داشت هفتادتن را برداشت تا بطور سینا رسیدند

## رفتن موسی بکوه طور

«واختار موسی قومه سبعین رجلا لمیقاتنا» چون روان شدند یوشع بن نون بازایستاد که من نمیایم موسی فرمود چرا با آنها نمیآئی گفت ای موسی تو ایشانرا اختیار کرده وایشان بتوسخن زشت گفته اند که (لن نومن لك حتی نری الله جهره) گفتند ای موسی ایمان نیاوریم تا خدارا نبینم آشکارا چون یوشع این بگفت آتش در آمدوهمه را بسوخت موسی بکوه طور شد واز آندرخت بزرگی بخوردند ندا آمد ای موسی ترا گفتم روزه دار تو روزه را بخوردی عرضکرد ملکا توعالم السر والخفیاتن برای این خوردم که بوی دهن من متغیر گشته بود رواننداشتم که باحضرت توسخن بگویم خطاب شد ای موسی ندانستی بوی دهن روزه دار نزد ما خوشبوتر است از بوی مشك

درخبر است ازحضرت رسول (ص) (خلوق فم الصائم اطیب عند الله من ریح الملك) خطاب شد ای موسی روزه بگشادی ده روز دیگر روزه بدار تا چهل روز تمام شود (فتم میقات ربه اربعین لیله) شب یاد کرد چون روز دروی مقرر است سی روز از ماه ذی الحجه ودهروز ازماه محرم تامیقات او تمام شود؛ عرضکرد ملکا باهفتادمرد ازبهترین بنی اسرائیل بیرون آمدم واکنون تنها بازپس روم مرا جان قبض کن که بی آنها نمیتوانم رفت وازمن هیچ باور نداند حقتعالی ازبهر دل او آنها رازنده کرد

(ثم بعثناکم من بعد موتکم لعلکم تشکرون) پس موسی دیگر بار با آن هفتاد تن رو بکوه نهادند چون دربادیه طور رسید قوم را گفت شما آهسته آهسته آئید تامن پیش روم پس بر کوه شد ودوجای خود بایستاد فرمان آمد ازحقتعالی (وماعجلك عن قومك یاموسی) چرا بشتافتی ازقوم خود وآنهارا بگذاشتی عرضکرد الهی ایشان براثرمن میآیند ومن ازبهر رضای تومی شتافتم تا ازمن خشنودشوی ندا آمدو بکلمه خود اورا میشنوانید تاهفتاد کلمه سخن بیواسطه ازحقتعالی بشنید موسی درسماع کلام حق مشغول گشت وشوقش بجنبیدوطمع از دنیا ببریدو بیخودازمیان امواج شوق وغلبه محبت بانکی بر آورد وعرض کرد (رب ارنی انظر الیك) ملکا کلامت را

شنیدم خودرا بنمای تادرتونگرم فرشتگان هفت آسمان بانك برآورند که ای پسر عمران کلام خدائی بشنیدی وطمع دردیدار وی کردی نداشدای موسی ببالانگرفرونگریست تاتحت‌الثری وهـر چه مخلـوقات بود دید ، ندای دیگر شنید که ای‌موسی ببالا نگریست عرش تا فرش رادیدعرضکرد این‌همه مخلوقات نیست‌بردندهست کردی چون خواهی نیست گردانی‌باز برسر پاخاست وازسرشوق آواز داد (رب‌ارنی‌انظرالیك) بنماتا ببینم دستور آمـد ای موسی بنشین هفتادهزار فرشته آمده‌بانك کردند که ای‌پسرزن‌حایض کلام حق‌بشنیدی وطمع کردی که‌دیدار حق‌هم‌نبینی همچنین چندانکه میگشت‌ملائکه میگفتندای پسرزن حایض طمع دیدارحق‌داری دگرباره برمیخاست وندا میکرد رب‌ارنی تا ازهفت آسمان‌بگذشت فرشتگان بصورمختلف‌هفت نوبت آمده‌بانك همی کردندوموسی برمیخاست ومیگفت(رب‌ارنی‌انظرالیك) موسی‌عرضکردجز ازمن‌موسی دیگرهم‌هست‌ندارسید :

ای‌موسی اینها همه مثل تواند شوق موسی زیادگشت بانك کرد (رب‌ارنی) جواب‌شنید (لن‌ترانی) نتوان که درسرای فانی دیدار خدا باقی‌دیدن (لکن‌انظرالی‌الجبل فان استقرمکانه فسوف‌ترانی) ای‌موسی درکوه‌نگراگر کوه‌طاقت دارد توهم‌طاقت‌داری حقتعالی یکذره تجلی بکوه‌افکند صدای‌تراقی‌ازکوه برآمد وزره ذره‌شده بهوا رفت چونموسی آنحالت بدید بیهوش گشته‌بیفتاد نظرزحمت‌حقتعالی‌دررسید بهوش‌آمد وگفت (سبحانك تبت‌الیك‌وانااول‌المومنین) بگریست وعرضکرد ملکا تو پاکی وبزرگی وبی‌عیب وعظیم ترازآنکه بچم فانی بتوان دیدن ندا رسیدکه ای موسی (انی اصطفیتك علی الناس برسالاتی و بکلامی فخذ ماتیك وکن من‌الشاکرین)من‌ترابرگزیده‌ام ونبوت‌دادم وبکلام خود مخصوص گردانیدم ومن پیش ازاین هیچکس‌راازاین‌درجه‌نداده‌ام آنچه‌بتوخواهم‌دادبگیر یعنی‌توریه را:فرمان آمدجبرئیل راازهشت بهشت‌لوح‌سبز بیاورداززمردوبقلم‌دّوتاآن‌لوح‌محفوظ‌توریه‌را باآنجانوشت هزارسوره بودوهرسوره هزارآیه‌ودرهرآیه‌هزاروعده‌وعیدوهزارامروهزارنهی‌چون تمام جبرئیل آنراباهزارفرشته‌فرمود آوردقوله‌تعالی

(وکتبنالهفی‌الالواح من کل شیء وموعظه وتفیصلالکل شیء فخذها بقوه)

جبرئیل‌لوح ازقلم بستد موسی شادوبلب خندانشد وعرضکرد الهی امتی هست که صفت امت من‌دارندنداآمدکه این صفت امت محمد است وستوده ترین مخلوقست وامت وی بهترین امتند موسی‌عرضکرد ملکاچون من کسی باشد وچون‌عطای من‌عطای دیگرباشد نداآمدکه‌ای موسی‌تو کلیم‌منی وایشان دوستان منندسخن باکلیمیان‌چگونه برابرباشد عرضکرد ملکاایشان

را ازامت من گردان ندا آمد که ای موسی پیغمبری تو آنوقت درست باشد که برسالتوی ایمان آوری عرضکرد بمحمد ایمان آوردم وعرضکرد ملکا مرا ازدوستان وی گردان ندا آمد که ای موسی پیغمبری تو درست شد **هم الاخرون فی الدنیا والسابقون فی العقبی و ما کنت بجانب الطور اذنادینا ولکن رحمة من ربك لتنذر قوما ماانیهم من نذیر من قبلك لعلهم یتذکرون** ای محمد تودر کنار طور نبودی که ترا وامت ترا ستودم ازرحمت وفضل بودچون موسی بکوه طور ندا کرد که یاامت محمد، جانهای امت حاضر شدند تا جواب وی دادند که (لبیك اللهم لاشریك لك لبیك) حق تعالی سه بار این امت را به ندای خویش بخنوانیدیکی روز میثاق که فرمود (الست بربکم) دوم وقتیکه ابراهیم کعبه را بنا کرد خلق را بخواند بحج که ( واذن فی الناس بالحج) بانك کننده ابراهیم ورساننده ملك قدیم بود سوم ندای کوه طور که موسی فرمود یاامت محمد جواب دادند (لبیك اللهم لبیك) عرض کرد ملکا ندا من کردم وجواب ترا آمد فرمود که ندا کننده تو بودی ورساننده من عرضکرد ملکا چون امت محمد (ص) راحاضر کردی ایشانرا عطا ده ندا آمد (سبقت رحمتی علی غضبی) ، چون از کوه فرود آمد آن ۷۰ تن را سوخته دید موسی نزدایشان بایستادوعرضکرد ملکا اگر خواستی پیش ازاین هلاك کردی اکنون چون نزدیك قوم روم گویند بزرگان ومهتران ما را کجا بردی وتو دانا تری که قوم سفیهانند ندا آمد که یا موسی در قوم تو نیکانند و بدانند ولیکن بگواهی تو همه منسوب کردم موسی در سجود شد و بهر آن هفتاد تن دعا کرد حق تعالی همه را زنده گردانید چون بپا خواستند روی موسی را نتوانستند دید موسی پیراهن خود را برقع کرد نوراو پیراهن را بسوخت موسی بنالید و گفت چکنم فرمان آمد که ای موسی خرقه درویشان پاره نقاب کن وبروی خود فرو گذار پس موسی از خرقه درویشان پاره برهم دوخت وبرقع ساخت تاخلق وی را نتوانستند دید چون موسی روی بمصر نهاد چهل روز بود که ازبین قوم خودرفته بود .

## حدیث سامری

اما چون موسی بکوه طور مناجات رفت بیست روز برآمد سامری گفت مرا سری است با شما خواهم گفت گفتند نیکو باشد واین سامری گویند که جبرئیل اورا پرورده بود و آنچنان بود که در آنوقت که بنی اسرائیل ازفرعونیان بگریختند این سامری طفل بود و او را در سر راه گذاشته بودند جبرییل رافرمود تا آن بچه را برداشت وهشتاد ماه اورا در بر خویش میداشت روزی مادر وپدری نشسته بودند ازفرزند یاد آوردند وبگریستند حق تعالی جبرئیل را فرمان داد تا آنکودك را بر درمنزل آنها نهاد سامری میگریست از فراق جبرئیل پدر ومادر آمدند

اورا شناختند و شاد شدند پس بنی‌اسرائیل سامری‌را بزرك میدانستند که وی راجبرئیل پرورده بود در آنوقت سامری گفت مرا با شما حاجت است بروی جمع آمدند و گفتند بگو چه‌سخن داری گفت بدانید موسی باهفتاد تن از بین شما بیرون رفته است وجمله هلاك شده‌اند اکنون خدای‌موسی را بشمانشان‌دهم گفتندروا باشدسامری زرگر بود قالبی‌درست کرد از گل برمثال گوساله‌ای زیرزمین پنهان کرد وهیزم بالای آن‌بنهاد بنی‌اسرائیل‌را گفت هریك‌دیناری‌زر براین آتش اندازید چنان نمودند میگداخت وبقالب فرومیشد آوزده‌اند که شش هزار درهم در آن قالب انداختند وندانستند که در زیر آن قالبی‌است قالب برگشت وآتش فرو نشاندند آنگاه سامری‌آمد و گوساله‌را بیرون‌آورد وروشن گردانید برزمین‌نهاد تا خلق را بدان دعوت کند روزغرق فرعون سامری‌دانسته بود که‌جبرئیل کجا رود واز کجامیگذرد و خوانده بود که هر که اززیر سم‌اسب جبرئیل خاك بردارد برهرچیز که ریزد آن‌چیز بسخن‌درآید از آن خاك برداشته بدهان گوساله‌ریخت بانك‌بکرد خلق‌چون‌آن دیدندهمه‌بیکبار سجده کردند سامری گفت (هذا الهکم والهموسی) گفت اینك‌خدای‌موسی است پس‌همه بنی‌اسرائیل سجده کردند مگر دوسبط که سجده‌نکردندو بنی اسرائیل دوازده سبط‌بودند وهرسبطی‌پنجاه هزار مردخدای تعالی زمین‌را فرمود که این‌دوسبط را که‌مومن‌بودندورخود گشیدو بکنار کوه‌قاف بیرون‌آورد همه بیك‌مقام خانه‌ساختند ودرخانه‌ها سجده نمودند و عبادت می‌کردند عبادت خدای تعالی را آن وادی را که ایشان بودند چندان‌نعمت بیآفرید که صفت‌نتوان کردچندانکه‌میخوردند تمام نمیشد چون بامداد میشدی‌همچنان برقرار بودی شب معراج حضرت محمد(ص) درهوانوری دید که‌اززمین‌برآمده بود تا بساق عرش‌میرفت برسید که‌ای‌جبرییل این چه نوراست‌مراپیش ایشان‌ببر تا ایشانرا دعوت کنم‌جبرئیل محمدرا آنجابرد و گفت هذانبیکم‌العربی المکی چون آن قوم بشنیدند گفتند (لااله‌الاالله محمدرسول‌الله علی ولی‌الله) و آنها را حمد و قل هوالله احد وقل‌یاایهاالکافرون وتبارك بیاموخت ایشان‌بردین محمدشدند خلاصه چون موسی از کوه‌طور بازآمدآن‌قوم را دید همه گوساله پرست‌شده‌اندموسی بهارون‌فرمود که تو خلیفه بودی چون بگذاشتی که گوساله پرست‌شده‌اند هارون گفت فرمان‌نبردند چون من تنها بودم مرا ضعیف شمردندخواستندمرا بکشندموسی‌ازغیرت وحمیت لوحها بینداخت وغل در گردن برادر کرد و میکشید موسی محاسن هرون‌رانگرفته بود لیکن هرون ازبهرآن گفت محاسن مرا مگیر که او راشرم‌آید و دست از هارون بدارد موسی فرمود که این گوساله راکه درست کرد گفتند سامری او را طلب کرد و گفت ترا که فرمود که فتنه در میان قوم اندازی و ایشان را از

راه بیرون بری «قال بصرت بمالم یبصروا به فقبضت قبضة من اثر الرسول» من آن دیدم که شما ندیده قبضه خاکی از زیر سم اسب جبرئیل بر گرفته بودم در دهان گوساله دمیدم بسخن آمد موسی سر بسوی آسمان کرد و گفت الهی اگر گوساله را سامری درست کرد که او را بسخن آورد ندا آمد که یا موسی من او را بسخن آورم موسی بانگ بر کشید گفت «ان هی الا فتنتك تضل بها من تشاء» ندا آمد یا موسی قوم را بهارون سپردی ندانیکه همچنین باشد و آنقوم را نتوانست نگاهدارد چرا قوم را بمن نسپردی تا بسلامت بتو بازدهم سپس موسی گفت ملکا امت مرا تو به هست یا نه ندا آمد که هست یا موسی ایشان باید رو کار کنند تا تو به ایشان قبول شود (ان اقتلوا انفسکم او اخرجوا من دیارکم) یعنی اینها یا بدست خویش یکدیگر را بکشند یا خانمان را بگذارند و بغربت شوند تا تو به آنها قبول افتد و جز اینکار دیگر نیست موسی این سخن با ایشان بگفت گفتند ما بغربت نتوانیم و دل غریبی و خواری آن نتوانیم کشیدن ولیکن اختیار کردیم که همدیگر را بکشیم ندا آمد یا موسی بگو تا جامه ها بیرون کنند و در سراها بنشینند تا کشندگان بر ایشان تیغ میزنند بعزت من که خدایم که اگر رو بگردانند تو به ایشان قبول نکنم چون بامداد شد هفتاد هزار مرد و زن تیغها میکشیدند پسر پدر را میکشت همچنان تیغها میزدند تا جماعت همه کشته شدند پس موسی بصحرا بر آمد بگریست و فریاد بر آورد و گفت (فاغفر لنا وارحمنا وانت خیر الغافرین) پروردگارا بیامرز ما را و بر ما رحمت کن و ببخشا و تو بهترین آمرزندگانی ندا آمد و خیر آنها داد «ولما سکت عن موسی الغضب اخذ الالواح» پس ساکت شد و بیارامید پس لوح ها را بر گرفت و گفت یا قوم اینك کتاب و احکام خدا نوشته در این کتاب بخوانید و باینکار گفتند یا موسی بخوانیم اما کار نکنیم و بدان کار کار کنیم و نخوانیم از هر دو یکی بیش نتوانیم کرد فرمان آمد که هم بخوانید و کار کنید گفتند بتوانیم و چهار فرسنك لشکر گاه موسی بود حق تعالی جبرئیل را فرستاد تا بر اندازه لشکر گاه موسی پاره کوه بر سر ایشان همچون کوه بداشت موسی گفت :

عذاب خدا آمد قوم موسی نگاه میکردند تا بر سر ایشان رسید موسی گفت ایمان آرید قوله تعالی «واذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة وظنوا انه واقع بهم» چون کوه بر سر ایشان رسید موسی گفت ایمان آرید و کتاب خدا را قبول کنید گفتند سمعنا وعصینا گفتند بشنویم و کار نکنیم کوه فرود تر آمد همه بسجده در آمدند و یك نیمه روی بخاك بنهادند و یك چشم بر کوه نگریستند که مبادا کوه بر ما افتد و ما را هلاك کند گفتند سمعنا واطعنا بشنویم و بدانکار کنیم و بعضی گفتند بشنویم و بدانکار نکنیم خدا فرمان داد کوه از آنها بازشد و بنی اسرائیل رو بعبادت کردند و بحکم تورا ه کار کردند و بعضی هنوز در گوساله مینگریستند موسی سوگند یاد کرد که آن گوساله را پاره پاره کند و بدریا اندازد

(لنحرقنه ثم لننسفنه فی الیم نسفا) عبدالله بن عباس گوید که جبرئیل آمد و گفت یا موسی فلان گیاه بیاور آتش درزن تا آنگوساله را پاره پاره کند و بدریا اندازد و سوخته شود چنان کرد و خاکستر آنرا در آب ریخت و آنقوم که ایمان نیاورده بودند از آن بخوردند در آنحال تنهای ایشان سیاه شد وهریك هفتاد پاره گشتند و کافر مردند بعد از آن موسی گفت از لوح نسخه گیرید و بخوانید بر آن کار کنید چنان کردند فرمان آمد که بگوای موسی این توریة را بیارائید موسی عرضکرد الهی من چیزی ندارم که توریه را بیارایم

جبرئیل آمد و گفت یا موسی این گیاه که بدانگوساله اسوختی باسه گیاه دیگر بیاریدا کر برمس نهی زر گردد بقدرت منکه خدایم پس موسی رقعه بنوشت بهرون داد که فلان گیاه بیاور ویکی دیگر نوشت بیوشك بن نون داد که گیاه دیگر بیاوز سوم نوشت و بطالوت داد تا فلانگیاه بیاورد همه روی ازشهر بیرون نهادند قارون بنزدیك یوشع آمد و گفت بیا تا رقعهٔ ترا ببینم آنرا بدید چون زیرك بود دریافت و دانست و آن گیاهانرا بیاوردند و پیش موسی گذاشتند قارون حافظ بود و توریة را حفظ داشت و میخواند سپس در پنهان کیمیا ساخت و زر میکرد مینهاد هیچکس را خبر نبود از حال وی مگر خدایتعالی

## قصه قارون

بدانکه قارون پسرعم موسی بود او مومن و کتاب خوان ولیکن آخر کار کافر گردید زیرا مال او بسیار گردید بخیلی میکرد وز کوه خدای از مال خارج نمیکرد وشومی بخل در او کار گرد و کافر شد قوله تعالی (ان قارون کان من موسی فبغی علیه) چون قارون را مال جمع شد از خویشان و ندیمان نان ببرید و بمال غره شد و بموسی عاصی گشت و بخدا کافر شد آنقدر مال داشت که خدایتعالی گنجش را در قرآن یاد کرده و آتیناه من الکنوز ما ان مفاتحه لتنوء بالعصبة اولی القوة)

عبدالله عباس گوید که عصبه چهل تن بودند و بعضی گویند شصت مرد قوی بودند کلید گنجها پیش او آوردند وهر کلیدی نیم درم سنك بود و گفته اند که در تورته نوشته است که هفتاد هزار کلید گنجهای وی بود موسی گفت (لا تفرح ان الله لا یحب الفرحین) بدین حال شادی مکن که خدا دوست نمیدارد شادی کنندگانرا (وابتغ فیما اتاك الله الدار الاخرة ولا تنس نصیبك من الدنیا) گفت ای قارون بآخرت رغبت کن و نصیب خویش را از دنیا فراموش مکن چنین کن که خدا بتو نیکی کرده است تو هم در دنیا نیکی کن قارون گفت (انما اوتیته علی علم عندی) ای موسی بعلم و دانش خود این مال را بدست آورده ام خدای را در مال من چه حق است آنملعون نعمت خدارا منکر شد

موسی فرمود ای ملعون ندانی که حقتعالی بسیار مثل ترا هلاك کرده است از تو با قوت تر و

بمال ازتو بیشتروروزقیامت ایشان گناهکار باشند وبحساب‌خدا آنها را در دوزخ اندازد قارون سر باززد وعاصی گشت و کوشك‌بنا کرد وهفتاد کنگره درهوا برآورد اول کسیکه بردر خانه کنگره کرد وقارون‌بود بنی‌اسرائیل دو گروه شدند یك نیم باموسی بودند ویك‌نیم با قارون‌و ایشان بفساد برداشتند وقوم خودرا زوزی که نکاح داشتند بجامه‌های خود و کمر بندهای‌زرین بیاراست وهزارغلام وهزار کنیز کمر در کمر کرده بااوبیرون‌آمد «فخرج علی قومه فی زینته قال‌الذین یریدون الحیوة‌الدنیا یالیت‌لنا مثل‌مااوتی قارون انه‌لذو حظ عظیم»

وغلامان چپوراست قارون‌را درمیان گرفته میرفت وتاجی‌از گوهر آراسته بسرنهاد وقبه‌اززر سرخ‌بربالای سرمیداشتند تاآفتاب بسروی‌نتابد درویشان بنی‌اسرائیل گفتندکاشکی مانیز مثل قارون بودیم تامارانیز چندان‌نعمت‌بودی وازاین خواری‌ودرویشی بیرون‌میشدیم‌مثل‌آرزومندی ایشان را بدید بانك بر آنهاندقال الذین اوتو العلم‌ویلکم ثواب‌الله خیرلمن آمن‌ولایلقیها الا الصابرون گفت وای برشما که چون‌قارون گردیدهرثواب که خدایتعالی شمارادهدبهترو خوب‌تربودازقارون ودنیای‌وی ، وثواب نباشد مگربایمان وعمل‌صالح واین‌ثواب نرسد شما را مگر که صبر کنید چون‌قارون بدان ترویج‌میرفت هیچ‌درویش راباخویشتن‌نبردی‌ودوازده‌مرد بنی‌اسرائیل راهم توانگرباخویشتن بردی هریکی‌رابالشی بنهادندی‌اززربافته درپیش وهریك طبقی زرین بنهادندی و برهرطبقی هزار دینارزر و دیبقی ودستاری دوازده طبق بدینگونه بیآراست آنکه توانگران بنی‌اسرائیل بیامدند وهریك‌بجای خویش بنشستند وشراب خوردند پس‌فرمان‌آمد موسی‌را که بقارون بگوزکات‌بدهد وعاصی نشود بخدا وهر که زکات ندهد کافر شود بگو تاازده دیناریکدینار بدرویشان بدهد پس‌موسی بقارون گفت قارون مال خودراشماره نمودن بسیار داشت دلش یاری نداد که زکوت‌بدهدهرضکرد یاموسی‌ندهم موسی بخدا نالید باز ندا آمد که ویرا پندده تازکوت مال‌دهدچون اورا فرمود زکوت مال‌بده تاسلامتی‌دنیاوعقبی رابیابی وترا بهشت روزی‌شود گفت یاموسی مرابهشت نباید چون اودست بر نمیداشت قارون گفت‌چیزی سازم که موسی خجل شود وازمن زکوه نخواهد ودربنی‌اسرائیل‌زنی بود با جمال تمام‌وبفسادمشهور ومعروف رفت‌پیش‌قارون وازوی چیزی طلب کرد قارون گفت‌ای‌زن‌من ترا هزار دینار بدهم واین‌طبق زرین و این جامه نیك بدهم توانی یك‌کار بسوی دل من‌بکنی، در میان بنی‌اسرائیل‌بگوئی که من‌ازموسی باردار گشته‌ام بحرام وبامن‌زنا کرده است‌زن‌بطمع‌مال اجابت‌نمودقارون هزاردینار وطبق‌زرین وجامه‌های‌نیکی بوی‌داد واورا پیش خود بنشانیدپس موسی‌را بخواند و گفت‌مراپندی‌ده موسی‌بر کرسی‌نشست‌وقارون آنزن‌را نگاه‌میداشت‌تابزکوت

وحلال‌وحرام رسید سخن زنا آغاز کرد و گفت حلال و احساب وحرامراعذاب بود وهر که زنا کندسنگسارش کنند چون‌اینسخن بگفت‌قارون گفت توزنانموده اینك گواه دارم‌قارون زن را پیش خود نشانید و گفت یازن بگومرسی باتوچه کرده‌است خواست بگوید آنچه قارون گفته بود تاقارون‌وخویش قارون‌شادشوندوهم‌اکنون موسی را فضیحت‌نمایند زن گفت‌بدانیدو آگاه باشید که موسی پاکست وپاکیزه واین سخن‌بروی دروغ است و بهتان مرازر دادند که بروی بهتان گویم اکنون ازخدابترسیدم و برپیغمبر دروغ‌نگویم موسی ازکرسی بیفتاد وبیهوش شد جبرئیل بیامد و وی‌را دربر گرفت تاباخود آمدو گفت یاموسی خدایتعالی زمین را در فرمان تو کرد که آنچه باقارون‌میخواهی کنی‌موسی برخاست‌وچشم پرآب کردو گفت دلیری تووکار بدینجارسید که برمن بهتان‌زنی‌وشرم‌ازخداناداری‌قارون هیچ‌جوابی نداد آنحضرت‌عصای خود رابزمین‌زد و گفت «یاارض خذیه» اول‌قارون رازمین فروبرد وبعد آنها که درسرای او بودند بزمین فرورفتند وفریاد برآوردند ایموسی زنهار، موسی درخشم شد و گفت «یاارض خذیه» زمین تاناف ایشانرا گرفت . دیگربار گفتند ای‌موسی‌زنهارموسی نیزبانك زد ای زمین بگیر تاحلقشان گرفت ناامیدشدند، قارون گفت‌موسی میخواهد همچنانکه‌مال‌فرعون‌رابنی‌اسرائیل داد مال مارانیز بردارد جبرئیل‌تمامت مالشان را درمقابل‌چشم آنها بزمین‌فروبرد پس قارون وقوم‌بزمین‌فرو شدند وکسی ازایشان نماند

(ففسخنا به بداره الارض) قارون برای آن بزمین فروشد که دنیا را دوست میداشت سه‌کار کرد : زکوت‌نداد بهتان بموسی زد ایمان نداشت واین عبرتیست تا مانع زکوت‌نباشید وازقارون عبرت بگیرید هر کس زکوت ندهد وبهتان بگوید حال چگونه شود

چون‌قارون بزمین فروشد درویشان زبان بحمد وثنای حقتعالی بگشادند (لولا ان من‌الله علینالخسف‌بنا) گفتند اگر فضل ومنت خدا برمانبودی مارانیز باقارون فروبردی معلوم‌باشد که‌هیچ‌کافری رستگاری نیابد .

(تلك‌الدار الاخره نجعلها‌للذین لایریدون علوا فی‌الارض ولافسادالخ) هر که‌زندگانی چون فرعون نکند دربزرگواری وچون‌قارون‌فساد نکندوی‌راآخرت باشد (من‌جاء بالحسنه فله خیرمنها) هر که نیکی کند یکی‌را، مکافات وی ده بود ودردنیا ظلم نکند بر کسی

## قصه عامل

دربنی اسرائیل مردی بودنام‌او(عامل) مردی بانعمت‌وحشمت ومال‌بسیارداشت ولیکن اولادنداشت وبرادرزاده داشت درویش بوداماتوانا وچشم بر مال عم دوخته که چون او بمیرد

مال ببرد چون طمع از حد گذشت و او نمرد شبی رفت و عم خویش بکشت و از شهر بیرون آورد و در میان دوده بنهاد بعد از تعزیه از آن دوده خون عم را طلب میکرد قوله تعالی:

**(واذ قتلتم نفسا فادارأتم فیها)**

اختلاف بین آن دوده افتاد چون آن قتل را بیکدیگر حواله می کردند و در میان ایشان جنگ شد و بسیار کشته گشتند عاقبت پیش موسی آمده گفتند دعا کن تا حق تعالی قاتل او را بنمایاند تا ما از جنگ و قتل راحت گردیم موسی دعا کرد جبرئیل آمد و گفت حق تعالی قاتل او را بنمایاند تا ما از جنگ و قتل راحت گردیم موسی دعا کرد جبرئیل آمد و گفت حق تعالی فرماید من غماز ان را دشمن دارم ایشان را بگو تا گاوی بکشند و زبانش را بآن کشته زنند تا زنده شود و بگوید مرا که کشته گفتند اگر گوسفندی یا شتری بکشم روا باشد یا نه فرمود گاو باید

ابن عباس گوید از بهر آن گاو فرمود که قوم از موسی دور بودند و گاو می پرستیدند حق تعالی فرمود تا خدای خویش را بکشند که کشتن خدا را نشاید موسی ایشان را خبر داده فرمود.

**قولنا ان الله یأمرکم ان تذبحوا بقره قالوا اتتخذنا هزوا قال اعوذ بالله ان اکون من الجاهلین**

چون بنی اسرائیل از موسی بشنیدند اگر تفحص نمیکردند هر گاوی را می خواستند میکشتند روا بود لیکن عرض کردند ای موسی این گاو پیر باشد یا جوان ، بر خویشتن مشکل کردند موسی دعا کرد ندا آمد

(لا فارض ولا بکر عوان بین ذلک فافعلوا ما تؤمرون) نه پیر نه جوان میان این دو دیگر بار عرض کردند ای موسی بیان کن رنگ آن چگونه باشد موسی دعا کرد ندا آمد (آنها بقره صفراء فاقع لونها تسر الناظرین)

یعنی گاو زردی نیکو که هر کس در او نگرد شاد شود ، گفتند ای موسی رنگش بدانستیم صفت دیگرش چیست تا نیک بدانیم و انشاءالله از راستگویان باشیم ؟ فرمود اگر چنانکه انشاءالله نمیگفتید این گاو هرگز بدست نمیآمد چون انشاء الله گفتید بدست آید ، پس دعا کرد که صفت دیگر میطلبند تا محق شود ندا آمد «لا ذلول تثیر الارض ـ الخ» یکرنگ باید چنانکه نشانی نباشد و کشت نکرده باشد مسلم از عیوب باشد

بسیار بگشتند چنین گاوی نیافتند مگر یتیمی در بنی اسرائیل داشت جبرئیل آمد و گفت یا موسی آن یتیم را بگو تا آن گاو را ندهد تا پوستش را پر از زر کنند آن گاو را پدر آن یتیم بیک دینار حلال خریده بود و در وقت مرگ گفته بود الهی من این گاو را بتو سپردم تا اینکه فرزند من بزرگ باز باو سپاری، آنرا از جمیع آفتها نگاهداشت چون یتیم بزرگ شد خود وسیله شد تا پوست

گوساله که بیك درم خریده گشته پرزد کردند و بدان یتیم دادند تا عالمیان بدانند که هر که معامله با حق کند خداراه دهد (من جاء بالحسنه فله عشر امثلها

چون بنی اسرائیل آن گاو را خریدند و بان او بآن کشته زدند در حال برخاست و گفت مرا اهل این دوده نکشتند برادرزاده من مرا بطمع میراث بکشت؛ چون این سخن بگفت بیفتاد موسی فرمود اورا قصاص کردند و آن مال بدرویشان داد

## بیرون رفتن موسی با بنی اسرائیل از مصر

موسی گفت (یاقوم اذکروا نعمه الله علیکم اذ جعل فیکم- الخ) یاد کنید نعمتهای خدارا بر خویشتن که بعضی از شمارا پیغمبران گردنید و بعضی را پادشاهی کرامت کرد با هیچکس نکرد قوله تعالی (یاقوم ادخلوا الارض المقدسه التی- الخ) ای قوم امر خدا چنین است که از مصر بیرون شوید و بزمین شام روید که جد شما آنجا بوده ابراهیم ، اسحق و یعقوب

عرض کردند فرمانبریم پس زن و فرزندرا برداشته از مصر بیرون آمده روی بشام نهادند بلب دریا رسیدند واز آنجا به (تیه) و آن زمین شش فرسنك بود و در آنجا چاهی بود چون آنجا رسیدند آب نبود بنی اسرائیل از تشنگی درمانده موسی دعا کرد واز حق تعالی آب خواست فرمان آمد ای موسی سنگی که در تابوت سکینه است بیرون کن و آن سنگی بود که چون بنی اسرائیل موسی را برهنه ندیده میگفتند عیبی بر تن اوست که برهنه نمیشود

حق تعالی خواست زبان خلق را ازوی کوتاه کند تا روزی موسی در انظار نشسته بود و پیراهن خود بر آن سنك نهاده چون خواست از آب خارج شود آن سنك بقدرت خدا روان شد چنانکه موسی میدوید آن سنك هم می دوید تا بنی اسرائیل اورا دیدند و معلوم آنها شد که بتن آن حضرت عیبی نداشت

موسی آن سنگرا از تابوت بیرون آورده بزمین نهاد ندارسید:

(اضرب بعصاك الحجر فانفجرت منه اثناعشره عینا قد علم کل انامشربهم) عصا بسنك بزن که ما در عصای تو امانتی نهاده ایم و آن امانت این بود که عصا بر دریا زده بودی دوازده کوچه ظاهر شده واز آن آب در عصا مانده بود

چون برسنك زد دوازده چشمه آب روان گشت بنی اسرائیل دوازده سبط بودند هریك را چشمه داد چنان که بیك دیگر نمی آمیختی ؛ فرمان آمد ای موسی اینك آب می خورید واینجا میباشید

چون مدتی گذشت بنی‌اسرائیل نزد موسی آمده گفتند ما را طعام نرسید فرمود بطلب طعام روید خدا شما را طعام فرستد ، هفده تن برخاسته بطلب طعام روی بشهر اردن نهادند چون آنجا رسیدند مردم آن شهر جمع گشته گفتند این قوم بودند که فرعون و قومش را غرق کردند و اکنون قصد شهر ما کرده‌اند ملکی داشتند نامش (ارجنا) بود برخاسته نزد (بلعم) آمد

**قصه بلعم باعور**

بلعم مرد زاهدی بود که دویست سال خدا را عبادت کرده بود چنانکه گناهی از او صادر نگشته و مقام او بجائی رسیده بود که چون سر بالا کردی تا عرش و کرسی بدیدی و مستجاب الدعوه بود ، ملك ارجنا با امراء بنزد بلعم آمده گفتند یا شیخ دعا کن تا موسی و قوم او را حقتعالی آنجا بدارد و شر آنها را از ما دفع کند ، بلعم گفت نکنم که آمدن پیغمبر مبارك باشد و مرا از خدا شرم آید که این دعا کنم ایشان برفتند و جواهر بسیار و اشیاء نفیس پیش زن بلعم آورده گفتند تو بگو دعا کند زن قبول کرد

چون شب بلعم بخانه آمد زن گفت چه باشد که دعائی در کار ایشان کنی تا قوم موسی اینجا نیایند گفت ای زن در حق پیغمبران دعا نکنم که ناپسنداست زن دامن او بگرفت و گفت البته این دعا را باید کرد . و این زن باجمال طرف توجه بلعم بود و از او فرزندان داشت برخاست و بصومعه خود رفت چون آنجا رسید دو شیر دید که قصد او کردند بلعم باز گشت و بزن گفت ترك این کار بکن گفت ممکن نیست تا دعا نکنی ، چون قوم موسی ما را نیز هلاك کنند . گفت هر که را ایمان بخدا آورد هلاك نکنند

زن قبول نکرد بلعم دیگر بار رو بصومه نهاد و ماری دید که باو روی آورد و باز گشت و گفت ای زن از خدا بترس که در حق پیغمبران خوب نیست

زن گفت ای مرد یکی از دو کار بکن یا مرا طلاق ده تا از خانه بیرون روم یا دعائی بحق ایشان بکن بلعم درماند برخاست و بصومعه رفت و سر بسجده نهاد و گفت الهی موسی و قومش را آنجا بدار و شر آنها از ما بگردان . در ساعت دعایش اجابت شد و آن تیه موسی و قوم بنی اسرائیل را زندانی گشت و تا چهل روز آنجا ماندند چون صبح شد برخاسته رفتند تا شبانگاه چون فرود آمدند همانجا بودند که صبح بودند تا چنان عاجز گشتند که نزد موسی آمده گفتند این حال بما روی داده موسی فرمود مناجات کنم و روبکوه نهاد چون بمقام خود رسید عرض کرد ملکا تو دانی که مرا بجز خویش حکم نیست میان من و این فاسقین جدائی ده . ندا آمد ای موسی اندوه فاسقان مخور عرض کرد ملکا قوم مرا فاسق خواندی ندا آمد اول تو فاسق خواندی

پس عرضکرد ملکا توفرمودی از بیرون شده بزمین شام رویدا گر می فرمائی بمصر باز گرد گردیم ندا آمد بلعم دعا کرده تا این زمین زندان امت تو گردد

موسی عرضکرد ملکا او دعا کرد در حق پیغمبر تو و تو رد نکردی اگر منهم دعا کنم در حق او رد نبود ؟ ندا آمد رد نشود تو نیز دعا کن

عرضکرد الهی هرچه او را گرامی تر است که ایمان باشد از او بستان ، ندا آمد ای موسی دعای ترا مستجاب کردم ولیکن چون بشهر روی پیش روی از همه نزد تو آید وی را احوال بپرس ولیکن سه دعای دیگر وی را اجابت کنم که رنج بسیار کشیده است ؛ خواه اخروی باشد خواه دنیوی موسی بنزد قوم آمد و حال بگفت

«واتل علیهم نبأ الذی آتیناه آیاتنا فانسلخ منها تبعه الشیطان فکان من الغاوین»

ای محمد (ص) برخوان امت خویش را قصه بلعم باعور را که نام بزرك او را کرامت کرده بودیم تا هر وقت که نام بخواندی هر حاجت که بخواستی اجابت شدی پس بهوای نفس رفت او را ایمان گرفتیم و تابع ابلیس گشت «فمثله کمثل الکلب» مثل چون مثل کلب است چون موسی بنزدیك آن تیه آمد هفده تن که رفته بودند بازرسیده بودند نزد موسی وصفت آن ولایت و نعمت آن بگفتند (قالوا یا موسی ان فیها قوما جبارین» یعنی مردمان با قوتند چنانکه هفده برازما بریکی از آنها بر نیایند زیرا ایشانرا هشتاد گز بالاست ما را ده گز

موسی جوابداد (فعلی الله توکلوا ان کنتم مومنین) ای قوم توکل بخدا کنید اگر شما مومنید چون موسی این سخن فرمود قوم عرضکردند (فذهب انت وربك فقاتلا انا هیهنا قاعدون) ای موسی تو باهرون بجنك رو که ما اینجا باشیم موسی فرمود ای قوم بدانید این سرزمین تیه بشما زندان شده است موسی و هرون بشهر اردن رفتند همه باستقبال آمده ایمان آوردند بلعم در پیش آمده موسی را اکرام کرد موسی باو گفت بدانکه دعائی در حق من کرده ئی منهم دعائی در حق تو کردم تا خدا ایمان از تو بستاند لیکن بشارت بادترا که حقتعالی سه حاجت ترا روا کند بلعم دلتنك شد بنزد زن آمده گفت آی زن نگفتم دعا در حق پیغمبر ان نکنم خدا نکنم خدا ازمن بستاند زن گفت رویست سالرنج بردی ترا هیچ نداد گفت میگوید سه حاجت ترا روا کنم

زن گفت یك حاجت مراده دو حاجت خود بگیر گفت ای زن بگذار که با این سه حاجت روز قیامت بخواهم کمرا از آتش نجات دهد زن عرضکرد یا مرد یك دعا بگو که حقتالی مرا جمال نکو دهد تا باقی عمر خوش بگذرانیم گفت ای زن کار عاقلانه نباشد تو مرا از همه زن عالم بهتری چندانکه گفت سود نداشت آخر دعا کرد زن را جمالی ظاهر گشت که چون در خانه آمد از نور

جبین‌او عالم روشن‌شدی‌چنانکه ماه را غلبه کردی چون سه روز برآمد جمال بلعم زشت شد کفر برپیشانی اوظاهر گشت چون‌زن‌چنان‌دید ازخانه‌او بیرون رفت حمیت بر بلعم کار کرد در حال دعای دیگر کرد درحال زن‌سك‌شد وی را درخانه نگذاشتند چون بخانه بلعم آمد و بر آستانه می‌نشستی میگریستی فرزندان‌دزفراق مادر میگریستندبنی‌اسرائیل ومردمان آن شهر بروی جمع شدمو گفتند مادرفرزندان تست روا باشد که سك‌باشداین خدمت‌تو کرده‌است‌آخر الامر دعای دیگر کرد درکار زن تازن‌بهمان صورت‌شدودرخانه‌او آمد چون بلعم این دعا کرد درحال نامهای بزرك خدا فراموش کرد وازشکل‌زاهدین بگردید برمثل سگی ازدنیا رفت تا بدانی که هر که متابعت نفس کندجای‌وی در دوزخ بودهر که مخالفت نفس کندجای وی بر بهشت باشد (نهی‌النفس عن‌الهوی فان‌الجنه هی‌المأوی)

## حدیث موسی و خضر (ع)

چون‌موسی درآن‌نعمت نشست‌آورده‌اند که‌خوشه‌های‌انگور آنشهر رابگردون آوردندی جماعت تیه پیش موسی‌آمدند که مارا دراین بیابان آفتاب‌سوخت‌موسی‌فرمود بنزد من بیائید عرضکردند اگردعا کنی تاحقتعالی مارانعمت‌دهداینجاباشیم‌موسی دعا کرد تا حقتعالی ابری فرستاد چهارسال بربالای سرآنها سایه کرد چون شب شد ستاره پدیدآمدی تا ایشان همچون روزبودی هرچه جامه‌های چرك ایشان بود بسوختی جامه‌های نو بیرون آوردی وهرچه کهنه بودی نو گشتی ونیکوترشدی بقدرت حق‌تعالی واژ کرامت موسی دیگرباره پیش موسی‌آمده که مارا طعام وخوردنی میباید دیگرباره موسی‌دعا کرد ندا آمد وانزلنا علیکم‌المن والسلوی کلوا من طیبات مارزقنا کم گفت فرستادیم برشما من‌وسلوی را من ترنجبین‌بود وسلوی مرغ بریان بودی ترنجبین چون عسل‌ومرغ بریان‌چرب بودی که از روغن گاو لطیف‌تر و از هر طعام‌بهتربودی چون صبح شد روی‌هوا پر از مرغ بودی سر هریك از آنها آنگاه بادی آمده مرغان را بریان کرده‌و برزمین‌آمدی‌تابگرفتندوخوردندی(کلوامن طیبات مارزقنا کم - الایه) بخورید این‌نعمت‌های پاك که شمارا روزی کرده‌ام شکر گذارید مرا که‌خدایم. چون مدت‌چهل سال برآمد دوسبط نزدیك موسی آمده و گفتند ای موسی لن نصبر علی طعام واحد فادع‌لنا ربك یخرج لنا مما تنبت الارض و من‌بقلها و قثائها و فومها و عدسها و بصلها یا موسی بخواه از خدا که مارا در این بیابان نباتات که میروید چون گندم نان‌و پیاز و سیر و خیار وعدس بدهد که مارا ازاین طعام‌ها صبر نماندوعاجزشدیم . فرمود ای‌قوم بدمکنید و نخواهید چیزی بجز نعمت‌های خدا ندا رسید که بمصررویدموسی گفت‌بیائید تاشما راپندی بدهم همه بیامده

ودر نزد موسی ایستادند موسی گفت قوله تعالی «واذ قلنا ادخلوا هذه القریه فکلوا منها حیث شئتم رغدا» ایموسی چون بدر مصر رسیدند ودر خواهید شدن سرها فرو افکنید و روزی که خدا بشما میدهد سجده کنید خدایتعالی را و تواضع کنید تا خدا گناهان شما را بیامرزد.

چون بنی اسرائیل بمصر رسیدند آنچه گفتند نکرده لنگان در مصر شدند قوله تعالی (فبدل الذین ظلموا قولا غیر الذی قیل لهم. الخ) چون وصیت موسی نپذیرفتند ببدل ترنجبین ومرغ بریان بر آنها عذاب بارید تا همه هلاک شدند مگر قوم اول که آنجا بودند اما موسی وهارون وبنی اسرائیل که با او بودند در آنشهر ماندند هر وقتیکه او بطور مناجات رفتی وباز آمدی بمنبر رفته خلق را خبر میکرد هفتاد هزار پیغمبر زاده نقیبان او بودند آنگاه موسی احکام شرع و تورته را بیان میکرد چون وقت موسی خوش گشتی گفتی خدایتعالی مرا چنین وچنان گفت جبرئیل را بیان نکردی یعنی مرا واسطه نبود تا روزی در مجلس صحبت میکرد در دل او بگردید که مرا علم بسیار شد که چهل شتر بار توریه بود همه را حفظ داشت وقتش خوب گشته در شوق شد جبرئیل بصورت مردی گفت یا موسی هیچکس از تو عالمتر هست؟ جواب داد ندانم گفت برو آن بنده را شاگردی کن تا عالم شوی که ترا علم نیست گفت یا جبرئیل آن شخص کجاست گفت هر جا طلب کنی بیابی موسی گفت ایقوم مرا خطاب رسیده خدایتعالی مرا پیش بنده میفرستد تا شاگردی کنم و آنچه ندانم بیاموزم برخاست یوشعرا بر گرفت ویك ماهی خشك در زنبیل نهاد تا اگر گرسنه شوند بخورند جبرئیل آمد و گفت آن بنده خضر است هر جا که ماهی زنده شد ویرا آنجا بطلب وشاگردی کن تا علم بیاموزی وعالم شوی هردو بیرون آمده بلب دریا شدند چون وقت طهارت شد موسی یوشعرا گفت روی این سنك بنشین تا طهارت کنم واورا عادت بود که چون طهارت کردی از خلق دور گشتی و آن سنت شده چون بطهارتگاه رفت ساعتی آنجا بماند.

چون ماهی بوی آب شنید زنده شد و ازمیان زنبیل بجست وخود را بآب انداخته همیرفت چنانکه یوشع را بیامد آمد قوله تعالی (اذ آوینا الی الصخره فانی نسیت الحوت الایه) مرا نزدیك آن سنك که گذاشتی ماهی زنده شد واز زنبیل بجست ودر آب شد لیکن من فراموش کردم و ترا نگفتم و فراموشی از شیطان بود موسی گفت خضر را در آنجا طلب کنم باز گشت تا بآنجا رسید بر اثر ماهی میرفت تا آبی دید میگشت وفرومیشد موسی خویشتن در آب افکند فرو شد موسی نگاه کرد گنبدی دید در آب معلق وخضر در آنجا سجاده افکنده وسجده همی کرد و آن در میانه دو دریا بود که آب آن هردو دریا بریکدیگر نمیآموخت چون از نماز فارغ شد موسی او را سلام کرد وپیش وی در آمد گفت خدا مرا فرستاده است تا شاگردی تو کنم بدان که ترا داده است قال له موسی

هل اتبعك علی ان تعلمن مما علمت رشداً) خضر فرمود یاموسی بر من نتوانی صبر کرد موسی گفت (ستجدنی انشاءالله صابرا ولا اعصی لك امراً» گفت اگر خدا خواهد صبر کنم و باهیچ کار بر تو عاصی نشوم و من همان کنم که تو خواهی خضر گفت (فان اتبعتنی فلا تسئلنی عن شیء حتی احدث لك منه ذکراً)

اگر شاگردی من کنی هر کاری من کنم مگو چرا کردی تا آنگاه من ترا معلوم کنم موسی عهد کرد و هردو بیرون آمدند و بر لب دریا رفتند و کشتی دیدند بر لب دریا ایستاده بر آن کشتی نشستند چون بکنار رسیدند هردو بیرون آمده خضر کشتی را سوراخ کرد موسی گفت ای خضر مگر این قوم را اهلاك خواهی کرد گفت ایموسی ترا وصیت کردم که با من صبر کنی موسی زبان بعذر بگشاده گفت (لا تواخذنی بما نسیت ولا ترهقنی من امری عسراً) یا خضر بر من مگیر که فراموش کردم پس پاره را مرفتند کودکی را دیدند ایستاده خضر آن کودك را بکشت و بینداخت موسی صبر نتوانست کرد «قال اقتلت نفسا زکیه بغیر نفس لقد جئت شیئا نکراً )

موسی گفت ای خضر کودکی را بیگناه کشتی خضر گفت نه ترا گفتم که صبر نتوانی کرد دیگر باره عذر خواست «قال ان سئلتك عن شیئی بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذرا ) موسی گفت ای خضر بعد ازاین اگر ترا چیزی پرسم با من مباش و مرا تعلیم مده عذر خواست از آنجا گشته بدهی رسیدند وجایگه طلبیدند تا بیاسایند هیچ جایگاهی نیافتند و هیچکس ایشانرا پناهی نداد گرسنه از آن ده بیرون آمدند واز ناجوانمردی آن قوم خداوند محمد را خبر داده قوله تعالی «فابوا ان یضیفو هما فوجدا فیها جدارا یرید ان ینقض فاقامه قال لو شئت لتخذت علیه اجرا» گفت اهل انطاکیه ناجوانمرد بودند که ایشانرا طعام ندادو رواز آن مهمان بگردانیدند چون از آن قریه بیرون آمدند خضر گفت یاموسی بما چیزی ندادند بیا تا کار کنیم پرسید چکار کنیم خضر گفت این دیوار راست کنیم و آنجا دیواری بود سد گز بالا راست کردند و آن دیوار محکم کردند بقولی چنانست که هردو قوت کرده دیوار کج را راست کردند موسی بخضر گفت چون کار میکردی اول مزدی باید گرفت تا چیزی بدادندی من سخت گرسنه ام

خضر گفت عهد مرا فراموش کردی (قال هذا فراق بینی و بینك سانبئك بتاویل مالم تستطع علیه صبرا» خضر فرمود یاموسی میان من و تو عهد نماند و پس ازاین فراق باشد خدا ترا کتاب داده و ترا بابنی اسرائیل شغلها باشد بر لب دریا بودند خدا ایشان را طعام فرستاد بخوردند و اما جعفر صادق (ع) از پدر خود روایت میکند و او هم از پیغمبر که فرمود «رحمة الله اخی موسی لو اصبر علی الخضر لرامسبعین عجایب) رسول خدا فرمودند رحمت خدا ببرادرم موسی که اگر صبر کردی

خضر او را هفتاد عجایب نمودی از یکدیگر عجیبتر بعد از آنکه خواستند از یکدیگر جدا شوند خضر گفت یا موسی بشنو آنچه کردم چه حکمت بود در آن (السفینة فکانت لمساکین ویعلمون فی البحر فاودت ـ الخ) فرمود اول کشتی را معیوب کردم از بهر آنکه خداوندان کشتی درویشان بودند که در دریا شغلی نمودند ملکی بود در آن شهر ظالم هر کشتی که درست بودی بظلم میبرد آن کشتی را معیوب کردم تا بایشان بماند و آن پادشاه دست کوتاه کند بعد از این قصه کودک را بشنو (اما الغلام فکان ابواه مومنین فخشینا ان یرهقهما طغیانا و کفرا) اما کودک کافر بود و پدرش مومن بودند و ایشان را نیز بکفر کشیدی و هر سه کافر شدندی من او را از میان برداشتم تا خلق و پدر و مادرش از کفر او ایمن شوند بعد از آن خضر گفت قصه دیوار بشنو قوله تعالی (واما الجدار فکان لغلامین یتیمین فی المدینه و کان تحته کنز لهما و کان ابوهما صالحا) گفت ای موسی بدان که این دیوار از آن دو یتیم بود که پدر و مادرشان صالح بودند و نام پدر آن دو یتیم کاسر حا بود و عادت او آن بود که بخلق مال بقرض میداد هر گز خیانت نمیکرد و بدان دو خصلت که داشت حق تعالی او را صالح خواند و بآخر لوحی از زمرد بخرید و بدین لوح پنج سخن از حکمت نوشت و این بود

**«عجبت لمن ایقن بالموت کیف یفرح و عجبت لمن ایقن بالقبور کیف یبنی القصور و عجبت لمن ایقن بالثواب کیف یکسل و عجبت لمن ایقن بالعقاب کیف یعصی و عجب لمن ایقن بالرزاق کیف یطلب»**

عجب دارم از کسی که یقین دارد بمردن چگونه در دهن او خنده است و عجب دارم از کسی که بباید در گور شد چگونه سرای ها و کوشکهای عالی بسازد و عجب دارم از کسی که ثواب خدا داند چگونه نکند و عجب دارم از کسی که داند خدا رزاق است و در طلب آن زحمت کشید بعد از آن خضر گفت ای موسی بر علم خود تکیه مزن خدا یتعالی را بندگانی هست که علم تو در جنب علم ایشان چون دانه ایست، پس مرغی بیامد از دریا بامنقار آبی برداشت خضر گفت ای موسی نیک بدانکه علم تو و علم همه خلق خدا در جنب علم خدا چنانستکه این مرغ قطره آبی از دریا برداشت نگاه کن که از دریا چه کم شد و از یکدیگر جدا گشتند و ناپدید شد

## قصه وفات هرون

چون موسی نزد قوم آمد بنی اسرائیل نزد او رفتند و گفتند یا رسول الله از این علم که آموخته ما را بگو تا ما نیز دانیم موسی گفت ای قوم در این علم لذتی نیست که شما را بکار آید و این علم جز پیغمبران را نشاید موسی در تیه بودی تا چهلسال روزی هرون را گفت برخیز از تیه بیرون رویم پس هر دو از میان قوم بیرون شدند میرفتند تا بستانی رسیدند آبی روان و تختی بر کنار آن نهاده بودند هر

دو بر آن تخت نشستند هرون گفت ای برادر چه جای نیکو و خوش مقامیست در حال عزرائیل نازل شد وهرون را قبض روح نمود موسی بخروشید و برخاست پیش قوم آمد و باو گفتند هرون را چه کردی گفت وعده حقتعالی در رسید و فات کرد بر موسی تهمت نهادند مگر اورا کشته است گفت ایقوم من اورا نکشتم عزرائیل اورا قبض روح کرد گفتند بما بنما موسی دعا کرد خدا هارون را زنده کرد و گفت ایقوم موسی مرا نکشته است خدا فرمان داد عزرائیل مرا قبض روح کرد این بگفت و جان داد و از پیش خلق ناپدید شد موسی با قوم در تیه آمد و یوشع بن نون را خلیفه خود کرد و گفت بدانید که عمر من بسیار نمانده است و ۱۵۰ سال از عمر وی گذشته بود چهل ساله بود که وحی بدو آمد و چهل سال فرعون را دعوت کرد و چهل سال در تیه بود و سی سال در مصر بود روزی عزرائیل بموسی سلام کرد چون وی را بدید گفت بزیارت آمده یا قبض روح گفت یا رسول الله بقبض روح گفت ای عزرائیل نگذارم که جان من برداری تا جواب مرا نگوئی گفت بگو فرمود از کدام راه جان را قبض کنی گفت از راه دهن فرمودند هم که با آن با حقتعالی سخن گفته ام گفت از راه گوش فرمودند ای حق شنیده ام گفت از راه چشم فرمود نور تجلی بدان دیده ام گفت از راه دست فرمود لوح بدین دستها گرفته ام گفت از راه پا فرمود با آن بکوه طور رفته ام گفت ای موسی چکنم فرمود چندین هزار سخن از حق شنیدم و مارا هیچکس درمیان نبود بعزت آن خدائیکه مرا رسالت کرامت فرموده است که جان بیواسطه باو دهم و ترا درمیان هیچ کاری نیست،

عزرائیل باز گشت و عرضکرد الها کلیم تو بمن جان نمیدهد و بر من حجت میگیرد، خطاب شد موسی نمیخواهی بهمسایگی ما آئی؟ عرضکرد ملکا خواهم ولیکن در آرزوی آنم که یکبار دیگر درمقام مقدست نشینم و مناجات کنم و ندای تو بشنوم که هزار جان من فدای تو باد پس برخاست و بطور رفت و باحقتعالی مناجات کرد و عرضکرد الهی دخترانم را بتو سپردم چون قدمرا بهرون سپردم همه گوساله پرست شدند الها دخترانم را نگاهدار ازدین بد و زمان بدوروزی حرام و ایشانرا روزی حلال ده .

چون از مناجات فارغ شد در دل او افتاد که فرزند خردارم خطاب شد ای موسی عصا بر زمین زن عصا بر زمین زد دریایی ظاهر گشت خطاب شد عصا بر دریا زن عصا بر دریا زد سنگی سیاه ظاهر شد خطاب شد عصا بر سنگ زن عصا بر سنگ زد دوپاره شد کرم سبزی از میان آن سنگ بیرون آمد برگ سبزی در دهان داشت و تسبیح میکرد خدارا و این دعا میخواند :

(سبحان من یرانی ویسمع کلامی ویعرف مکانی ویرزقنی ولا ینسانی) یعنی پاک آن خدائیکه مرا میبیند و کلام مرا میشنود و مکان مرا میداند و روزی مرا میرساند و مرا فراموش نمیکند

ندا آمدای موسی کرمی را درقعرزمین فراموش نمیکنم وروزی اورامیرسانم و ازضمیراو آگاهم فرزندان ترا چگونه ضایع کنم ؟ موسی شادشد وباز گشت چون بمقام خویش آمدهفت کس رادید که گوری میکنند ازآنها پرسیداین گور برای کیست؟ گفتند یکی ازخاصان خدارا وفات آمده برقدوبالای توهیچ توانی مارا بنمائی تاترا نیزثواب باشد، چون تمام شد گفتند در این تربت بخواب تا ببینم اندازه است یانه ؟

چون موسی درآنجا بخفت گفت نیکو تربتی است کاشکی ارآن من بودی جبرئیل سیبی از بهشت آورده بود در برابر بینی او بداشت ازبوی آن موسی جان تسلیم نمود و آن جماعت فرشتگان بودند براو نماز کرده وتربت اورا بازمین هموار نمودندتا کس نداندتربت اودر کجاست درملت موسی شستن میت نبود ، وازعالمیان کسی تربت اوندانست مگرحقتعالی

## تتمهٔ قصه شعیب(ع)

قوله تعالی «والی مدین اخاهم شعیباً» از فرزندان صالح پیغمبر بود ، عمرش یکهزار و سیصدوشصت وپنج سال ، ومادرش دخترزاده لوط پیغمبر بود ، گفته اند چه حکمت است که رسول خویشرا باکافران نام برد (اخاهم شعیباً)؟ ابن عباس گوید بلغت ایشان همسایه را (اخ) گویند وصالح وهود وشعیب از جمله ایشان بودند از اینجهت (اخاهم) خواند یعنی (قرابتهم) وبعضی گویند ازاین جهت خواند تامگر دل ایشان نرم شود که شفقت خلق بر برادر بیشتر باشد همچنانکه رسول خدا مارا ازتن ایشان قوله تعالی (لقدجائکم رسول من انفسکم عزیز علیه الاية)

اهل مداین اول بردین اوبودند پس ازآن روزگارها کافرشدند و سبب کفرشان آن بود که درپیمانه وترازو نقص کردند وشعیب آنهارا منع میکرد واز خدامیترساند بهیچوجه نپذیرفته و گفتند ماخدارا نخواهیم چون آنچه مامیکنیم مارا بازمیدارد ماخود خدایان گیریم که ما را منع نکنند .

بتان را بخدائی گفتند . پس حقتعالی شعیب را برایشان فرستاد برسولی وآمد آنها را دعوت میکرد بحق تعالی، مخالفت کرده وآنحضرت را رنجانیدند چندانکه سخن میگفت سخن اورا نمیشنیدند . پنجسال درمیان ایشان میبود ومعجزه مینمود سودی نداشت، شعیب تنگدل شدودعا کرد حقتعالی فرمود اگرفرمان نبرندعذابشان فرستم شعیب پیغام خداوندبایشان رسانید : گفتند ما باین نترسیم ودست ازخدایان پدران خود نکشیم؛ تومردی بودی خاموش و نیك این فضولی ازکجا آوردی ؟

پس همچنان بدخوئی میکردند وشعیب میفرمود نکنید وقول من بپذیرید :

(لایجرمنکم شقاقی ان یصیبکم مثل ما اصحاب قوم نوح اوقوم هود اوقوم صالح وماقوم لوت منکم ببعید)

گفتند ای شعیب آنچه تومیگوئی ما نمیدانیم ولیکن تو درمیان ما پیری وضعیف واگر نه ازبهر خویشان تونبودی ترا باسنگ هلاك میکردیم !

پس فرمود ای خویشان من اقرار آرید بیگانگی خداهر کاری که شما میکنید می بیند و میداند و بیزارهاشویداز این بتان که نه می بینند و نمی شنوند و نه میدانند (قال ارهطی اعز علیکم من الله واتخذ تموه ورائکم ظهریاً ان ربی بماتعیمون محیط) پس چون شعیب ناامید شد دعا کرد جبرئیل آمد و گفت ای شعیب نزدیك شد عذاب ایشان برخیز وقوم خود را بردار واز میان آنها بیرون شو پس شعیب اهلبیت ومومنین با کالا وچهارپایان خود پیش گرفته وازمدین بیرون رفتند تا یك فرسنك وقوم ایشانرا استهزاء میکردند .

پس وقت صلح بفرمان حقتعالی جبرئیل بر آنها بانگی زد چنانکه ازهول هیبت آن تمام بمردند وهیچکس از آن قوم وچهارپایانشان نماند وآتشی ازمیان برخاست همه بسوختند چنانکه شعیب و قوم او میدیدند قوله تعالی .

ولماجاء امرنا شعیبا والذین آمنوا معه برحمة واخذت الذین ظلموا الصیحة فاصبحوا فی دیار هم خاثمین)

چون شعیب هلاك ایشانرا دید غمگین شد ومیگریست ندا آمد کالای خودرا بسورا ندیدهمچنان کردتا قوم بسیارشدند ودرختهای ایشان بیرون میآمد ومیوه ظاهر میشد .

پس از آن شعیب رااحکام وشریعت آمد وبآن امرمی کردتادوازده سال گذشت وازبسیاری گریستن چشم او نابینا شد . چنین گویند که جبرئیل آمد و گفت یاشعیب حقتعالی میفرماید اگر سبب گریستن تو آنستکه چشم تو نابینا شده چشم بتو باز دهم واگر از بیم دوزخ میگریی بهشت کرامت کردم واگر دنیا میخواهی دنیا دهم گفت ای جبرئیل اینهمه برشمردی ازهیچکدام نمیگریم از آرزوی دیدار دوست میگریم . جبرئیل رفت وباز آمد و گفت حقتعالی میفرماید اگر چشمی که از آرزوی دیدار ما نابیناشود درمان وی جزدیدار ما نباشد

پس دوازده سال دیگر میگریست تا وقتیکه موسی نزداو آمد ودرسال با او بود پس ازرفتن موسی هفت سال دیگر زیست کرد.

## قصه یوشع بن نون(ع)

حقتعالی در قران کریم میفرماید(واسماعیل والیسع ونونس ولوطا و کلا نضلناعی العالمین

یوشع رادرقرآن(یسع) خواهد بلغت عربی ویوشع ازاولاد شمعون بن یعقوب است وعمه زاده موسی وموسی راشاگردبود وهمه تورة خوانده بودومیان بنی اسرائیل ازاو فاضلتر نبود و هیچکس ازبنی اسرائیل مجاهد وغازی نبود مگر او وسخت نیکوکاربود چنین گویند که هزار ماه شمشیر بر گردن نهاده وباکفارجنك میکرد .

درخبراست که حضرت رسول (ص) تمنامیکرد که کاشکی درامت من چنین غازی باشدوامت مراازچنین فضل نصیبی باشد جبرئیل آمد و گفت خدا میگوید ای حبیب من غم مدار که امت توآن باشد قدر راعبادت کند من اورامزد وثواب یوشع بن نون دهم که هزارماه غزا وعبادت کرده باشد .

قوله تعالی (انا انزلناه فی لیلة القدر) چنین گویند که یوشع باوداد وعابد بود در بنی اسرائیل داد وعدل گسترده بود واز بنی اسرائیل قصه‌ها آمده است که روزی کسی پیش او آمد و گفت از زنان ومردان نامحرم دو کس درخانه‌اند خود آنجا رفت وحربهٔ بزد بر پشت مرد چنانچه بسینه زن فرورفت وازجای برداشت بفرمود همچنان بگردانند گاه گاه باسپاه رو بغزوه نهادی و هرگز کسی را زهره آن نبود که معصیت کند وهمه بنی اسرائیل ازاو ادب گرفتندی که یوشع با کسان خودچنین کرد بنی اسرائیل را توراة آموختی وشریعت موسی را آبادان داشتی روزی از روزها در جنك کفار هزیمت بر یوشع افتاد گفت بجویند که معصیت خدارا کرده است که ما راازشومی آن این افتاد طلب کردند یافتند که مردی از مسلمانان صد درم خیانت کرده است فرمود ازشومی این بوده است که هزیمت شدیم امر کرد تااورا بسوختند وآن مرد را کشتند چنانکه فرمان بود پس روبکافران نهاده درجنك ظفر یافتند ، ونیز گویند دربنی اسرائیل سخت قحطی افتاد وخلق درماندند یوشع بمنبر درآمد ودعا کرد و گفت ای بنی اسرائیل حقتعالی شمارا برگزیده ازهمه خلق عالم وشما نیزازمعصیت بازایستد وطاعت کنید ومن میدانم که قحط سبب گناه شماست اقرار که گناه که کرده‌است پس طلب کردند مردی رایافتند زنا کرده است اورا بیاورده سنگسارش کردند آن قحط برخاست وفراخی شد پس یوشع برمنبر آمد وپندهادادشان و گفت بدانید که گناه کردن همچنان باشدچون یوشع ازدنیارفت هفتاد وچهار گروه شدندهر گروهی مذهب دیگر گرفتند بخلاف یکدیگر وتوراة را بگردانید وجهود شدند .

یوشع پس ازوفات موسی نه سال وهشت ماه عمر یافت واوزا ده خلیفه بود چون تعصب در اسرائیل افتاد حق تعالی داود پیغمر را فرستاد بنی اسرائیل ، پس ازآنکه صدو چهل پیغمبر

فرستاده بود درمیان ایشان ومیان موسی ومیان داود چهارصدوهفتسال بود. این بود قصه یوشع که یاد کرده شد وبقول دیگر چنین است کهموسی یوشع راخلیفه کردو گفت بنی‌اسرائیل را ازتیه بیرون بر کهمدت چهلسال تمام شد ویوشع بنی‌اسرائیل زابشام برد وخبر بعمالقه رسید واین عمالقه زاملکی بود کافرنعمت بسیار داشت چون یوشع بوی رسید حرب کرد وبابنی‌اسرائیل جنك کرد وآن‌روز آدینه‌بود بنی‌اسرائیل بنزد یوشع آمده و گفتند امروز روز آدینه میباشد ونیم روز گذشته وما رانصرت نیست فرداشنبه بود ومقیات بود دعا کن حقتعالی ما را نصرت دهد تااین کافران لعین رابشکنیم یوشع دعا کرد حقتعالی آفتاب رافرمان داد تا درجای خود ایستاده‌ومقدارسه شبانه‌روزفرونشد وبفرمان حقتعالی بادی ازسوی مغرب بیامد وبنی اسرائیل حرب ساختند یکدیگر تیغ میزدند تاآنکه بادرا فرمان آمد تاسنك وریك را برروی کافران میزدند آنگاه که روی بهزیمت نهادند بنی‌اسرائیل‌تیغ درایشان نهاده وهمه را هلاك کردند و آنچه باقی‌ماندند روءمغرب نهادند وآنشهروولایت بآنها میراث ماند وآن‌نعمتها بدست گرفته تاپنجاه سال‌تمام‌شد یوشع نیز روبسرای باقی‌نهاد چون‌مدتی برآمد وآنهارا پیغمبری نبود که ایشان را پند دهد حقتعالی طالوت رابرایشان فرستاد وبرجای یوشع نشست وخلق را دعوت بخدامی کرد.

## (قصه‌طالوت پیغمبر)

طالوت بنی اسرائیل راپند می‌داد وعبادت میکرد چون مدتی بگذشت بنی‌اسرائیل بگردیدندحقتعالی بادی‌برایشان گماشت تاپراکنده شدند هفتاد هزارمرد بسوی روم شدندتا بشهررسیده آنجا منزل کردندو آن شهر رادیواری محکم‌بود ودرآن شهر هیچکس نبود چون بنی‌اسراییل‌درآنجا آمدندحقتعالی‌هزراییل‌رافرستادتاجانهای آن‌هفتادهزارمردرابیکبار برداشت چنانچه ازایشان نه‌مرکب‌ماند ونه‌مرد حقتعالی آنها راازدرد والم نگاه میداشت هیچ‌جانوری قصدایشان‌نکرد پس‌چهارهزارمرد دیگر ازبنی‌اسرائیل باطالوت روبیمن‌نهاد گفتند زمین‌هموار طلب کنیم ومسکن بسازیم‌تابآن زمین آمدند که آنرا صفا خوانند زمینی‌هموار بود پنجاه فرسنك در پنجاه فرسنك ازیکسو کوه واز یکسو دریا درآنجا قرار گرفتند ولیکن آب نبود وجمعی چاهی بکندند چون بآب رسید آب جوشید وبیرون‌آمد حقتعالی چنانکه بسر چاه میجوشید وبهفت شاخ روان شد تا آن زمین سیراب شد و درختها ونباتات سبز شد ونعمتها پدید آمد و کشتمی کردندو گاهی آب اگر نمی‌آمدی‌ابرمیآمد وآن کشترا آب می‌دادچون‌وقت‌دروشدی بادی برآمدی وآنرابدرویدی ونرم کردی واز کاه‌جدا کردی ونصیب‌هر کس بخانه‌شان‌بردی

چنانچه هیچ نجی بکسی نرسیدی تاهفتصد سال ازخرد وبزرك هیچکس نمردوهرروز بامداددو رکعت نماز وشبانگاه نیز دو رکعت نماز گذاردی وعبادت ایشان بیش ازاین نبودی ودر آنجا گنبدی زده بودند ار آبنوس وسندها بروی زده بودندوشکر آن میگذاردند طالوت نیز ازمیان ایشان برفت چون عالمی نبود درمیان ایشان نه آن نعمت وتندرستی درمیان ایشان نماند غرمشدندوشیطان بر آنها دست یافت و آن قوم را ازراه بیرون برد روزی ابلیس پیش ایشان آمد و گفت ای قوم شما که را میپرستید گفتند خدا را گفت خدائی را که عبادت میکنید می بینید؟ گفتند نه گفت خدای را بشما بنمایانم که ببینید ؛

پس گفت بامداد جامه های نیکو بپوشید و بصحرا بیرون آئید تا خدارا ببینید دیگر روز ابلیس بصحرا بیرون رفت وتختی از آهن بنهاد و ازذریه ماخودیکی را نشاند وبتانرا مثل جانوران بساخت وبر آن تخت بنهاد وچپ وراست ازشیاطین فرو گرفت و ابلیس آمد و آن قوم را آوازداد که بیائید خدای خویشتن را ببینید جمله گرد آمدند وابلیس بفرزندان خود گفت تا آن تخت را برداشته درهوا بردند چون آن تخت در هوا معلق دیدند همه یکبار سجده کردند و بخدای تعالی کافر شدند اول صبح همه مومن بودند ووقت شام همه کافر شدند پس ابلیس دستورداد تا آن بتها را بر گردن نهادند وبشهر آمدند وهر محله از آن بتی نهادند .

بت پرستیدن آغاز کردند بعبادت بتان مشغول شدند خدایکی را که نام اوحنظله بود پیغمبری برایشان فرستاد .

## قصه حنظله

حنظله بیامد و بنی اسرائیل را دعوت میکرد و میگفت از بتان دست بردارید حنظله هرروزی برچهار طاقی شدی وبآواز گفتی بی اسرائیل را (قولوا جمیعاً لااله الاالله) همه بگوئید خدایکی است وازبتان دست بردارید و آن ابلیس بود که شمارا این زاه نموده وازراه راست بیرون برده گفت ای حنظله ماخدای رادیده ایم اینك هریکی رامعبودی داده است میپرستیم .

گفت ای قوم آنها بتانست که میپرستید دست از آنها بکشید وازخدا بترسید که شمارا طاقت عذاب نیست هرچه آنهارا پنداد هیچ سودی نداشت تا کینهٔ وی دردل گرفتند که اورا بکشید وملکی آنها را بود نام طیفور و گنجهای بسیار داشت وهفتصد هزار مرد زیر فرمان وی بودند که ایشان مرك ندیده بودند ملك گفت حنظله رابخوانید تا گردن اورا بزنیم یك شب آواز داد که ای قوم دست ازبتان بردارید والاعذاب خداخواهد آمد و آن عذاب مرك مفاجاة بودچون باهم همدیگر سخن میگفتند میافتادند تاچاشتگاهی بسیارخلق بمردند پیش ملك طیفور آمده گفتند

مرگ مفاجاة رسیده است ملک گفت آن مرگ نیست ولیکن حنظله چون نمی گذارد که بخوابند خواب ایشانرا فرو می گیرد اگر خواهید سیخها برایشان فرو برید تا برخیزند چون مدت هفتصد سال مرگشان نیامده بود عجب میداشتند ، چندانکه سیخ بر آنها زدند هیچ نمیجنبیدند، چون ملک را معلوم شد که مرگست بفرمود کوشکی را که دوازده هزار برج داشت و هر برجی غلامی با سلاح تمام بداشت و گفت هر وقت مرگ بیاید باوی حرب کنید و برمیان کوشک قصری بود و درمیان آن قصر گنبدی از سنگ مرمر درهای آن از آهن و فولاد ترتیب کردند و درمیان گنبد تختی بنهادند و در آنجا بنشست و درها محکم ببست و گفت مرگ با من چه تواند کرد چون این بگفت نگاه کرد شخصی عظیم وسهمناک دید در مقابلش ایستاده ملک از وی بترسید گفت تو کیستی؟

جواب داد من ملک الموتم گفت چکار کنی؟ گفت جان تو ستانم ، طیفور گفت مرا مهلت ده تا فردا عزرائیل باز گشت چون یکروز از زندگانی وی باقی بود طیفور از قصر بیرون آمده با غلامان جنگ میکرد که چرا مرگ را گذاشتید داخل شود گفتند ما ملک الموت را ندیدیم طیفور گفت مگر دیوار گنبد محکم نیست تا از زیر گداخته فرو گذاشتند چنانکه تمامت دیوار محکم بگرفت ودرها محکم استوار کردند ودر آنجا بنشست ملک الموت را آنجا ایستاده دید گفت از کجا در آمدی؟ هیچ ویرا جواب نداد دست دراز کرد وجان ویرا برداشت و آن دوازده هزار غلام را هلاک کرد نه صغیر ماند و نه کبیر نه قصر ماند و نه قیصر همه را جان برداشت و آن چاه نیز خشک شد بنی اسراییل آمده در آن چاه نگاه کرده و نومید باز گشتند

روزی حنظله پیش آمد و گفت ایقوم اگر بخدا ایمان آورید و برسالت من این عذاب را از شما بردارم ، همه جمع شده گفتند از شومی تو بود در آن وقت که تو درمیان ما نبودی از این بلاها هیچ نبود اکنون که تو درمیان ما آمدی این همه ظاهر گشت اورا گرفتند و کشتند چون حنظله از میان ایشان برفت خدا ماری فرستاد تا آنچاه بر آمد و آنقوم را بیک بار هلاک کرد و آنچاه وقصر هنوز مانده است.

## قصه یونس

قوله تعالی «وذاالنون اذذهب مغاضباً فظن ان لن نقدرعلیه» ازاولاد هود بود واز جانب مادر بنی اسراییل بود حق تعالی اورا برسولی فرستاد برقومی که از بقیه ثمود بودند واز یکدیگر جدا شدند وبسیار بودند قوله تعالی «وارسلنا الی ماة الف اویزیدون» درقصه چنین آمده است که چهل سال درمیان ایشان بود و میگفت ای قوم بگویید لااله الاالله

گفتند اگر ما را پاره پاره کنی این کلمه را نگوئیم تا آنکه یونس ناامید شد و تنگدل گشت و قومش بت پرست بودند چنانکه خدا خبر داده است «ائتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین»

حقتعالی میفرماید یونس قوم را گفت چرا بت می پرستید و بتان را خدا میدانید و از آفریدگار خویش کناره میگیرید خدا شما را الله میباشد قوم فرمان نبرده اورا رنجانیدند آنحضرت دعا کرد بر ایشان بعذاب و از میدان بیرون رفت خشمناك از بسکه باو جفا کرده بودند و پی فرمان حقتعالی هجرت کرد

و در آیه «ذوالنون اذذهب - الخ» سوالها پرسند که چه حکمت بود که اورا بماهی باز خواند بنمود بخلق که ما را احتیاج با کسی نیست در طاعت خویش تا بفرمان من بود نبی و رسول خواندمش چون بی فرمان هجرت کرد از خدمت یکسو شد و روا از قوم بگردانید بماهی دادمش تا خلق بدانند که هر که ما را بود ما نیز اورا باشیم دیگر جواب ذالنون خواندمش از بهر آنکه عقوبتش بوی بود که صاحب الحوت خواندمش و دوزخیان را اصحاب النار خوانند و گویند ذالنون بدان معنی خوانند و یرا که پیوسته در سجده بودی و خلقت بسجود ماند و خواست خلق بدانند که یونس تا بقیامت عابد بوده است و اورا ثنا بود نه جفا

و سوال کنند که یونس خشم بر که گرفته بود اگر گوئیم بر خدا از پیغمبران این کار هرگز روا نبود جواب مفسران آنستکه حق تعالی یاد نکرد خشم بلکه فرمود برفت خشمناك که آن خشم از کافران باشد از جفاهای ایشان سوال دیگر کنند که حق تعالی از یونس خبر میکند قوله تعالی «فظن ان لن نقدر علیه» پنداشت که بروی قادر نیستم روا باشد که رسول خدا چنین گمان برد ؟

جواب گوئیم ایزد متعال بر سبیل عادت و عرف فرمود تقریر کنند گوید پنداری که دست من بتو نرسد ؟

«فنادی فی الظلمات ان لااله الا انت» یونس آواز داد در تاریکیها

سوال کنند تاریکیها کدام بود جواب دهیم چهار تاریکی بود تاریکی ذلت تاریکی بیم و عقوبت تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی دلیل آنکه چون از تاریکیها نجات یافت چهار رکعت نماز کرد شکرانه آنکه از چهار تاریکی خلاص یافت .

چون یونس ازمیان قوم برفت آنها که ایمان داشتند غمناك شدند و بعضی گفته اند حقتعالی بسبب غم دل مومنان بازداشت تا حذر کنید از رنج دادن مسلمانان غمناك کردن ایشان که بیم زوال بود پس یونس آمد تا لب دریا و با مردمان در کشتی نشست تا سه شبانه روز کشتی می رفت روز چهارم بوقت چاشتگاهی دریا متلاطم شد و ماهی عظیم جلوی کشتی بگرفت و از هر سو که راندند

رو بسوی کشتی میکرد در ماندند ، پیری در میان ایشان بود بسیا آزموده گفت کسی گناهکار دربین ماشت طلب کنیدتا او باین ماهی دهیم تا باز گردد و اگر چنین نکنیم کشتی واتباه کند چون یونس این بشنید فرمود ایمردم گناهکار منم مرا باو دهید ، اهل کشتی گفتند ما در تو نشان عابدان و زاهدان می بینم وتوازهمه دانا تر وما ازتو گناهکارتریم

هر کس خویشرا بماهی عرضه کرد نپذیرفت تا نوبت بیونس رسید و اوقصهٔ خودبگفت او را بدریا انداختند ماهی او رافرو برد «فالتقمه الحوت وهو ملیم» آورده اند که ماهی با او بسخن در آمد و گفت مرا فرموده اند او را عزیز دار که ترا زندان او گرداندیم ،

پس عرضکرد یا رسول الله ازشکم من هیچ جانکوتر و پاکیزه تر نیست که خدا را بآن شناخته ام و جای عبادت تو باشد ، پس یونس درشکم او بود و ماهی چهل شبانه روز دهن بهم ننهاد تا نفس وی نگیرد و بااو تسبیح میگفت از آن تسبیح که بیشتر از آن میکرد و چیزی کم نکرد

**(فلولا انه کان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون)**

واگر نبودی یونس ازعابدان و زاهدان وتسبیح کنندگان او را تاقیامت درزندان بازداشتمی اشارت شنو ، گویند که یونس اززندان برست بتسبیح قدیم که مقدمه بود چه عجب داری که مومنان بمعرفت قدیم که ایشانرا مقدم ازاو رستگاری باشد حکمت بود که یونس راحقتعالی در شکم ماهی وابداشت جانوزان دیگرهم بودند؟

جواب از بهر آنکه ماهی رادردریا رنج وبیماری میبود بخدا نالیدند که آدمیان واگر رنج وبیماری رسد دارو نیز دادهٔ مداوا میکنند اگرما را داروئی میبود بدان زاحت یافتمی چه بودی حق تعالی حکم کرد یونس درشکم ماهی افتادتا ماهیان آن ماهی را که یونس در شکمش بود می- بوئیدند وازرنج خلاص میگشتند واکنون نیز چنانست و تاقیامت هم چنان خواهد بود هر ماهی که از نسل آن ماهی باشد همان حکم دارد ماهیان دریا او را بوئیدا از رنج خلاص میشوند صاحبان اشارت گفته اند که آن ماهی چهل شبانه روز بایونس صحبت داشت وتاقیامت هرماهی که از نسل او باشد سبب راحت باشد توهم ای مومن چند گام درمحبت عشق محمد گذاری عجب نیست اگر ازمگر شیطان و گناهان خود ایمن شده راحت یابی

حکمت دیگر آن بود که ماهیان دردریا از تسبیح گفتن خود مینازیدند گفتند ما مسحیانیم تسبیح ما بیشتر از تسبیح آدمیانست خداوند خواست که بدیشان بازنماید که نعمت تسبیح کردن چه قیمت دارد بیائید و عبادت زندان ببینید، درقصه چنین آمده است که یونس درشکم ماهی چندان تسبیح و

عبادت کرد که اهل دریا وفرشتگان را ازوی شرم آمد

چنین گویند که حقتعالی پنج پیغمبر را در بلا افکند واورا عبادت کردند وفرشتگان از آن عبادت در نالش بودند اول نوح پیغمبر که اورا ببلا ورنج قومش مبتلا کرد و آن قصه معروفست دیگر ابراهیم بآتش مبتلا کرد واز دوستی و حقیقت وی بفرشتگان بازنمود سوم یوسف پیغمبر را ببندگی ورنج زندان مبتلا کرد و اطاعتوی فرشتگان نمود چهارم ایوب پیغمبر را مبتلا ببلای گرمان کرد واو را صبر و عبادت بودی در آنحال بفرشتگان نمود آنگاه محمد (ص) را شب معراج بآسمان برد وصدق محبت وی بفرشتگان نمود تاهمه مقرر آمدند که مارا ازاین کرامتها نیست که آدمیانرا میباشد .

پس حقتعالی یونس را پس از چهل شبانه روز درشکم ماهی نجات داد او بغایت ضعیف شده بود و دراین مدت چیز نخورده بود چون حق تعالی بفضل خود درخت کدو را رویانید وهمان ساعت برآمد وبر گهاظاهر گشت و کدوی تر بار آورد یونس درمیان همان درخت چهل روز دیگر بماند واز آن کدو میخورد وغذای او بود تاقوت گرفت قوله تعالی « فنبذناه بالعراء وهو سقیم» آنگاه اورا فرمان آمد که بسوی قومش باز گردد که ازآنها بعضی که مومنند تو سخت غمگین مانده اند .

## بازآمدن یونس درمیان قوم خود

چون یونس ازمیان قوم غایب گشته بود ایزد تعالی ایشانرا فرستاد آتشی برآمد از هوا چون کوهی برسر ایشان بایستاد وهمه بصحرا بیرون شدند بسه فرقه یکی مردان و یکی زنان ویکی کودکان وچهارپایان وهمه سرها برهنه کرده درسجود افتادند و عرضکردند بارالها بتو گرویدیم ودیگر نافرمانی نکنیم وتوبه کردیم اگرما مستحق عذابیم این چهار پایان زبان بسته بیگناهند برآنها رحمت کن پس بگریستند و زاری کردند حقتعالی توبه ایشانرا قبول کرد وآن بلا ازایشان گردانید .

**فلولا کانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الاقوم یونس لما آمنوا کشفنا عنهم عذاب الخزی**

پس درغم یونس افتادند واورا هرسو میجستند ودعا میکردند که بارالها تو یونسرا بما بازده ، تا حق تعالی یونسرا فرمود بسوی قوم خود بازرو چون خبر بازگشت یونسرا بشنیدند پیش باز آمدند وشادیها کردند و آنروز را بفال نیك گرفتند یونس سی ویك سال در میان ایشان بود پس از آن وفات کرد ، یونس رسول بود قوله تعالی «وان یونس لمن المرسلین» والسلام

## قصه ایوب «ع»

قال الله تعالی: (وایوب اذ نادی ربه انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین

بدانکه ایوب از اولاد یعقوب بود ومادرش از فرزندان هود بود و بسیار نیکوئیها با پیران و ضعیفان کردی چنین گویند که هرگز نخفتی و نان نخوردی تا مدرویش را سیر نکردی وهرگز جامه نو نپوشیدی واو پیش از محنت بنی اسرائیل بود پس از محنت رسول شد اخبار هم چنین آمده است حقتعالی ابلیس را بروی گماشت وابتلا بروی پدید آمد گویند که ابلیس عرضکرد الها ایوب تو از آن عبادت کند و نکوئی باخلق میکند که تو انگری دارد و تندرست است و فرزندان بسیار دارد حقتعالی فرمود ترا بروی گماشتم واین قصه درست نیست که خدا دشمن را بر پیغمبر خدا مسلط کند بر تن و مال او تا هرچه خواهد کند اما آنچه درست تر است آنستکه فرشتگان با یکدیگر گفتند که ایوب نیکو بنده ایست بعضی گفتند نکوئی او از آنستکه حقتعالی اورا نعمت بسیار داده است و تندرستی و فرزندان رسیده اورا لابد باید شکر کرد ایزد تعالی فرمود نعمتها باو بلا گردانم تا شما بدانید که او در شدت بلا همین شکر و بندگی که در نعمت وراحت میکرد

پس بلا بر تنش بارید تا حالش بدانجا رسید که با آن همه محنت یکدم و یکذره در عبادت سستی نکرد و یك طرفة العین هیچ طاعت از او فوت نشد و بعضی گفتند بلا را خود اختیار کرد و عرضکرد مرا بلا بده تا در آن بلا صبر کنم و ثواب صابران یابم، وحی آمد که ای ایوب عافیت خواه عرض کرد بارالها بلائیکه از تو بمن رسید عافیت است پس اورا ببلا مبتلا کرد بعضی گفته اند که علت بلای او این بود که روزی مبتلائی گذشته فرمود سزایت بود سرزنش کرد حقتعالی از بهر سرزنش اورا مبتلا کرد بعضی گویند که ایوب گفت صبر کن در بلا فاضلتر است از شکر کردن در نعمت چون چنین گفت خدا اورا مبتلا کرد برخی گویند سبب بلای او آن بود که روزی کسی باو گفت حقتعالی ترا نعمت نکو داده است فرمود مرا طاعت وعبادت بسیار است وخدا را شکر میکنم خدا بلا بروی گماشت و آن افتخار نپسندید در قصص آمده که اول محنت او در مال پدید آمد تا همه مالش برفت بعد در فرزندانش پدید آمد همه مردند بعد در رمه پدید آمد ، اورا چهل رمه گوسفند بود هر رمه چهل هزار او را وادی بود چندین فرسنك همه گوسفندان وی آنجا چرا میکردند حقتعالی بلا فرستاد تا همه مردند شبانان نزد ایوب آمده او در محراب ایستاده بود عرضکردند گوسفندان تو بیکبار مردند ایوب گفت چه کنم اگر در شما چیزی بود شما هم هلاك میشدید خدا داده بازستاند ما همه بنده اوییم هرچه خواهد کند پس از هفت روز گاوها داشت در مرغزار آتش در آمد وهمه را پاك بسوخت پیش او آمدند او

درمحراب عبادت ایستاده بودعرضکردندای ایوب گاوهای تو بیکبارهلاك شدند فرمودچکنم اگر درشما نیزچنین چیزی بودهلاك میشدید این بگفت وبعبادت مشغول شد همچنین هر هفت روز میآمدند که شتران هلاك شدند وانبارغله تلف شد بعدازهفت روزدیگر آتش درآمدودیوارهای خانه وتجملات رابسوخت او درمحراب ایستاده بود هیچ تغییر نکرد هفت روزدیگر زروسیم که صندوقها بودهمه سنك شدند مانندملخ آنرا دید خندید وفرمود آنچه بدتر بودبرفت وآنچه بهتر است باماست یعنی دین اسلام وصحت زندگانی چهارپسر بود وسه دختر همه درپیش معلم نشسته بودند معلم برخاست بیرون آمد وآن خانه بیفتاد وهمه راهلاك کرد

معلم پیش ایوب آمد وحال بگفت فرمود تو نیزاگر بودی هلاك شدی ، بدردومصیبت فرزندان صبر میکرد وعیالش راامر بصبر میفرمود چون هفت روز دیگر برآمد درمحراب بایستادپایش بدرد آمده آماس کرد وریش گشت ودردمیکرد وهمچنان بعبادت مشغول شد وآن درد بسیارشدازفرق تا قدم همه ریش شد و هفت ماه بریکجا که نتوانست از جای برخیزد وهیچ عبادت از او فوت نشد گویند چهارسال همچنان ماندآنگاه آن جراحتها راکرم افتاد همه دوستان واهلبیت او روی بگردانیدند واورا چهارزن بود سه زن طلاق خواستنداز آنکه طاقت نداشتند یك زن ماند نامش رحیمه ازفرزندان اسحق بود گفت طلاق نخواهم چون درنعمت باتوبودم درمحنت هم باتو باشم ازتوروی برنگردانم ودرآن دردو بیماری بود تاهفت سال وهفت ماه وازمحمد(ص)روایت کرده اند که محنت ایوب هیجده سال بود

پس روزگاری برآن بگذشت و کرمها غلبه کردندچنانکه مردم ده آمده گفتند ازاینجابرو مامیترسیم که ازرنج تو بما برسد بدرشتی وزشتی او راازده بیرون کردندهیچکس ازخویشان وی التفات نکردندی مگردوتن ازشاگردان او بودند ایشان ایوب را درزنبیلی نهاده ازآن ده بردند وبراوزارزار گریستند ومیگفتند کجاشد آن نعمتها ، رفتندتابدهی رسیدنداهل آن ده آنهارابیرون کردند گویندازهفت ده بیرون کردند شاگردان هم عاجزشوند سایبانی ساخته اورا خواباندندو رفتند رحیمه بااوماندند خدمت میکرد چنین گویند که روزدرآن ده مهارفتی وکارآن جماعت کرده بعوض مزدطعام گرفتی وپیش ایوب آوردی

در قصه چنین آمده که روزی رحیمه از دهی میگذشت هیچکس اوراکار نگفت ناامیدشد درآن ده روزی زن منعمه اوراکار گفته بود پیش او برفت و گفت مراطعام بده تانزد بیمارخویش برم تابعداگر کاری باشد ترا بآن قیام کنم زن گفت مراکاری نیست ولکن موی خودبریده بمن

ده تا تر اطعام دهم رحیمه بسیار زاری کرد بگفت آن بیمار من در وقت بر خاستن طاقت دست بر زمین زدن ندارد دست در این موی من میزند و بر خیزد و این عصای وی است بر من ببخشازن باو رحمت نکرد رحمیه خواست دستی تهی بر گردد موی خویش ببرید و بوی داد و موی بغایت نکو داشت چون چنین شد ابلیس بصورت آدمی نزد ایوب آمد و گفت زن تو نابکاری کرده است اورا گرفته مویش ببریدند ایوب اندوهگین شد بنالید وزار زار بگریست بعد از هیجده سال و در آن مدت ننالیده بود و آهی نکشیده بود از آن حکایت و اندیشه بنالید و گفت «رب انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین» فرج آمدش و گفتا اگر صحت یابم و قوت باز آید رحیمه را صد چوب بزنم و نیز گویند که رحیمه میآید ابلیس پیش او رفت و گفت تو کیستی و چرا غمگینی گفت بیماری دارم و حل وی چنان نشت آن ملعون گفت این علتها را خمر باید خورد و خمر مفید باشد و از آن راحت یابد و قوی باشد رحیمه بنزدزن منعمه آمد و حال خود گفت و خمر خواست آن زن موی النماس کرد بآن سبب موی برید و خمر بستند و نزد ایوب آمد و حال بگفت که در راه طبیبی دیدم که چنین گفت من بحیله او را بدست آوردم ایوب خشمناك شد و گفت .

ای رحیسه ویحك مرا بمعصیت میخوانی اگر چنانکه بهتر شوم ترا صد چوب بزنم که این سخن گفتی پس بنالید و عرضکرد .

**«انی مسنی الشیطان بنصب وعذاب ارکض برجلك هذا مغتسل بارد و شراب»**

بار خدایا تا بلا بر تن میرسید صبر کردم و چون بدل رسید صبر نتوانم کرد فرج آمدش روایت کرده اند از رسول خدا (ص) که نالیدن ایوب از آن بود که شاگردانی که از او بود که از خویشتن وی بودند روزی از روزها نزد وی نشسته بودند گفتند ایوب گناهی نکرده بود خدا اورا باین صفت مبتلا نمیکرد ایوب این سخن بشنید غمگین شد عرض کرد یا رب تو میدانی که من گناهی نکرده ام چنانکه میگویند پس بنالید و گفت «رب انی مسنی الضر وانت ارحم الراحمین» دیگر گویند که سبب نالیدن او آن بود که روزی بره او بیفتاد برداشت و بجای خویشتن گذاشت و گفت روزی خویش بخورید دو کرم دندان فرو بردند و چنان بگزیدند که زخمی بایوب رسید که در آن هیجده سال بوی نرسیده بود عرضکرد «مسنی الضر» دیگر گویند جبرئیل آمد و گفت یا ایوب مینالی فرمود ای جبرئیل از چیست که در این هیجده سال بلا میکشیدم و کرمان مرا خوردند هرگز چنین درد بمن نرسیده بود که از گزیدن این دو کرم بمن رسید جبرئیل گفت زیرا که باختیار تو بود که بر گرفتی و بر خویش نهادی و بنده را اختیار نیست

دیگر گویند که روزی کاروانی بر در خانه ایوب بگذشت گفتند این چیست و این کیست

گفتندایوبست که بچنین محنت افتاده است ایوب شنید درد بدلش پیچیده گریست ابری ظاهر شد وآوازی شنید که ای ایوب در خدا ظن مبر بلای خدا نکو بود چون این شنید دانست که عقاب آمده گفت ای روح الامین آواز داد روح الامین نیستم فرشته ام از فرشتگان ، ایوب عرضکرد «مستنی الضر وانت ارحم الرحمین» حقتعالی فرمود «فاستجبنا له فکشفنا مابه من ضر» یعنی اجانب کرد ومحنت از تو برداشتم و نیز گفت «وآتینا واهله ومثلهم معهم برحمه من عندنا» دادیم ورا هرچه بود از اهل ومال او آن رحمتی بود ازما باورسید

در قصه چنین آمده که چون ایوب این دعا کرد آن محنت ازاو بکرانه رسید وقت نماز جبرئیل آمد و گفت ای ایوب «قم باذن الله فان الله فرجك من الغم» ایوب گفت ای جبرئیل بدینحال چگونه برخیز گفت «باذن الله» پای برزمین نه ایوب پای برزمین زد چشمه آب اززیر پای او بیرون آمد و روان شد وازپای چپ چشمه دیگری جبرئیل گفت بچشمه آبی فروشو تا عجایب بینی چون فروشد همه اعضای او درست شد چنانکه گوئی هرگز بیمار نبود وازآن آب بخورد بیماری که دراندون او بود زایل شد پس جبرئیل آمد وازبهشت ردا آورد وبدوش او افکند و برسر بالائی نشست چون ساعتی بر آمد، رحیمه بیچاره آمد ایوب را ندید بانگ وزاری بر گرفت ومیگشت ای مبتلا منوای بیمار من کاش بدانستمی که کدام گرگ ترا خورده کاش استخوانی ازتو یادگاری بودی بدینگونه زاری میکرد وچپ وراست میگردید آوازی شنید که ایزن ترا چه شد رحیمه سوی صاحب صدا رفت دید ایوبست که همه اعضای او خوب شده برجست ودر کنارش گرفته شادی کرد و گفت حال تو چگونه است ایوب قصه چشمه آب باو گفت و نمود رحیمه شکر کرد خدا ازاجبرئیل آمد و گفت بده بر گردید چون بده رفتند همه در آبادان گشت جبرئیل گفت بفرمان خدا بردر بسیان رو که فرزندان تو در آنجا هستند چون آنجا رفتند جبرئیل یکان یکان را آواز میداد بیرون میآمدند بنکوترین صورت بقدرت حقتعالی پس جبرئیل گفت آنجا روید که خرمنهای جوو گندم بود چون رفتند دیدند آنچه گندم بود زرسرخ شده و آنچه جو بود سیم گشته بود همه را بخانه بردند پس آنچه تلف شده بود ازچهارپایان وغیره حقتعالی زیاده بران باورساند، همچنین باشد جزای صابران قوله تعالی «ووهبنا له اهله ومثلهم معهم رحمه منا وذکری لاولی الالباب» آنگاه شریعت آمد ش ورسول گشت پس از آن چهل وهشت سال بزیست پس خواست کفر حیمه را بزند بهر سوی گندی که خورده بود جبرئیل گفت ای ایوب رحیمه مستوجب زدن نیست اوراعزیز داشته گفت سوگند خورده ام وقصد کرده ام که اورا بزنم جبرئیل گفت یک خوشه از گندم بشمار که صد دانه باشد یکبار باوزن که سوگند توراست باشد «وخذبیدك

صفناً بهولا تحنثنا ناوجدناه صابرا نعم العبد انه اواب» دراین سئوال کنید که چه حکمت بود که بسیار صبر کرد و آخر بجزع مبتلاشد تا ایشان معذور باشند و پرسند چه حکمت در این دو چشمه بود گویند که خداخواست بخلق بنماید که هر که گناهی کرد توبه کند جمله گناهان از اوفرو ریزد همان طور که کرمها از ایوب فروریخت

درقصه چنین آمده که چون بنی حنظله را کشتند وجمله هلاك شدند و آن قصر را بداشتند تمام بنی اسرائیل که درشام مانده و نعمت عمالقه میخوردند و آن قوم بزمین مغرب هزیمت یافته بودند و آنجا قرار گرفته بودند قوت گرفته د گرباره آرزوی نعمتهای خویش کردند که بنی اسرائیل بدست گرفته بودند، گفتند ما بغربت باشیم و بنی اسرائیل نعمتهای ما را میخورند آنجا رویم یا کشته شویم یا نعمت خود بدست آریم دراین تدبیر بودند و بنی اسرائیل غافل دست بفساد کردند و بشومی فساد خدایتعالی مملکت بستد تا عاجز گشته دشمنان ازهمه جانب روبایشان نهادند تا خوار وذلیل گشتند عمالقه با آنها جنك کرده بعضی را کشتند وبقیه را هزیمت دادند تابوت سکینه رااز آنها گرفته مالشان بغارت بردند بنی اسرائیل درماندند نه پیغمبری داشتند و نه ملکی و نه عالمی در آنوقت مردی بوددراز بینی نامش بنی اسرائیل مظلوم او را دوزن بود ازیك زن ده فرزند داشت از آن یکی فرزند نداشت یکروز آن زن که مادرفرزندان بود بدیگری گفت تراچه خصلت است مراچندین فرزنداست و ترا فرزندی نیست-آن زن بجواب گفت که بنقدیر خداست دعا کنم که مرا نیز بدهد شب بخفت و گفت ملکا بحق خدائی تو که مرا فرزندی شایسته بده که در بندگی تو عاصی نشود خدا دعای اورا اجابت کرد ویرا فرزند صالح داد نام او شموئیل چون بزرك شد عمر بچهل سال وسید وحی آمد واورا پیغمبری داد چون شموئیل دعوت آشکارا کرد بنی اسرائیل اورا گفتند که مارا باعمالقه حرب باید کرد وتابوت سکینه ازایشان بازبستانیم و آن قوم تابوت را برده بودند و بر آتش انداخته بودند که پاره کنند پاره نشده بود گفتند این تابوت بنی اسرائیل است ببرید بمزبله گاه نهید همچنان کردند هر کس بول بآنجا کرده بود بر ند ناسور مبتلا گشته بود ویا هلاك گشته بود گفتند این تابوت را ببتخانه برده بتان را برسر این تابوت نهید همچنان کردند بتان نگونسار گشته بیفتادند عاجز شدند از دست آن تابوت گفتند بیائید این تابوت را بر گردون نهیم و ده عالم رها کنیم تا برود الی پیش ما باین قول اتفاق کردند و گردونی را بساختند ودو گاو آورده و بر آن گردن نهادند چون آن گاوان ازشهر بیرون شدند خدایتعالی فرشتگانرا بفرمود تا آن گاوان بروایت دیگر آنست که آن گردونرا برداشته بهوا بردند

قوله تعالی «تحمله الملائکة ان فی ذلك لایه لکم ان کنتم مؤمنین» چون بنی بنی اسرائیل نزد شموئیل آمدند و گفتند یا رسول الله بحواه از خدا تا مارا ملکی دهد تا با دشمنان حرب کنیم ( **اذا قالوا النبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله الایه**) گفت یا قوم چون ملکی بشما رسید و فرمان آمد از خدا که بغزا شوید مبادا که عاصی گردید و بغزا نروید گفتند عاصی نشویم و هرچه فرمائی پیش رویم

**(قصه طالوت)**

در بنی اسرائیل مردی بود گاوان میچرا ندیك ستور از میان گاوان گمشد هرچند طلب کرد نیافت چون باز آمد ند خداوند ستور اورا بر نجانید و هیچ نداشت که تاوان بدهد برخاست پیش شموئیل شد و پیرا سلام کرد و آداب تمام بجا آورد و در پیش او نشست و عرضکرد یا پیغمبر خدا من مرد درویشم و در بنی اسرائیل میبودم کار من بدینجا رسیده است که گاوان وستوران بنی اسرائیل میچرانم بجهت نفقهٔ عیال خود اکنون ستوری گمشده است و مرا از دنیائی چیزی نیست که تاوان بدهم دعائی در کار کن تا خدا دل مرا از غم فارغ گرداند شموئیل گفت نام تو چیست گفت طالوت نام منست شموئیل در خود تأملی کرد و در بالا و شخص وی نگریست ویرا نیکو دید و پیشتر از این جبرئیل آمده بود و قضیبی از بهشت آورده بود و گفت:

اندام هر که با اندازه این قضیب بود طالوت نام دارد ملك بنی اسرائیل خواهد بود شموئیل قضیب را بیاورد و بطالوت داشت باندازه وی بود پس بنی اسرائیل را بخواند و روبدیشان کرد و گفت «ان الله قد بعث لکم طالوت ملکا» ای قوم بدانید که خدا یتعالی طالوت را بر شما ملك گردانیده است جواب دادند **(قالوا انی یکون له الملك علینا و نحن احق بالملك منه ولم یوت سعه من المال)**

گفتند ما بملکی اولی تریم از طالوت که او درویش است ولایق نباشد بملکی ویرا بر سر ملك گردانی ما را امل هست از ما یکی اختیار کن جواب داد (الله اصطفیه علیکم وزاده بسطه فی العلم والجسم) الایه یا قوم خدا طالوت را بر شما ملك گردانیده از بهر آنکه ویرا علم است آنچه میگویم از فرمان خدا میگویم خدا بآن بدهد ملکی را و در علم و پادشاهی داناست بنی اسرائیل او را حقیر وفقیر دانستند لیکن خدا غنی بود که ویرا پادشاهی داد که همه بنی اسرائیل مطیع شدند و بایشان فرمود نشان ملکی این باشد که تابوت سکینه او بشما رسد قوله تعالی ( وقال لهم نبیهم ان آیه ملکه ان یاتیکم التابوت) فیه سکینه من ربکم) شموئیل گفت نشان او باشد که تنها برود و تابوت سکینه را بیاورد و بشما دهد باور دارید اگر که شما مومنید عرضکردند روا بود اگر وی تابوت را بیاورد لابد ملك ها باشد و ماهمه زعیت او میباشیم آنگاه شموئیل رو بطالوت کرد و فرمود من دانسته ام که ملك بنی اسرائیل خواهی بود و لیکن بصحرا بیرون شو مگر آن تابوت را بیاوری طالوت بر خاست رو بصحرا نهاد و

می‌رفت ناگاه گردون ودوگاورا دید که‌می آیندوهیچکس با آن نبودو آن تابوت بر آن بسته بودشاد شد واز آنجا که گردون‌را دیده بودتا نزد بنی‌اسرائیل هزار ودویست فرسنك بودطالوت بر آن بنشست وتابوت‌را نزد بنی‌اسرائیل آورد وچون آن بدیدند متحیر شدند اورا ملك‌خویش کرده‌وپیش شموئیل آمده گفتند اندکیم‌هر گاه‌دشمن پیش آیدچه کنیم‌شموئیل فرمود برخدا راحت‌است که‌شمارا بیشتر کندو نصرت دهدپس طالوت گفت شکرو نعمت خدارا بدانید که من بغزا خواهم رفت گفتند ماهم خواهیم آمد کارهاراست کرده وباطالوت رو بمغرب نهادند .

چون بآن‌شهر رسیدند آنجاهفتادهزار مرده‌مرده بودندفرمان آمد یاشموئیل‌دعا کن تامنکه خدایم ایشانرا زنده گردانم تا باشما بجنك آیند شموئیل‌در آن‌شهر شدو بانك بر آورد که‌ای‌مردگان برخیزید بفرمان‌حقتعالی «فقال‌لهم الله‌موتوا ثم احیاهم ان‌الله‌لذو فضل‌علی‌الناس‌الایه» آنقوم که‌مرده بودند همه یکبارزنده‌شدند وبرخاستند واسبهای‌ایشان همه‌زنده شدندجمله نزدشموییل آمدندبا سلاحهای‌تمام‌وسلام کردندشموییل گفت :

یاقوم‌هر که خداراعزیز کردهر گراليل نشود وهر که‌ذلیل‌بود همه‌عالم‌ویراعزیز نتوانند کرد گفتند که‌ماانديکیم‌خدامارا زیاد کردوفضل کردو بردشمن‌ظفرداد ولکن‌بیشتر خلق‌شکر فضل خدانتوانند کردپس آنقوم که‌زنده‌شده بودندباطالوت بغزارفتندوطالوت باقوم‌عهد کرد قوله‌تعالی **فلمافصل‌طالوت‌بالجنود قال‌ان‌الله‌مبتلیکم‌بنهر فمن‌شرب‌میه فلیس‌منی‌ومن‌لم‌یطعمه‌فانه‌منی**

گفت‌یابنی‌اسرائیل بسر راه‌شما جوئی‌است خداشما رابدان جومبتلاخواهد کرد وهر کس از آن جوآب بخوردازمانیست وهر کس نخورد ازماست «الامن‌اغترف غرفة بیده فشروامنه الاقلیلا منهم» گفت‌هر گاه‌ازشما تشنه‌شوددست‌بر پشت‌اسب‌فرومالد واز آن‌عرق‌اسب آب‌بخورد هر که‌غیر ازاین‌باشدازمانیست چون‌بنی‌اسراییل آنجارسیدندایشا برا تشنگی‌غالب شدو آن‌عهد که باطالوت بسته‌بودندبشکستند وبعضی‌عهد نگهداشته‌از آن آب نخوردند

درتفسیر آورده‌اند که‌از آن‌صدهزار مرد سیصدرسیزده‌تن آب‌نخوردند چون‌پیش آب‌رسیدند از آن‌غرفه‌اسبانرا آب‌دادند ازبرکت فرمانبری ازطالوت وبقیه که دهان بآب نهادند هرچه آب میخوردند تشنه میگشتندتاچنانچه براسبان‌نتوانستندنشست و گفتند«لاطاقة‌لیوم‌بجالوت‌وجنوده ای‌طالوت ماراطاقت‌آن‌نیست که‌باجالوت حرب کنیم که خشم بسیاردارد چون ایشان‌برطالوت عاصی‌شدندآن دیگران که داناتر بود گفتند «الذین‌یظنون انهم ملاقوا الله کم‌من فئة قلیلاغلبت فئة کثیرة‌الایه»ای‌قوم هرحرب که ازبرای خدای‌تعالی کنید اگراندك باشید خداشما رانصرت

دهدو بسیار اندك بوده اند که بسیار را غلبه کردند خدا یاری دهنده صابرانست چون طالوت آنحال دید باسب نشست با بقیه که سیصدوسیزده تن بودند

**(فلما برزوا لجالوت وجنوده قالوا ربنا افرغ علینا صبراً وثبت اقدامنا وانصرنا علی القوم الکافرین)**

چون مقابل لشگر ایستادند دست بدعا برداشتند که بارالها مارا نصرت ده تا ازاین کافران نگریزیم که ما برحقیم وایشان باطل ناگاه ازمیان کافران مردی بیرون آمد مثل مناره سرتاپا غرق آهن بوسط میدان آمد و گفت منم ملك این سپاه ونام من جالوت کدام کس ازبنی اسرائیل بجنك آید؛ هرچه طالوت بسپاه خود میگفت هیچکس ازترس اجابت نمیکرد طالوت درماند خواست خود بمیدان رود ناگاه مردی ازلشگر بدر آمد و کلاه شامی درسر و پشمینه دربر و چوبی بدست داشت ودرپیش طالوت آمد وسلام کرد و گفت ای ملك من آماده ام بجنك جالوت روم طالوت گفت ازچه قومی گفت ازبنی اسرائیل ونام من داود ومرادو پسر دزاین لشگراست طالوت بخواب دیده بود که جالوت رابکشند ولشگرش هزیمت یابد واوزرهی داشت بخواب اورا گفته بودند که هر که این زره را پوشیده وبروی براست آمد جالوت بدست وی کشته شود چون اورا بدید گفت هرگز جنك کرده گفت باشیران وپلنگان وگرگان چون قصد گوسفندان میکردند جنك میکردم برادران او درپیش ملك ایستاده بودند گفتند ای ملك آنچه او کرده بقوت نکرده بلکه بنادانی کرده است مردی چوپان است وحرب ندیده جالوت مردیست باقوت اورا بکشد مارا بیم کند طالوت گفت تا آن زره را آوردند همه پوشیدند برهیچکس راست نیامد داود بپوشید بر او تمام آمد طالوت فرمود ایداود بیرون شو که هلاك او بدست تو خواهد بود وقتیکه داود ازرمه خود می آمد درراه سنگی بدیدها او بسخن آمده گفت مرا بگیر که ترا بکار آیم ومن از آن سنگهایم که باصحاب رس باریدم پس او را برداشت ودرتوبره نهاد چون داود زره درپوشید ودرمصاف شد دست درتوبره کرده سنك را بگرفت ودرپیش جالوت آمد گفت ای بنی اسرائیل بجنك آمده؟ فرمود بلی گفت بچه سلاح بجنك آمده؟ فرمود بااین سنگی که دارم جالوت گفت شاهان با سنك جنك نکنند داود فرمود توسگی وسگان رابسنك زنند جالوت گفت دریغم میاید که؛ ابکشم جوانی وضعیف وطاقت نبرد نداری داود فرمود قوت اسلام را بود خدائی دارم که مرابر تو نصرت دهد این بگفت وآن سنك ازدست بینداخت آن سنك بسینهٔ جالوت آمد وازپشتش بیرون شد وبرزهین خورد وبیست پاره شد ویکباره براهل میمنه زده ایشانرا بیکدیگر میزد ومیکشت دگرباره برمیسره افتاد ویك پاره

بر قلب و بیست هزار کشته شد قوله تعالی (وقتل داود جالوت الایة) بنی اسرائیل در آن عجب ماندند وچون باز گشت طالوت گفت داود قوت تمام دارد که طالوت و قوم او را هلاك کرد داود گفت من جالوت را نکشتم بلکه خدای من کشت اگر نصرت از خدا نبود من نمیتوانستم او را بکشم داود جالوت را کشت بسبب توکل و اورا پیغمبری داد و اورا مکرم و بزرگ داشت قول دیگر آنستکه داود از بنی اسرائیل بود از اولاد یهودا و پدر داود را چهار پسر بود ازوی بزرگتر لیکن خدا او را اختیار کرد و نبوت داد و بتن قوی بود و گوسفندان برادران نگاه میداشت و بیشتر بدشت و بیابان بود با آن کار و رنج همیشه تسبیح و عبادت وی کردی تا وقتی که بحرب جالوت شد، قصه جالوت چنان بود که مردی بود از عمالقه و از جمله عادیان بود و دشمن بنی اسرائیل و بیشتر جنك بنی اسراییل با عمالقه ها بودی و در بنی اسرائیل نبوت در هر خانه بودی و در هر سبطی میگشتی بنی اسرائیل از پیغمبر خالی نبود میان این و رسول تا رسول دیگر پیغمبران بودند تا یکی را خدایتعالی رسالت دادی و در بنی اسرائیل علامت و نصرتی ایشانرا بود و آن نصرت و علامت آن تابوت استکه خدایتعالی فرموده

«ان یأتیکم التابوت فیه سکینه من ربکم»

## قصه تابوت سکینه

چون آخر عهد موسی شد موسی دعا کرده گفت بارالها این قوم بندگان تواند و ایشانرا دشمن بسیار است ایشانرا چیزی ده تا حجت شود و نصرت دهد حقتعالی او را فرمود که تابوتی برای ایشان بساخت از زر و سرب بهم آمیخته و بندهای زرین باو زدند و آن سنك که معجزه وی بود و آن پاره های الواح که مانده بود در او نهادند چون مرك موسی نزدیك شد آن عصا که با او بود در وی نهاده تا وت را سر بمهر بقبر گرفتند چون مرك هرون نزدیك شد عمامه او را هم گرفته در آنجا نهاده قبر گرفتند و هر گاه پیش آمد و کار بر ایشان سخت گشتی و یا باستفسار بیرون شدندی آن تابوت را در پیش میاوردند و آن مهم بر آورده میشد و در جنگها ظفر میافتند و آن در خزینه ملکان بود یا در دست پیغمبری تا آنگاه که حرب جالوت پیش آمد و بنی اسرائیل را بکشت و ایشانرا غارت کرد و آن تابوت را از میان ایشان ببرد چنین گویند که هفت سال آن تابوت در میان نبود بنی اسرائیل همه بیچاره شدند تا وقت طالوت فرشتگان باز آوردند و در میان ایشان بود تا زمان بخت النصر، از ایشان هزار کس کشت و آن تابوت را برد و بدریا انداخت

قوله تعالی (الم تر الی الذین قالوا من بعد موسی) حقتعالی فرمود یا محمد اطلاع نداری از گروهی که از بنی اسراییل از پس موسی پیغمبر خویش را گفتند دعا کن و از خدا بخواه که ما را

ملکی فرستند تا با دشمنان حرب کنیم سبب آن بود که اسباط بایکدیگر تعصب میکردند حقتعالی مملکت از ایشان برداشت تا چهل سال و گفت پیغمبران بسنده کنید جالوت غلبه کرد و مراد ایشان آن بود که حقتعالی یکی هم از ایشان نامزد کرد آنگاه پیغمبر ایشانرا میگفت میترسم که حقتعالی شمارا ملکی دهد و رحرب دشمن کاملی کنید و آنچه میگوید نکنید حقتعالی خبر کرد از ایشان «قال عسیتم ان کتب علیکم القتال» پیغمبر ایشان گفت مگر خدا حرب کردن شمارا فریضه کند «قالو اومالنا ان لانقاتل فی سبیل الله» گفتند چرا کار آن نکنیم که مارا چندین بلا رسیده است و مارا از خانها بیرون کردند و زنان و فرزندان را اسیر کردند چون فریضه کردیم بر ایشان قتل کردن را نافرمانی کردند مگر اندگی چون از ایشان ناامید شد دعا کرد حقتعالی ملکی داد طالوت مردی بود از اولاد هود بتن قوی بود و بالا دراز.

چون این پیغمبر اورا بدید اورا بخواند آن قضیت را آوردند ببالای وی بود اورا بخانه بردند چون بخفتند پیغمبر بخوابدید که باو گفتند ملك شما آنست چون وزشد بنی اسرائیل را آگاه کرد و گفت اینك ملك شما و آنگروه خویش را بملکی میخواستند و آنها را دشوار آمد و گفتند ما پادشاه زادگانیم و سزاوار تریم «قال لهم نبیهم ان الله قد بعث لکم طاعوت ملکا» گفتند نیز این درویش است وغریب چگونه شاید ملکی را حقتعالی فرمود «اصطفیه علیکم» من او را برگزیدم بشما تن وی از شما قوی تر و در کار جنك و پادشاهی دانا تر است عرضکردند امتثال کنیم ولیکن از خدا درخواه که تا او را علامت و نصرتی دهد تا بسبب آن سزاوار مملکت گردد و آن پیغمبر دعا کرد حقتعالی فرمود آن تابوت سکینه را که نصرت شما بود و جالوت برده است فرشتگان را امر کنم باز آوردند.

«وقال لهم نبیهم ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت فیه سکینة من ربکم»

پس طالوت را پادشاه کرده و اسباب پادشاهی را بوی داده و همه مطیع وی شدند و درم بسیار نثار او کردند و دیگر روز بصحرا بیرون شدند دعا کردند ناگاه ابری سفید پدید آمد و آن تابوت را میان او ظاهر شد و بزمین آمد شادی کرده صدقه ها دادند و بسیار گاو و گوسفند کشتند و شکر نعمت بجا آوردند و آن روز را عید خواندند پس جنك را استعداد کردند

چون بلشگر گاه بیرون آمدند خدا آن پیغمبر را اعلام کرد که بنی اسرائیل را بگو من شما را پس از سه شبانه روز تشنگی از جوئی گذر دهم هر که از آن یکشب بیشتر آب خورد از من نیست چون روزی چند آب نیافتند همه در آمدند مگر سیصد و هفتاد تن که مانده بودند گفتند ما با جالوت نتوانیم جنك کردن که مردیست بتن قوی و پنجاه هزار مرد دارد آنگاه آن کسانیکه بیگمان بودند گفتند پاك

مدارید و نترسید که بسیار لشگر بیشمار باشد که لشگر اندك آنها را شکست دهد بنصرت و توفیق حقتعالی پس روی بحرف جالوت نهاد داود در آنوقت با گوسفندان بود چون خبر یافت برادررا گفت من نیز باشما بحرف آیم تاعزا کنم با کافران و برادران او مبارزه بزرگتر بودند گفتند تو با گوسفندان باش داود باز گشت و بسر کوه رفت و همچنین کوه بکوه میگذشت تا سنگی رسید گویند آن سنك مغناطیس بود با او بسخن در آمد و گفت ای داود ازمن سه باره بردار که خدایتعالی هلاکت جالوت رادرمن نهاده و بدست تو ، داود سه پاره از آن بر گرفت و رفت تا بلشگر گاه رسید و مقابل جالوت ازدور بایستاد چنانکه کسی ازهردو لشگر اورا ندید

چون جالوت لشگر طالوت را دید ، بخندید از کمی ایشان ملشگر خودرا گفت بهیچ حال بجنك میکوشید که من تنها ایشانرا برهم زنم پس بمیدان آمد و مبارز خواست کسی ببرون نیامد زیرا مردی بس عظیم و چون کوه یاره بود طالوت در لشگر خود منادی کرد که با او جنك کند نیمی از مملکت خویش باودهم و دختر خودرا بنکاح او در آورم داود از کوه بزیر آمد بمیان لشگر و مسلمانان اورا دعا گفتند برادران اورا دیده گفتند بچه کار آمده ئی گفت آمده ام جالوت را بکشم گفتند کودکی مکن توچه مرد او باشی پس طالوت گفت تو اگر باین عهد وفا کنی منم بعهد خود وفا کنم پس داود پیش جالوت آمد چون جالوت اورا بدید خندید و گفت باچه سلاح بامن جنك کنی داود فلاختی داشت از میان برداشت و سنگی که از آن کوه داشت آن نهاده گفت این سلاح منست و انداخت بپیشانی جالوت خورد و بر مغرش فرو رفت در حال بیفتاد مسلمانان شادی کردند چون لشگر او دیدند بهزیمت شدند طالوت داود را خلعت داد و با فتح و ظفر باز گشته هرچه غنیمت بود سه یکی باو دادند چون داود آن بیافت مملکت بنی اسرائیل باو میل کرد که همه از ایشان بود طالوت چون آن بدید پشیمان شد نتوانست که بستاند پس یك چندی بر آمد طالون بمرد و مملکت باو باز گشت

## قصه حضرت داود (ع)

(یاداود انا جعلنا خلیفه فی ارض) آنگاه با نبوت رسالت دادش و کتاب زبور چنین گوید که چهلسال داود بماند در مملکت و درمیان مردم حکم کرد تا مدت حدیث زن اوریا افتادش چنان گریست وزاری کرد خدا اوراسه چیز داده بود

یکی آواز خوش و آن چنان بود که هروقت آواز خواندی همه خلق دست از کار کشیدی مرغان برسر او میایستادند و خوش بیابان و کوه میماندند و تماشا میکردند و دیگر قوتش چنان بود که آهن در دستش چون موی بود سوم دلیری بود چنانکه از خلق نمیترسید و بیشتر ملکانرا قهر میکرد و بشریعت

موسی کار میکرد و بقول دیگر چنین آورده اند که چون داود از حرب باز گشت با غنیمت باز آمدند بنی اسرائیل پیش طالوت آمدند و گفتند بعهد وفا کن و نیمی ملک با و بده و دختری بوی بده گفت بدانید که داود عاشق است و چشم ازرق و در آن روزگار هر کس بدان صفت بود و را عیب میکردند و ننگ می دانستند .

در خبر آمده از رسول خدا (ص) که هر که ازرق باشد عیب دارد الا برادرم داود که بر او نیکو بود .

طالوت گفت من دختری بوی ندهم که دختر من با حمالست و داود جمال ندارد داود گفت من دختر و پرا نخواهم من بعبادت مشغول شوم آنگاه صومعه ای ساخت و روی بعبادت نهاد و خدارا می پرستید عابدان بروی جمع آمدند و صومعه ها بنا کردند و خدارا میپرستیدند

چنین گویند که هفتاد عابد رو بوی آوردند همه از بنی اسرائیل طالوت را گفتند چندین عابد پیش داود هستند باد ادعائی در حق تو کنند که هلاک شوی طالوت برخاسته با لشگر بزیر کوه آمدند و اردو زدند تا آنشب عابدان را بکشند اتفاقا خواب بر آنها غلبه کرد داود از کوه فرود آمد و در لشگر بگردید در خیمه طالوت آمد و شمشیر را بر سنگ زد چنانکه تمام آن شمشیر در سنگ نشست و کاغذی نوشته روی شکم طالوت نهاد که ای طالوت آن شمشیر که بر سنگ زدم اگر بر شکم تو میزدم چه میکردی بر خیز و باز گرد و قصد این عابدان مکن که زیان بینی هم در دنیا و هم در آخرت

چون روز شد طالوت آنرا دید ترسید و بر گشت و به بیت المقدس رفت داود از صومعه بیرون و در میان کوه بعبادت مشغول شد طالوت دیگر باره لشگر فرستاد تا عابدان را هلاک کردند و در بنی اسرائیل عابد همین بود و داود از میان ایشان رفته بود چون طالوت فهمید او در میان آنها نبود پشیمان شد زیرا مقصود داود بود بترسید و گفت داود را طلب کنید و پیش آرید تا عذر بخواهیم رسولان گشتند و اورا نیافتند باز گشتند دیگر باره طلب کردند یافتند و گفتند طالوت ترا طلب میکند تا عذر خواهد و نیم مملکت و دختر خویش بتو دهد و با تو خوبی کند داود گفت گناهی باین بزرگی کرده و چندین عابد را کشته و خون مؤمنان ریخته است و لیکن از خدا عذر بخواهد و توبه کند تا گناه وی عفو کند چون پیش طالوت آمدند او نیز پشیمان شده بود روبغزا نهاد و چون در صف ایستاد تیری آمد و بر سینه اش خورد در حال جان بداد و لشگر هزیمت کردند.

داود خبر یافت از کوه فرود آمد و بر تخت مملکت نشست و دختر را خود گرفت پس از چهل سال جبرئیل با وحی آورد و آن همه از برکت صبر بود آنگاه خدا سه چیز دیگر با وداد:

آواز خوش که هر وقت آواز بر آوردی و توراة خواندی آبروان ایستاد و برگ سبز درختان

زرد گشتی و کوهها بااو تسبیح میکردند «یاجبال اوبی معه والطیر والناله الحدید» پس از آن او را زبور کرامت کرد مثل او نبودی وهر وقت زبورخواندی خلق بیهوش شدندی و از چهل فرسنگ آواز شرا می شنید بقدرت خداهر که کافر بود چون آواز او بشنید در حال جان میداد و آنچه صنعتیان بودند دست از صنعت بداشتند و آنچه مومن بود فرحناك گشتی واین زبور کنایی بود که نه جبرئیل آورده بود و نه میکائیل الا که حقتعالی داودرا الهام داده بود تا از خاطر خود میخواند و در آن امر و نهی نبود وعده و وعیدهم نداشت همه ثنای حقتعالی بودو کرامت دیگر آنکه آهن در دست او چون موم بودی تااو هرروز زرهی تمام کردی وبچهار صد درهم فروختی دویست درهم بدرویشان صدقه دادی و صددرهم نفقهٔ عیال خود کردی و صددرهم بخویشان دادی روزی جبرئیل آمدو گفت ای داود حقت سلام میرساند و می فرماید برخیز و شداد را دعوت کن و بمن بخوان که عاصی شده است

## قصه شداد بن عاد

عادرا دوپسر بودیکی شدیددیگری شداد، هفتصد سال سلطنت کردچون شدید رفت شداد بجای او نشست کنا بخوان وزیرك بود از شرق تاغرب را مسخر کرد خدایتعالی داود راامر کرد تااو رادعوت کند داود پیش شدادرفت جبرئیل آمدو گفت ای داوداورا بگوهزارسال تراعمر دادیم تا هزار گنج نهادی و هزار زن خوب صورت خواستی و هزار لشگرشکستی این نعمت منست که تر دادم بگو خدایکی است تا چندین نعمت باقی نیز دهم و روز قیامت حساب نکنم و این جالوت که بست داود کشته گشت امیری ازشداد بودهفتصدهزاران بفرمان ! بود حقتعالی قسم یاد کرده: «الم تر کیف فعل ربك بعاد ارم ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد»

محمد(ص) خبرداد ازحال شداد بن عباد که آنچه وی دراین جهان کرده هیچکس نکرده است باری چون داود پیش او آمد واورادعوت کرد گفت مرا ببهشت دعوت کنی من دراین دنیایك بهشتی بسازم تا بدانی مرا ببهشت خدای توحاجت نیست و این شداد بمقامی بود که او را ساویه خوانندی و ازترك هند وسند وحبشه وسقلاب روی باو آوردند تماشا گه او دمشق بودی و دمشق را در قرآن یاد کرده «و آویناهما الی ربوة ذات قرار و معین»

شداد بدمشق آمده قهرمانان را بخواندهزار ملك بفرمان او بودند زیردست هر ملکی سه هزار قهرمان بود بگفت زمینی طلب کنند که خاکش خوش باشد و زمین هموار باشد تا آنجا بهشتی بسازد پس قهرمان با سیصد کس دهسال گشتند تاجائی یافتند از زمین مغرب هموار چهل فرسنگ در چهل

فرسنك آمدند و گفتند یافتیم اورامزارامیربود هرامیری‌را گفت تاصد مرد استادجمع کردند با هراستاد هزارشاگرد سیصد هزارمردجمع آمدند پس گفت تاآن زمین را تاباب رصد بکنند چهل گزفروشدند باب رسید وازآنجا بسنك مرمربنا کردند گفت تا خزینه‌های روی زمین زا برستوران‌بار کردند واززروسیم وجواهر ازمشرن تامغرب پس گفت‌تابناها اززروسیم‌برآوردند یك‌خشت اززرویك خشت ازسیم ، دراخبارآمده است هرروزی‌چهل خرواو زر وسیم بکاربردی تامدت سیصد سال مداوکار کردندی تا بوستانی بدین شکل بر آوردی آنگاه هزار کوشك درآنجا بنا کردند اززروسیم‌وزمرد سبز ودرمیان‌هر کوشك سرائی بنا کردند از زیرزبرجدسبز وزمرد وچهارصفه وچهارستون برپا کردندقوله تعالی «ارم‌ذات العمادالتی‌لم‌یخلق مثلهافی‌البلاد» عمادآن ستونهااست که خدا خبرمیدهداز آنکه هیچکس درجهان مثل‌آن نساخته بود ، آنگاه گفت تادرختان بپا کردند نیمی اززمرد ونیمی ازسیم وبرگها اززبرجدسبز وشاخهای وی از یاقوت سرخ هردرخت درخت میوه بنشاندندکه برگها ومیوه‌های گوناگون بر آوردی پس بفرمود تامشك وزعفران وعنبر بجای خاك بریختند وبجای سنك ، گوهر ومرجان درحوضها وبختند وجویها درآن بهشت روان کردند ازشیر وانگبین ودرمیان هرچوئی بریده کرده تا با یکدیگر نیامیزند وبالای دیوارآن بهشت سیصد گز برآوردند خشتی از سیم وخشتی از زر و کنگره‌ها ازمرواریدومرجان پس گفت‌ازبیرون دیوارچهارمیدان‌راست کردند ودرختهای‌میوه بنشاندیر ودرهرمیدانی سه‌هزار کرسی زرین بنهادیدوخانهای‌آراسته ترتیب کردندچنانکه‌اگر صفت‌آن کرده‌شود قصه دراز میشود چون‌مدت سیصدسال تمام‌شدچنانکه درهمه عالم نه‌زرماندو نه‌سیم موکلان و گماشتگان را مقرر کرده بود تازرهای عالم را جمع کردند تا حدی که پیرزنی چیزی نداشت فقط دودرم سیم در گردن بند دخترش بود غمازی کردندوموکلان‌آنرا ازآندختر گرفتندودخترسر بسوی‌آسمان کردو گفت الهاداد مظلومانرا‌ازاین‌عالم‌ظالم‌بگیرحق تعالی دعای اورا اجابت کرد شداد چون خواست ببهشت رود دختران خوب‌صورت وغلامان‌را جمع کردند وبمیدان آن‌بهشت‌فرسنارند شداد بایك‌غلام روببهشت نهاد چون آنجا رسیدشخصی باهیبت‌دیدآنجا ایستادبرخودبلرزید گفت تو کیستی؟ گفت من‌ملك‌الموتو . گفت‌بچکارآمده‌ئی گفت‌آمده‌ام تاجان تورا بگیرم‌شداد گفت یك‌لحظه امان‌ده تایك لقمه ازاین طعام بکار برم ؟ گفت‌فرمان‌نیست یکپا دررکاب یکپا درزمین جان اوقبض کرد وبانگی بر غلامان و کسانیکه دربهشت بودند زدجمله هلاك‌شدند ویك‌لقمه ازآن طعامها کس نخورد نه‌مالك ماند ونه مملوك

نه امیر مانده و نه غنی و نه فقیر «هل تحس منهم من احد او تسمع لهم رکزا» و هیچکس بآنجا نرسید گویند شتربانی شتر گم کرده و در آن بیابان میگردید تا بآنجا رسید آن بهشت را دید دربهایش گشاده و دیوارها بنوعی که یاد کردیم ندانست آن چیست درعجب شد از آن جواهر خواست بردارد نتوانست زیرا درختها نشانده بودند وازمروارید مشك وعنبر قدری برداشت و بیرون آمده بدمش رفته معویه را مطلع کرد

معویه را عجب آمد از سخن آن شخص ساربان قسم خورد و آنچه آورده بود بنمود گفت کعب الاخبار را بخوانید و او مسلمان گشته و اخبار مسلمانان و پیشینیان را خوانده بود چون حاضر گشته معویه او را گفت از آنچه از شتربان شنیده بود کعب الاخبار گفت بخدا این زمان که خفته بودم فکر میکردم که هیچ چیز نیست که از من سئوال نکردند مگر حدیث شداد باین فکر بودم که پیك تو آمد اما در کتابهای پیشینیان مسطور است که بآنجا نرسیده مگر ساربانی که شتر گم کند و او مردی سرخ موو گربه چشم باشد و بزرك بینی پس معاویه گفت اورا آوردند همان شکل بود که کعب الاخبار صفت گفته بود چون کعب الاخبار اورا دید گفت همین است و دیگر کسی آنجا را نبیند معاویه جمعی با آن شخص فرستاد آن بهشت را طلب کنند نیافتند

پس معویه فهمید که حقتعالی اورا بر خلقان پوشیده است پس حکایت را در نامه نوشت و شتربان را سپرد و او را خدمت علی (ع) فرستاد حضرت پس از قرائت نامه چون آن شخص را دید فرمود این اسکه بان بهشت رسیده و کسی دیگر نبیند چون از پیغمبر (ص) شنیدم خدا اورا بر خلق پوشیده کرده تا بقیامت والله لعالم

باز گردیم بقصه داود: چون شداد هلاك گشت جبرئیل آمد که ای داود حقتعالی دشمن ترا هلاك کرد مال او ترا مسلم گشت «وشداد نا ملکه و آتینا الحکمة وفصل الخاب» ملك می فرماید ای داود ملك عالم ترا مسلم گشت و ترا حکمت و کتاب بدادم حکم تو باشد و ترا خلافت دادم تا در میان خلق براستی حکم کنی و داد مظلوم از ظالم بگیری قوله تعالی .

«یا داود انا جعلناك خلیفه فی الارض بین الناس ـ الایة» ای داود ترا خلیفتی دادم تا در وسط خلق براستی حکم کنی و از پی هوای نفس نروی داود اوقات خویش بسه قسمت کرد یکروز ده میان حکم کردی و یك روز عبادت میکرد و یکروز بکارهای خویش می پرداخت ، ابتلای او این بود که روزی در کتابها میخواند و فضل ابراهیم و اسحق و یعقوب همی یافت و گفت ملکا ایشان چه کردند که باین کرامتها رسیدند؟ ندا آمد که ایشانرا ببلاها مبتلا گردانیدم صبر کردند

عرضکرد ملکا مرا هم بآن بلاها مبتلا کن تا صبر کنم و مرا نیز این فضیلتها باشد

بعضی گفته‌اند که سبب ابتلایش آن بود که چون مملکت یافت و گفت بخدا که من عدل کنم باشما و انشاءالله نگفت و دیگر گفته‌اند سبب آن بود که برطاعت تکیه کرد تا گفت بارخدایا بر گنهکاران رحمت مکن تا او را مبتلا کرد تا سپس گفت ملکا برهمه گنهکاران رحمت کن و نیز برمن که گنهکارم در اینجا سخن بسیار گفته‌اند تا اینکه جبرئیل آمد و گفت ای داود حقتعالی ترا عاقبت داد لکن چون بلا اختیار کردی آماده باش تا روزی نشسته بود فرزندانش پیش او بودند مرغی درون خانه بیرون آمد و در سرای همی گشت و گفته‌اند مرغی زرین بود و هر عضوی از او برنگی شبیه طاوس بود فرزندان گفتند ای پدر این مرغ را برای ما بگیر داود چون نگاه کرد مرغی جوان دید قصد گرفتن آن کرد مرغ پرید تا ببوستان زیبا شد مش بطشایع و در بوستان سرمی شست و برهنه بود چون نظر داود بزن افتاد مبتلا گشت آن زن چون سایه او را بدید بموی خویش خود را پوشانید داود را ابتلا زیاده گشت از بام فرود آمد و گفت این زن کیست؟

گفتند زنی است بطشایع نام و در آن روزگار حکم چنان بود که هر کسی که پیغمبران را بایستی بدیگران حرام بودی لکن آنجا داود را عتاب آمد چون وقت غزا بود لشگر را بشوهر همان زن اوریا نام سپرد و اورا بحرب فرستاد چون آنجا رفتند بسیار حرب کرده قلعه‌های بسیار تصرف کردند تا بجائیکه بناطقه نام داشت آنجا امیری داشت جنگ کردند یکی باوریا بمبارزه در آمده ناگاه زخمی قوی باوریا زد و شهادت یافت و گرد باره لشگر اوریا حمله کرده نصرت یافتند و آن قوم را هلاک کردند و با حشمت بسیار نزد داود باز گشته احوال گفتند

داود اندوهگین شد بعد از سالی زن اوریا را نکاح کرد و اورا نود و نه زن بود چون این بخواست صد تمام گشت از این زن در وجد بود تا روزی در محراب نشسته بود زبور میخواند دیوار محراب شکافته گشته دو خصم بیرون آمدند قوله تعالی «هل اتیك نبوالخصیم اذ تسوروا المحراب» خدایتعالی خبر داد رسول خویش را که ای محمد بتو نرسیده است از آن دو خصم که از محراب بیرون آمدند داود از ایشان ترسید «اذا دخلوا علی داود ففزع منهم قالوا» گفتید ما دو خصم آمده ایم مترس و حکم کن میان ما بحق و مارا براه باز گردان گفت بگوئید شما را چه افتاده؟ یکی گفت این برادر من است اورا ۹۹ میش است و مرا یکی آن یکی مرا هم برد و در گله خویش کرد مرا هیچ نیست داود گفت بر تو ستم کرده که آن میش بگرفته است پس آندو بهم نگریستند و تبسم کرده غایب شدند بقول دیگر آمده که چون داود چنین حکم کرد آنها گفتند چونست رواداشتی ترا ۹۹ زن بود اوریا را یك زن آنرا هم بخواستی؟ این بگفته غایب شدند

داود بگریست وبنالید وسر بسجده نهاد وازبیم حقتعالی آب از زندگان روان کرد بعد برخاست وبکوه طور رفت وسر بسجده گذاشت چنان گریست که ازاشك چشمش گیاه برخاست چنانکه درمیان آن گیاه ناپدید گشت چهل شبانه روز در سجود بود نه طعام خورد ونه شراب بعد سر از سجده برداشت دید گیاه سبز شده از زمین بر آمده داود ازبیم حقتعالی بنالید وروبآسمان کرد و گفت «الهم ارحمنی وارحم دمعی» بارالها برمن رحمت وبر آب چشم من که گنه کارم

جبرئیل آمد و گفت یا داود «تذکر دمعك ونسی خطیئك» یاد کنی اشك خویش را و گناه خویش رافراموش کنی! گفت ای جبرئیل چارهٔ این چیست وچکنم؟ گفت درمیان تو آنستکه خصم ازخود خشنود کنی گفت خصم من شهادت یافته من دردنیا چگونه استحلال ازاوطلبم جبرئیل رفت درحال باز گشت و گفت ای داود برسر گور او برو و از وی استحلال خواه داود برسر تربت اوریاشد وبانك کرد هفتاد کس اوریانام جواب گفتند فرمود من اورامیخواهم که برادر داود است جوابداد لبیك این کیست که خواب برمن شکست؟ فرمود منم داود برادر توعرضکرد چکار داری یارسول الله فرمود میخواهم مرا بحل کنی از آنچه بر تو کرده ام عرض کردای برادر ترا بحل کردم داود باز گشت جبرئیل آمد و گفت ای داود حقت سلام میرساند ومیگوید آنچه بااو کردهٔ او رامعلوم نماتا ببینی خشنود شودیانه!

داود باز گشته دیگر بار بانك کرده آنچه حال بود بگفت جواب شنید سیم بار بانك کرد که آواز ربانی شنید که ترا ایداود بحل کرد عرضکرد چگونه بحل باشد که خصم من خشنود نگشته ندا آمد که ای داود روز قیامت قصری بپا کنم ازیك دانه یاقوت سرخ و اوریا را عاشق آن گردانم مرا گوید ملکا این قصر از آن کیست گویم از آن کسی که خصم از او خشنود شود من آن قصر باودهم او ازتو خشنود شود و گفته اند همان وقت که خدایتعالی آن قصر بوی نمود آواز از گور بر آمدی که ای دارد ترا بحل کردم پس باز گشت وبکوه طور رفت وبعبادت مشغول شد چون از کوه فرود آمد قوم بنی اسرائیل پیش آمدند گفتند این چه ناله و زاریست که چهل شبانه روز است لذت طعام از ما بریده و ما را اززندگی تلخ شده این ناله وزاری تو ازچیست گفت ای قوم بدانید که حقتعالی مرا گفت در میان مردم خلیفه باش و ازپی هوامرو که هر کس ازپی هوای نفس برود اوراعذاب باشد گناهی کرده بودم و بگناه خود میگریستم تامگر حقتعالی برمن ببخشد .

چون داود به بیت المقدس آمد وپای راست بمسجد نهاد چشمش بصخره بیت المقدس افتاد روی خویش بخاك نهاد جبرئیل آمد ومژده آورد که ای داود حق تعالی میگوید که ترا آمرزیدم وتوبه ات

راقبول کردم و آن درمسجدرا درب توبه خواندندهر که بداند وحاجت بخواهد حاجتش روا بود داود آمد و برمنبر رفت وزبور باز کرد درمیان شوق آواز داد که یارب توبه مراقبول کردی ندا آمد که قبول کردم گفت ملکا نشانی بده تا این خطافراموش نکنم حق تعالی از آن خطا در دست او نشانی پدید آورد تا همیشه استغفار کردی وچون خطبه کردی آن دست مبارك درمیان خلق بداشتی وخطای خود بخلق نمودی وبگریستی وهب بن منبه گوید داود بعد از آن خطاسی سال بگریست چون نوحه کردی درمحراب رفتی وهفت پلاس افکندی وچهارهزار رهبان آمده گرد وی نشستی وبااو گریستندی تا آن پلاسها در آب غرق شدی سلیمان آمده او را دربر گرفتی مقاتل گوید داود پس ازتوبه طعام نخوردی تاباآب چشم نیامیختی ونان خشك را باآب چشم تر کردی وپاره‌ای نمك بآن زدی و خوردی و گفتی خوراك گنهکاران این باشد وتا هفتاد سال میگریست تا جبرئیل آمد و گفت «ان له عندنا لزلفی و حسن مآب» ای داود از پس آمرزیدن پیش ما نزدیك شده‌ای ومعصوم گشتی در دنیا وآخرت و در میان خلق حکم کن بحق

سپس داود برحکم نشست روزی دوتن بحضورش آمدند یکی دهقان دیگری جلاب دهقان برصاحب گوسفندان دعوی داشت که گوسفندانش آمده وزراعت من خراب کرده دارد گفت شماره کنید تاچه مقدار زیان زده انداز گوسفندان بدهقان دهید صاحب گوسفندان بیرون شدومیگریست سلیمان هفت ساله بود علت گریه جلاب پرسید گفت پدرت چنین حکم کرده ومن بدان راضیم ولی برای معاش چیزی ندارم سلیمان گفت باز گرد وپیش داود برو وبگو که اگردراین حکم ازاین بهتر تعمل کنی نکوتر باشد جلاب نزداو آمد وحال بگفت داود سلیمانرا طلبید وفرمود چرا ایشان را باز گردانیدی عرض کرد دراین حکم تأمل کنی نکوتر باشد فرمود گوتاچه باید کرد سلیمان گفت مصلحت آنست که گوسفندان بدهقان دهی و جلاب سرزراعت رود تاسال دیگر زراعت بهمین اندازه رساند دهقان باز سر زراعت رود جشب سر گوسفندان قوله تعالی:

**و داود و سلیمان اذ یحکمان فی الحرث اذ نفشت فیه غنم القوم و کنا لحکمهم شاهدین ففهمناها** سلیمان گفت پدر این زیان درفرع افتاده نه دراصل گفت ای سلیمان خدا فهم ترا زیاد کند موقعی که سلیمان این حکم کرد هفت ساله بود که خدا بروی منت نهاده و یاد کرده «ففهمناها سلیمان و کلا آتینا حکما وعلما» خدا دعای داود را درحق او مستجاب کردو او راعلم داد و فهم حکمت پس هرحکمی داود کردی اوبهتر دانستی تا روزی پیرزنی پیش داود آمد و گفت ای داود زنی پیرومعلیم یك خانبان آرد بر سر گذاشته بودم باد آمدی وآن انبان آرد از سرم انداخت وبرو حال بینوا ماند مرادمن از بادبستان ، فرمود ای پیرزن من انبان آرد بدهم که باد مرافرمانبر نیست

ویك انبان آورد به پیرزن داد او هم بگرفت و رفت چون سلیمان او را دید حال پرسید باز گفت فرمود
بر گرد و بگو من قصاص خواهم ژن باز گشت و چنان گفت داود گفت من ترا ده انبان آرد دهم زن
آرد ها بستند سلیمان گفت چه کردی عرضکرد انبان بخشید فرمود باز گرد و قصاص میخواهم
نه عطا پس پیرزن باز گشت داود فرمود این سخن ترا که آموخت عرضکرد سلیمان داود او را طلبید
و گفت ای پسر حکم کنی بباد سلیمان عرضکرد ای پدر ترك ادبست لکن در حکم روا نبود که
بگذارم روز قیامت مؤاخذ باشی پس گفت ای پدر دعا کن که حقتعالی باد را فرمان دهد تا بمجلس
شرع حاضر آید و حجت خویش بگوید که او هم مثل ماست و نافرمانی نتواند کرد داود دعا کرد و
سلیمان آمین گفت خدا باد را پیش او فرستاد شبیه جوانی و آن باد شمال بود که بدریا وزد تا خلقرا
از آن راحت بود پیرزن با او دعوی کرد باد گفت یارسول الله من آنچه کرده ام بامر خدا کرده ام گفت
چرا عرضکرد کشتی در دریا سوراخ گشته بود او آن قوم مال بسیار داشتند و باخدا عهد کردند که اگر
بیرون رویم ده یك مال خود را بدرویشان دهیم فرمان آمد که آن آرد از این پیر بستانم و سوراخ
کشتی استوار کنم چنان کردم تا آنقوم سالم بیرون آمدند چون بکنار رسیدند داود فرستاد تا آن ده
یك مال که قبول کرده اید بفرستید همه اطاعت کرده مال بیاوردند داود پیرزن بخواست و همه مال باو
داد و پرسید چه عملی کرده بودی که خدا چنین مکافات کرد گفت هیچ مگر آنکه ایستاده بودم بر در
خانه سائلی آمد و گفت از راه رسیده ام و گرسنه ام و حاجت طعام دارم یك نان دادم گفت گرسنه ام گفتم
زمانی صبر کن تا بروم آرد بیاورم و نان بپزم ده فرزند دارم از ده نان یکی بتو دهم چون رفتم آرد
بیاورم نزدیك خانه آنحال مرا پیش آمد غمگین شدم که بعهد سائل وفا نکردم از آن غم داشتم و با باد
آن دعوی کردم تا مراجعت باشد روز قیامت جبرئیل آمد و گفت ای داود زنرا بگو این بعوض یك
نان است فردای قیامت در سرای باقی هفتاد چندان بتو رسد و بدیدار بیچون مشرف شوی

روزی بنی اسرائیل جمع شدند و گفتند ای خلیفه خدا میبایدما را که آواز تو بشنویم و زبور استماع
کنیم تا دل ما را بیارایدو روشن شود فرمود جمع شوید دوازده هزار زن عاقل جمع شدند بر منبر شد حمد
حق آغاز کرد چنانکه همه واله گشتند سپس زبور آغاز کرد چنانکه همه کلمه که از او بر آمدی از
خلق هفتاد شعشعه برشدی چون وقت زوال شد سلیمان بپاخاست که ایپدر بزرگوار از لذت سماع
هلاك شدند چون بدیدند چهار هزار درخت را هلاك گشتند سپس گفتند ای پیغمبر خدا ما یکی از حکمتهای
قیامت مشاهده کنیم فرمود فردا روز عید است بشما بنمایم

در آن روزگار در بنی اسرائیل مرد رئیسی بود خیلی منعم گاوی داشت که هرچه در عالم رنك

است وزیبائی خدا بآن گاو داده بود آن گاو را در بنی اسرائیل حکم رفته بود که از هیچ جا باز ندارند و نزنند و نکشند و هر کسی که او را بکشد قصاص کنند

زنی بود عابد و پسری داشت که از میان مردم اعراض کرد بکناری صومعه ساخته و در آنجا مشغول عبادت بودند و در آن صومعه درخت اناری بود که روزی دو انار بار آوردی که قوت آنها بود یک روز پسر مادر را میگوید که مرا از طعامهای بازار هوس است مادر گفت ای پسر شکر بجا آور نا سپاسی مکن تا زوال نعمت نیاید چون پسر این سخن بگفت دیگر آن درخت انار بار نیاورد چند روز صبر کرده درماندند تا گاه گاو رئیس بخانه ایشان آمد و بزبان فصیح گفت گوشت من شما را حلال است مرا بکشید که روزی حلال شما یم تا سه بار اورا راندند میآمد پسر کارد بر گرفت و اورا کشت قدری از آن خوردند چون سه روز بر آمد بنی اسرائیل گاو رئیس را طلب کرده نیافتند هیچ گمان نبردند که بصومعه گنز کنند تا اینکه زنی دلاله گذارش بصومعه افتاد دید گاو را کشته اند چون او را دیدند حال با او گفت گفته عهد کرد با هیچکس نگوید چون از صومعه خارج شد بمنزل رئیس آمد و حال با او رئیس پیش داود رفت و گفت گاو راعابده و پسرش کشته اند قصاص باید کرد داود ایشانرا طلبید و تفحص کرد اعتراف کردند که چنین است گاو بزبان آمد و گفت روزی حال شما یم مرا بکشید او را کشتم داود رئیس را گفت هزار دینار بتو دهم از سر ایشان بگذر

رئیس قبول نکرد تا آنجا رسید که گفت پوست گاو را زر کنیم بتو دهیم هیچ فایده نکرد و قصاص همی خواست جبرئیل آمد یاداود حقت سلام میرساند و میفرماید که بنی اسرائیل از تو نشان قیامت میخواهند بگو تا فردا بصحرا آیند و احوال قیامت مشاهده کنند چون بامداد عید شد بصحرا روان گشتند داود بمنبر برشد و زبور آغاز کرد کلمه چند بخواند خلق خاموش گشتند جبرئیل آمد و گفت ای داود رئیس بنی اسرائیل را بگو که یاد آوردی موقعی که بمصر میرفتی مزدوری میکردی پیش بازرگانی که پانصد بار شتر داشت و بآن وادی رسیدی اورا گرفتی و از تو امان خواست او را امان نداده هلاك کردی و مالش را ببردی و در زیر ریگش پنهان کردی و چهل شبانه روز بشام آمده گفتی این مال منست آنمرد پدر این پسر و شوهر این زن بود و اموال تو حق ایشانست رئیس منکر شد که من خبر ندارم و کسیرا نکشته ام خدایتعالی مهر بر زبانش زد تا دیگر سخن نگفت دست او بسخن در آمد که یا رسول الله از راه بگردیدم و اورا کشتم پای او شهادت داد که من آن روز میدویدم تا آن شخص کشته شد و حال چنانست که بود تمام اعضای آن گواهی دادند بنی اسرائیل آن عجایب را دیدند داود ندا کرد ای قوم روز قیامت چنین خواهد بود قوله تعالی

«الیوم نختم علی افواههم وتکلمنا ایدیهم وتشهد ارجلهم بما کانوا یکسبون»

پس رو بآن مادر و پسر کرد و گفت اینرا بکشید که فرمان خدا چنین است وهمه مال نعمتش از آن شماست پس آن سر رئیس را ببرید و مال او را صاحب شد؟ چون عمر داود بصد سال رسید جبرئیل آمد و صندوقی در پیش او نهاد و گفت ای خلیفه در این صندوق چیزیست فرزندان را سؤال کن هر کدام بدانند خلیفه اوست از پس داود بنی اسرائیل را جمع کرد و تمام خلق حاضر شدند تا ببینند جانشین او کیست و اورا پانزده پسر بود که مورد ترین همه سلیمان بود گفت ای فرزندان بگوئید در این صندوق چیست هیچکدام ندانستند سلیمان برخاست و گفت:

دستوری باشد که من گویم و فرمود بگو و گفت در این انگشتری و تازیانه وخطی است قفل برداشتند همان بود جبرئیل گفت این انگشتر از بهشت است هر حاجتی که صاحب آن بخواهد روا باشد و چون در او بنگرد از مشرق تا مغرب بیند از نیك و بد او خبر باشد و این تازیانه از روز خست وهر که صاحب او را مطیع نبود این تازیانه عذاب کند و در این خط پنج مسئله است فرزندان را سؤال کن هیچکدام جواب ندادند سلیمان برخاست پس از کسب اجازه گفت اول مسئله ایمانست تا کجا باشد دوم عقلست سوم قوت چهارم شرم پنجم محبت پرسیدند که این پنج را در تن آدمی مسکن کجاست همه فرو ماندند سلیمان برخاست و گفت ایمان بر دل است ومحبت در فئواد و عقل در سر و شرم در چشم و قوت در استخوان ورك داود سلیمان را در پیش خود خواند و روی او را بوسید و بر جای خویش بنشاند و گفت غیر از تو کسی سزاوار تخت نیست و خلق خدا خلیفه من تو باشی

(وفات حضرت داود)

«وورث سلیمان داود وقال یا ایها الناس علمنا منطق الطیر واوتینا من کل شئی ان هذا لهو الفضل المبین»

چون سلیمان بر تخت بنشست گفت ای مردمان بدانید که خدا زبان مرغان بمن بیاموخت و مملکت مرا ارزانی داشت وزبان همه جانوران بیاموخت داود شاد شد رو بصومعه کرد او در بالا بود که نردبان مینهاد ومیرفت وچون قدم بر پله نردبان نهاد عزرائیل آمد وهم بدان نردبان روح داود را قبض کرد سلیمان او را چنان دید گریست و دفن کرد پس خلق آمده تهنیت وتعزیت میگفتند

بعد آن انگشتر در دست کرد فوج فوج مرغان بر بالای سر او می ایستادند و آدمیان بر دست راست سلیمان بودند و پریان بر دست چپ روزی سلیمان رو بپریان کرد و گفت مرا بساطی دهید که جمله من بر آن بنشیند پادشاه پریان آمد و بساط سلیمان را آورد چهار فرسنك در چهار فرسنك

ودیوانرا گفت‌مرا ازدویامروارید آرید وهرچه بایست‌حاصل‌شدپس‌بفرمود تختی‌یك‌فرسخ دریك فرسخ‌ازسیم‌خام‌ساختند ودر زیر تخت‌خانه ازسنك‌مرمر بنا کردند سلیمانرا سیصد زن‌بود وهفتصد کنیز وهریك را از آن‌خانه دادو آنگاه‌فرمودتاچهار گوشه‌تخت‌چهار درخت آوردنداز مرجان و مرغهاساختند از زروسیم مجوف میان آنهاپرازمشك و۱۲هزار کرسی‌زرین ازجانب راست و۱۲ هزار کرسی‌سیمین ازجانب چپ و ۱۳هزار کرسی‌بلورین ده پیش‌تخت و ۱۲هزار کرسی آهن و فولاد درپس‌تخت وبردست راست وزیران‌بنشستند و آصف مهترایشان‌بود وبردست چپ‌حاجبان بنشستند و در پیس‌تخت پریان و عفریت مهتر ایشان بود وپس‌تخت‌دیوان و اصطخرجی مهتر ایشان‌بود

سلیمان وقتی‌بتخت نشست مرغهاپر درپر کردندی‌تا آفتاب زحمتش‌ندادی پس‌بابر بساط درآمدی و او رابرداشتی چنانکه یکنارموی خلق‌نجنبیدی یکماه ببردی و بازآوردی ولشگر ویرابجای دیگرحاجت ببودی وهرچه‌بایستی دیوان میکردند واگر کسی‌ازفرمان او بشدی‌با تازیانه ادب کردی آنکه فرمودی تا از برای عابدان بنی‌اسرائیل بر بساط وی هزار محراب ساختندی وکاسه‌ها تراشیدی ازسنك‌خواره درخوردیگها وهرروزبر بساط‌چندین‌طعام میخوردند واوازآن‌نمیچشید جبرئیل‌او رازنبیل بافی‌آموخت‌تا هرروز یك زنبیل میبافتی ونان خریده و پختی ودر بیت‌المقدس‌آمده وبادرویشان‌افطار کردی ودست‌برداشتی‌و گفتی«الهی‌مسکین‌جالس مساکین‌واغفرللمساکین»یعنی‌ملکا درویشم وبادرویشان‌نشستم‌یارب‌بیامرزهمه درویشانراسلیمان ودرویشان‌همه میگفتند آمین ومیگفت ملکامن شکراینرانتوانم کرد که‌با درویشان درویشم وبا ملوك‌پارشا وباپیغمبران‌پیغمبر ملکا مربامن مگذار که هلاك شوم

خدا آن مملکت رابوی داد واو راشکر نمود وقتی بادبساط سلیمانرا باتمام لشگر که‌باد کرده‌شدبرداشتی و درهوابردی چنانکه‌آوازفرشتگان را میشنیدی که میگفتنداین‌پادشاهی که سلیمان راست هیچکس رانبوده‌است‌ندا آمداز جلیل جبار که ای فرشتگان بسبب آنستکه اورا یکذره کبرنیست اگر چنانکه یکذره کبر داشتی بعزت منکه خدایم‌چنانکه بالاآمده است بر برزمین‌فرو شدی‌سلیمان چون‌این‌بشنید سجده کردخدایراوتوفیق خواست از او برشکرنعمت «قال رب‌اوزغنی‌ان اشکر نعمتك التی‌انعمت‌علی ـ الایة» عرضکرد ملکا توفیق ده تاعمل صالح کنم بررای‌تودیگر گویند که‌سلب‌مملکتش آن‌بوو که داوددرحق وی دعا کرده وحقتعالی اجابت‌فرمود و همه‌خلق رامطیع‌او کرد

(قصه مملکت سلیمان)

سلیمان چون بپادشاهی نشست اول چیزی بنهاد در طلب کردن آن بود که مرغانرا بجاسوسی معین نمود ومنهیان او مرغها بودند وهرچه دعالم رفتی خبر آوردندش وهفت شب پا ایستادی درعبادت و گفت یارب مملکت مرا بیفزا .

حقتعالی وحی فرستاد در روی زمین هیچ پادشاهی نماند و آصف کتاب خوانی بود که هیچکس توراة راازآن بهتر نمیدانست سلیمان او راوزارت داد چون همه دلیا اورا زیردست شد هفت شب دیگر در عبادت ایستاد وعرضکرد زیادت خواهم هر چه در روی زمین بود همه را مسخروی کرد چنانشد که هرجا رسیدی اززمین بانك برآمدی که ای رسول خدا درمن گنج استزروسیم و گوهرهرچه بودی اگرخواستی برداشتی واگرنه بگذاشتی وبااینهمه مشغولی یکدم ازتسبیح وتهلیل خالی نبودی آنگاه دیوهارا بکارمشغول کرد وپریان وآدمیان را جمع کرد و عمارتها آغاز نمود از زر وسیم وجواهر ازمعدنهامیآوردند ومیدانی فرمود دوازده فرسنك در دوازده فرسنك خشتی اززر وخشتی ازسیم وتختی فرمود چهارفرسنك چنانچه نوشته شده که هریك بجای خویش بنشینند .

وهب بن منبه گوید چون مملکت برسلیمان راست شد روزی دعا کرد که خدایا دستوری ده تا خلقرا دعوت کنم بمهمانی هرچه درروی زمین وهوا باشند، تا کاری کرده باشم که کس نکرده باشد، حقتعالی فرمودای سلیمان تونتوانی خلق مهمان کردن مگرمن که خدایم

عرضکرد چون نتوانم که نعمت بسیار مرادادهای حقتعالی اجازه داد وجمله وحوش وطیوررا دعوت کرد که فلان روزمهمان سلیمان هستید اجابت نمائید سلیمان گفت تادر کنار دریاصحرائی بود هموار وهشت ماه مسافت داشت پریانرا گفت ازمشرق تامغرب طعامها آنجاجمع کردند وهفتصد هزار دیك هردیکی هفتاد گز بالاوهفتاد پهنا «وجان کالجوب وقدورراسیات» پش هشتماه راطعام چیدند و تخت ویرا برروی دریا برداشتند واوبر کرسی نشست چنانکه برهمه خلقان مینگریست وپریان و ودیوهارا گفت تاخلق رابخوانندپس ماهی سرازآب برآورد مثل کوهی و گفت :

یا سلیمان امروز مهمان توام وبطعام حاجت وصبر ندارم که خلقان حاضر آیند سلیمان بخندید و گفت این طعام را برای خلق ساخته ام هرقدر که خواهی بخور ماهی سربرآوردی وطعام میخوردی تا آنکه تمام طعامها که درآن صحرا جمعکرده بودند خورد وقتی تمام شد دم در کشید وتمام دیگها وآلتها رافروبرد وفریاد کشید که گرسنه ام مراطعام ده سلیمان گفت چندین طعام ساخته بودم ازبرای همه خلق توخوردی بازمیطلبی ماهی عرضکرد هرروزحقتعالی مراسه لقمه میدهد اینك خوردم یك لقمه بود ولقمه دیگر میباید تا قوت یکروز من شود امروز مهمان

تو بودم گرسنه ماندم چون طعام نداری مهمان چرا میخوانی چون سلیمان این بشنید درسجده افتاد و بیهوش شد وچون بهوش آمد عرضکرد یارب توبه کردم که روزی دهنده همه خلایق توئی و توانگر توئی ومن درویشم

چنین گویند که آنروز خلق گرسنه ماندند واین را تمود تا بدانند که او بنده است ضعیف و عاجز.

(حدیث مورچه)

(حتی اذا اتوا علی وادالنمل قالت نمله یاایها النمل ادخلوا مساکنکم لایحطمنکم سلیمان وجنوده وهم لایشعرون)

چون سلیمان با لشگر بوادی مورچگان رسید مورچه گفت ای مورچگان بگریزید و بجای خویش روید که سلیمان با لشگر میآید تا شما را بزیر قدم نگذارند و ندانند ، مقصود از این آن بود که بسلیمان بنماید مملکت داشتن چگونه است و بدانش خویش ننازد بدان مورچه مبتلا کردش وقصه چنین است که روزی سلیمان با سپاه خود بجائی میرفت و تخت او را باد میبرد و سواران زیر سایهٔ تخت میرفتند این قوله کلبی است و بقول وهب بن منبه و بعضی گویند که سلیمان سوار بود با لشگر خود نزدیك مورچگان رسیدند و نام مهتر ایشان ارجا بود و لشگر خویش را آگاه کرد از آمدن سپاه و گفت بگریزند باد گفتار او را بگوش سلیمان رسانید سلیمان خندید و گفت بارخدایا توفیق ده تا کار نیك کنم بعداز آن باد را فرمود تا تخت او را بنهاد و آن مورچه را خواند و گفت که چرا گفتی مورچگان بگریزند از سپاه من چه دیدی عرضکرد یا نبی الله برمن خشم مگیر و برمن با نك مزن تو ملکی ومن نیز ملکم حقتعالی چهار طبقه زمین مراداده است وهر طبقه چهار سنك دارد که زیردست منست وزیر هر سنگی چهار هزار مورچه است اگر حقتعالی بفرماید که از ما هر کدام بیشتر باشد بزرگترین دشمن را از آن او هلاك کنیم سلیمان گفت چرا گفتی بگریزند گفت زیرا که این زمین زردارد و آدمی بزر حریص است ترسیدم این زمینرا بگردانند وسپاه مرا رنج رسد سلیمان پرسید این دانش از کجاست؟ گفت ای سلیمان پندار یکه علم جهان تو داری حقتعالی همه عقل بیك کس ندهد پس گفت ای سلیمان خواهی که ترا مسئله ها آموزم تا بدانیکه ما نیز دانشمندیم و بپرسیم از تو چیزی که ندانی گفت بپرس

مورچه گفت یاسلیمان ازخدا چه خواستی گفت ملکی خواسته ام که هیچکس را نبوده است و نباشد مورچه گفت از این سخن تو بوی حسد میآید پیغمبران را سخن حسد آمیز روا نباشد چه بودی اگر کسی را مانند تو پادشاهی بودی سلیمان را از این سخن خشم آمد مورچه گفت دیگر چه خواستی گفت انگشتری خواستم که همه ملك جهان از این انگشتر است عرضکرد این را چه معنی است ؟

سلیمان گفت تو بگو ، عرضکرد از آنجا که آسمانست تا زمین و از قاف تا قاف اینهمه بتو داده است قیمت یکپاره سنك است تا خلق بدانند که دنیا مقداری نبوده و نیست باز پرسید دیگر چه خواستی فرمود باد را بفرمان من کرده تا تخت مرا یکماه راه ببرد و باز آرد باندك زمانی هرچه فرمایم مورچه گفت یا سلیمان میدانی که این چیست یعنی حقتعالی بتو مینماید که وقت مرك خبر باد بتو مینماید که وقت خبر باد بتو داد که سلیمانی ، چون این بشنید بگریست و دانست که راست میگوید پس گفت ای سلیمان اندك چیزی خواستی اگر چنانچه صبر کردی خدایتعالی فرشتگانرا بفرمان وی کند در آخر زمان محمد (ص) باینها التفات نکند بعد از آن حقتعالی فرشتگانرا بفرمان وی کند سلیمان گفت پیغمبر آخر الزمان را کجا میدانی؟ گفت من او را دانم ونام او محمد است وفخر همه انبیاء است سلیمان گفت دیگر هیچ ندانی؟

مورچه گفت میدانی که ترا سلیمان گویند یعنی چه معنی تو آنستکه دل بدنیا منه که گاه باز گشتن آمده است سلیمان بگریست و گفت تو حکیمی مرا پندی ده عرضکرد هر که را حقتعالی مهتری دهد باید بر کهتران مشفق باشد و تو هر شبی از حال کهتران خود آگاهی؟ فرمود نه عرضکرد هر روز درمیان قوم خود میگردم اگر کسی را رنجی رسیده باشد خود بآن قیام نمایم و شب نخوابم تا همه را بشناسم انصاف هم بدهم سلیمان را عجب آمد و از آن مورچه پند گرفت و دانست که خلقان خدا بسیارند خواست که برخیزد مورچه بسلیمان گفت روا نباشد گر برخیزی من ترا مهمانی بکنم بدانچه خدا داده است سلیمان اجابت کرد مورچه پای ملخی بنزد سلیمان آورد سلیمان بخندید و گفت یا مورچه مرا سپاهی بی اندازه است همه را بدین مهمانی بکنی مورچه گفت باندکی ببرکات حقتعالی در قصه چنین آورده اند که سلیمان و همه سپاه از پای ملخ سیر شدند و برداشتند واز آن هیچ کم نشد بقدرت حقتعالی چنانکه میبردند و میخوردند گوشت میرویانید و زیاده میشد سلیمان چون این بدید در سجده افتاد و گفت دانستم که بنده ضعیفم و بیچاره چون بخانه شد چهل شبانه روز از محراب بیرون نیامد و تسبیح میکرد این بود قصه مورچه که ذکر شد چون سلیمان مراجعت نمود همه روز در حکمرانی بود تا روزی سلیمان نگریست جایگاه هدهد را خالی یافت گفت مرا چه افتاده است که هدهد از من غایب شد یعنی مبادا که از من چیزی بوجود آمده باشد که بسبب آن از من غایب شده باشد و گفت

«لاذبحنه او لیاتینی بسلطان مبین» سوگند یاد کرد که این هدهد بیفرمان من غایب شد هر آینه ویرا عذاب کنم سخت یا بکشم

اورا یاحجتی آورد هویدا تا او را عفو کنم وعقاب مهتر مرغها برشد تامگر هدهد را ببیند چون ظاهر شد گفت پیغمبر خدا بر تو خشم گرفته و ترا عذاب خواهد کرد گفت حجت دارم عقاب گفت کجا بودی پیش فت وتحنیت وثنا گفت وزبان بگشادو گفت «احطت بمالم تحط به وجئتك من سباء بیقین» عرضکرد ای پیغمبر خدا من بر چیزی واقف شده‌ام که ندیده و نشنیده سلیمان گفت بگو تا چه دیدی عرضکرد یارسول خدا من برزمین سبا بودم وسبا در یمن است سلیمان یمن را ندیده بود آنجا زنیست که ملکه ایشان است وآن زن را دوازده هزار سرهنك وهر سنگی را دوازده هزار مرد جنگی است وحق تعالی آن زن را همه چیز داده مگر شوهر که ندارد ودین نیز ندارد ویرا عرشی دیده‌ام عظیم که در عالم کمتر اندیده‌ام سلیمان گفت اینهمه دیدی ولی از کجا دانستی که دین ندارد عرضکرد دیده‌ام یارسول الله که وقت بر آمدن آفتاب را سجده میکند وابلیس ایشانرا ازراه برده است «الا یسجدالله الذی یخرج الخباء فی السموات والارض» گفت خدایرا نپرستند وسجده نکنند خدائی را که از آسمان آب دهد واز زمین نباتات برویاند پنهان وآشکار دانست نیست مگر آفریدگار عرش عظیم پس هدهد گفت نیکو عرضکردم فرمود نیك گفتی پس درخواست وعرضکرد مرا نشانی ده که فرزندان مرا یادگاری باشد سلیمان فرمود :

«سنظر اصدقت ام کنت من الکاذبین» تا بنگرم راست است یا دروغ عرضکرد انشاءالله من در نزد پیغمبران دروغ نخواهم گفت سلیمان تاجی بر سروی نهاد عرضکرد یارسول الله بهتر خواهم سلیمان گفت کارد قصاص برداشتم تا روز قیامت «اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تولوا عنهم فانظر ماذا یرجعون» نامه بنویسم بسبا تا تصدیق سخن تو باشد آغاز کرد «انه من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم الا تعلوا علی وأتونی مسلمین» اول نام خود نوشت بسبب آنکه قوم ایمان نداشتند نعوذ بالله اگر استخفافی بکنند اول نام او بوده باشد چون نامه تمام شد بهدهد داد که ببرد آنجا تا جواب دهد هدهد نامه بمنقار گرفت وروبسوی یمن نهاد تا بکوشك بلقیس رسید ویرا دید بر تخت خفته و آن تخت را چهل ذراع درازا بود وچهل ذراع بود پهنا وجمله از عاج بود بندهای زرین واز این رکن تا بدان رکن هفتاد کنگره بود از زرسرخ وبر هر کنگره مرغی از نقره خالص وشکمهای آن مرغها پر از مشك وعنبر بود چون باد صبح بوزیدی بوی مشك عنبر بر لشگروی نثار کردی هدهد فرود آمد و آن نامه برسینه وی بنهاد و بمنقار ویرا بیدار کرد بلقیس چون بیدار شد هدهد بکنار کوشك بنشست بلقیس چون نامه بدید آورنده مرغ بود بتر سید ببیرانرا طلب نمود و نامه را بخواندند گفت این نامه را من افکنده‌اند نامه‌ایست بزرك

بلقیس چون نامه را بخواند اورا کریم خواند بسبب آن حرمت اسلام روزی او شد وجنت

پیغمبر خویش گردانید) «یا ایها الملؤ افتونی فی امری ما کنت قاطعه امر احتی تشهدون» ای بزرگان وچاکران مرا راه نمائید وتدبیر کنید تا اینکار چه تدبیر کنم وچه جواب زهم «قالوا نحن اولوا قوة واولوا باس شدید والامر الیك فانظر ماذا تامرین» گفتند ما لشکر بسیار داریم جنك کنیم باقی فرمان تراست بلقیس گفت ملکی که پیك او مرغ باشد بزرگست وخداوند قوت باشد مرا باسلام میخواهد ومیگوید دست از آفتاب بردار اگر فرمان او نبرم باید ولایت مرا خراب بکند «قالب الملوك اذا دخلوا قریة افسدوها» اتفاق کردند که رسولان فرستیم واگر بزر فریفته نشود چنان کنیم که دل او خواهد رسولان زا روانه کردند بادقبل از آن بگوش سلیمان رسانید رسولان میآیند و هفت خشت زرین وهفت خشت سیمین وهفت پرده ژرباف میآورند میدانی که دیوان ساخته بودند فرمود که همه را خشت زرین و نقره آگین درانداختند وهفت هزار پرده زرفروبفت گذاشتند چون رسولان آمدند و آن عظمت را مشاهده کرده خجل گشتند و درمیدان آمدند جای خشت باز گذاشته بودند خشتهای خود گذاشتند و نزد سلیمان رفته زبان بعذر وثنا بگشودند ودرپیش او ایستادند سلیمان فرمود (اتمدونن بمال فما اتانی الله خیر مما اتیکم بل انتم بهدیتکم تفرحون) گفت اگر ما را بمال مدد میدهد که آنچه خدا بمن داده بهتر است از آنچه داده است شما را که اسلام ندارد بمال شاد باشید زیرا که عذر شما بمال دنیاست (ارجع الیهم فلنا تینهم بجنود لا قبل لهم بها ولنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون) باز گردید وملك را بگوئید بیاید ومسلمان شوید وگرنه لشکر ها فرستم که شما را طاقت آن نباشد وشما راخوار و ذلیل گردانیم و از شهرتان بیرون کنم پس رسولان نزد بلقیس باز آمده وصف سلیمان کردند و آنچه خورده بودند بگفتند از میدان وخشتهای زرین وسیمین بلقیس گفت مارا معجزهٔ باید ازاو خواست تا پیغمبر او معلوم شود .

پس غلامان و کنیزان را شبیه هم نمود تا پیش سلیمان روند تا ازهم بشناسد و پارهٔ یاقوت را بی الماس سوراخ کند وشیشه را پر آب کند نه آب زمین نه از آب آسمان چون این وصیتها بگفت رسولان روانه شده روی بیت المقدس کردند چون پیش سلیمان رسیدند تحیت وثنا گفتند بعداز غلامان و کنیزان آوردند سلیمان ایشانرا ازهمدیگر جدا نمود بعداز آن شیشه را آوردند فرمود تا ازعرق اسب پر کردند ویاقوت راسوراخ کرد و رسولان راخلعت داده باز گردانید بلقیس فرمود صواب آنست که اول پیش اوروم واحوال معلوم کنم برك راه ساخته روی بشام نهادند سلیمان را گفته بودند بلقیس را بر پامو نیست چون پریان عقل کامل ندارد پس سلیمان فرمود کوشکی بنا کردند اطراف کوشك آب بود و از آبگینه چنان بودند که بر روی آب نتوانستی گذشتن اما ندانستی

چون آنجا رسیدی پنداشتی که پای در آب نهادپس سلیمان دیوانرا گفت «ایکم یاتینی بعرشها قبل ان یاتونی مسلمین» کیست که تخت بلقیس را پیش من آورد پیش از آنکه او بیاید بلقیس بمیدان آمده بود «قال عفریب من الجن انا اتیك به قبل ان تقرم من مقامك وانی اقوی امین قبل الذی عنده علم من الکتاب انا اتیك به قبل ان ترید الیك طرفك» آصف عرضکرد من بیاورم زودتر از آنکه چشم بهم زنی خدا او راعالم خوانده زبوروتوریة نیك دانستی آصف رو بآسمان کرد و گفت (اهیاً شراهیاً) بلغت عبری است و بتازی (یاحی یاقیوم) است پس بلقیس از عماری خارج گشت باهفتصد کنیز بآن حوض رسیدند که در وسط آب بود پنداشتی بآب میباید گذشت دامن بالا کشید سلیمان پای اورادید خوبتر و نیکوتر ازپای زنها بود (و کشف عن ساقها قال انه صرح ممر دمن قوارر) دانست که دروغ گفته اند وقتی بلقیس با کنیزان نزدیك تخت سلیمان رسیدند کنیزان گفتند این تخت تو نیست (قالت کانه هو) گویا اینست و جواهرش بگردانیده اند سلیمان دانست که عاقله است بر تخت بنشست و عرضکرد (رب انی ظلمت نفسی واسلمت مع سلیمان لله رب العالمین) خدایا بر تن خود ظلم کردم ایمان آوردم بسلیمان و حقتعالی خدائی رامی پرستم که سلیمان پرستد سلیمان بلقیس را بخواست و آصف خطبه خواند برضای بلقیس وهفتصد کنیز وسیصد زنی که داشت پیش وی فرستاد سپس بفرمود تا کوشك او را بنا کردند ازسنك خارا باعظمت هرچه تمام ودر آنجا تخت و کرسیهای بسیار گذارده برسر کوشك گنبدی خرخ از زرنهاد .

اما سلیمان هر کجا رفتی بااو مشورت کردی روزی گفت من نیز باتو بسفر آیم اوهم باد را گفت بساط ما بفلانجا ببر که آنجا عجایبهای بسیاری است آنجا رفتند جزیره ئی وسط هفت دریا بود جزیرهٔ خیلی خوش اسبی چند در آنجا چرا میکرد سلیمان فرمود اینها را بگیرید عرضکردند نتوانیم فرمود که تواند عرضکردند ازاولاد ابلیس یکی هست که نامش سمردین است وبرتو عاصی گشته فرمود او را بگیرید گفتند نتوانیم الا آنکه دروغی بگوئیم که شما مرده اید تا پدید آید وبحیله او را بگیریم فرمود رواباشد بعلت این رخصت دروغ دادم که دشمن مرا بگیرید ازپیش وی خارج گشته ودر کوهها وبیابانها ودریاها میگفتند که سلیمان مرده سمردین این آواز بشنیداز قعر دریا خارج گشت دیوان شادی میکردند گفت بیائید تا برویم و ملك سلیمان بگیریم که ما بیشتریم از آدمیان و پریان چون روانه گشتند ناگاه او رابگرفته نزد سلیمان آوردند بهیبت دراو نگریست سمردین عرضکرد ای پیغمبر خدامطیع فرمانبردارتوام بآنچه فرمائی ولیك ایشانرا بحیله توانم اجازت ده تا چنان کنم فرمود بکن سمردین دیوانرا جمع کرده گفت.

آب آن چشمه را که اسبان آب از آن میخورند تمام بگیرند گرفتند چنانکه آب نماند وخمر در چشمه ریختند اسبان آب از آن خمر خوردند وهمه افتادند سمردون آنجا رفت وهمه را بست چون بخود آمدند زمانی بطپیدند و بعد آن آرام گرفتند آنها را پیش سلیمان آورد چهل اسب بودند از پاکیزگی ولطافت در آن مینگریست وتعجب میکرد تا نماز دیگر کشید جبرئیل آمد و عتاب آورد سلیمان در سجود افتاد تضرع وزاری کرد و گریست وعذرخواست

حقتعالی فرشتگان را فرمود «ردوها فطفق مسحا بالسوق والاعناق» یعنی باز گردانید آفتاب را تا سلیمان نماز دیگر را بوقت گذارد چون از نماز فارغ شد آن اسبان را در راه خدا سبیل کرد خدا بعلت آن بادرا در اختیار او کرد و گفت اگر چنانکه تو از راه غیرت دین اسبها را زها کردی من که خدایم ترا تختی دهم که تو وحشم تو بروی نشینید یک ماه راه بروید نه جو خواهند ونه کاه این بود سبب مسلمان شدن بلقیس وقصه هدهد

## (رفتن مملکت از دست سلیمان)

### قال الله تعالی واتبعوا ما تتلوا الشیطان علی ملک سلیمان

مملکت از دست سلیمان چهل روز برفت وسبب آن بود که چون بمتوضا شدی انگشتری را از دست بیرون کردی بخادم خویش سپردی چنین گویند که دیوی شبیه آن خادم در آمد وانگشتر را بستد و دو انگشت خود کرد وبر تخت نشست خلق مسخر او گشتند و پنداشتند که او سلیمانست چون سلیمان بیرون آمد انگشتر را طلب کرد نیافت ودیو را دید بر تخت نشسته نتوانست بگوید که من سلیمان هستم زیرا بنیاد سلطنت در انگشتر بود بسبب آن نامها که بر آن نقش بود پس روی ببیابان نهاد وهمی رفت تا بکنار دریا رسید هر وقتی که گفتی من سلیمانم استخفاف کردند وقول او مسموع نبود مزدوری صیادان کرده هر روز نیم درم مزد گرفتی یکماه برنج سستی روزگار میگذرانید واز کار خود عجب میداشت وشبها عبادت مینمود تا چهل روز بر آمد گفتگوئی در میان خلق افتاد وآصف میگفت افعالنا واقوالنا این هیچ با مسلمان نمیماید واز اولنت حاصل نه تا اینکه سخن فاش گشت چون آن دیو چنین دید بترسید وبگریخت وانگشتر را در دریا انداخت ماهی آنرا بگرفت وآنروز در دام صیاد افتاد صیاد آن ماهی را بسلیمان داد چون شکمش باز کرد انگشتر را یافت شادشد دانستکه دیگر بار حقتعالی مملکت باو باز داد چون سلیمان انگشتر بانگشت کرد در حال صیادان پیش او آمده عذرخواسته دانستند سلیمان است

سپس باز سر تخت آمد وبپادشاهی مشغول شد «والقینا علی کرسیه جسدا ثم اناب» هر کس در این باب سخنی گفته بعضی از مفسرین گفته اند بیرون رفتن مملکت از دست سلیمان را دانیم اما چگونگی

آنرا ندانیم آورده‌اند روزی سلیمان سمردونرا گفت چه عجایب در عالم دیده‌ئی عرضکرد یا رسول‌الله عجایب بسیاودیده‌ام لکن یك چیزدیده‌ام سخت عجیب گفت چه بوده؟ گفت وقتی بدیار مغرب فرو گشتم جزیرهٔ بود آنجا شهرستانی دیدم بغایت خوش صد گز بالای آن دیواری بر آورده بودند از سنگ خارا ۱۲۱ برج هر برج طبلی و بوقی وعلمی بمیان آن دیدم ومنارهٔ بر آورده بودند بر سر منارهٔ عقابی از رخ ودرزیر آن منارهٔ دوشیر بزرگ درمیان آن دوشیر بزرگ مثل آدمی که باو اشارت می نمود حریص می گشتند بردیدن و آن همه از زرسرخ وازحجره پرده آویخته و کنیزکی نشسته با جمال و تاجی از زر بر سر نهاده چون جلوتر رفتم درمیان کوشك تختی دیدم نهاده باعظمت و پیری آنجا نشسته ودختری در نزداوست که مثل او درجهان نباشد گویا حسن یوسف داشت سلیمان گفت مگر یوسف رادیده‌ئی عرضکرد مدتی درخدمتش بودم) پس دختر برخاست در سرا رفت و کنیزان بخدمت ایستادند من بصورت آدمی نزد کنیزی رفته احوال ایشان پرسیدم گفت این پیر شاه است واین دختر اوست نام پادشاه عنکوراست ونام دختر حوا هروقت که موقع عبادت باشد آن عقاب بخروشد و ما همه بسوی عقاب شویم وعبادت کنیم و آن شیران را که دیدی حکمند چون هر کس بتظلم آیند آنکه گنهکار باشد آن شیران او را بگیرند و پاره پاره کنند وهر وقت دشمنی بچنك آیند عقاب بخروشد وعلمها برپا شود وطبل وبوق بصدا آیند ما همه سلاح پوشیم و رو بجنك کنیم چنانکه پادشاه را خبر نباشد و کسی آن پادشاه را نزند وجنك نکرده درو سط دزیاست این شهر

سلیمان چون این بشنود فرمود برما واجب استکه بجنك او برویم و باسلام خوانیم وتمامی پریان و آدمیان جمع گشتند باد را بفرمود تا بساط را برداشت روی بآجزیره نهاده چون آنجا رسیدند عقاب ایشان بدید بخروش آمد طبل و بوق در آواز در آمد درحال آن جماعت بجنك آمده دیوان را درجلو فرستاد باایشان بکنار بیفتادند آدمیان برفتند غلبه آنها را بود سلیمان و آصف جلو رفتند عنکور بیرون نیامده بود واینهمه جنك که رفته بود اورا خبر کردند که شاه برروی زمین دیده‌ایم واین پادشاه بساطش درهوا معلق است عنکور گفت منم خارج شوم چون بیرون آمد سلیمان گفت تامشتی خاك بروی او انداخت شیری در آمد و او را بگرفت وسرش راجدا کرد چون او چنان گشت لشگرش شکست خورد ولشگر اسلام غالب گشت پس سلیمان سمردون را گفت دختر را بیاور گفت دیوان را بفرست ازدریامروارید بیاورید ودیوان از دریا مروارید میآوردند سمردون گفت بزرگتر ازاین باید هریکی چون بیضه مرغ آوردند سمردون گفت میغ را بفرما تا آنرا بر دارند و در آن کوشك آورده میغ آنرا برداشت آنجامی بارید چون میغ بارید دختر مروارید بزرك

بدید بیرون آمد میغ او را در میدان گرفت واز کوشك بیرون آورد

پس سلیمان بفرمود تا دیوان آن شهرستان خراب کرده جمله را بدریا انداختند و آن کتابهای جادوئیکه داشتند بدر آورده بپای تخت سلیمان ریختند پس موقعی که مملکت از دست سلیمان رفت دیوان خلق را جادو می آموختند قوله تعالی «ولکن الشیطان کفروا یعلمون الناس السحر» سلیمان گفت تا آن دختر و کنیزان را آوردند و آن دختر را بخواست او خود در نهان صورتی داشت و آنرا تواضع وخدمت مینمود وسلیمان را خبر نبود وعلت دور شدن از مملکت این بود چون سلیمان باز بر تخت آمد آن دختر و کنیزکان را بعضی گویند هلاك کرد و بعضی را مال داد تا مسلمان گشتند پس سلیمان اندیشه کرد که بیك زلت مملکت معزول شد از آن گفت

**(اغفرلی وهب ملکا لاینبغی لاحد من بعدی انك انت الوهاب)**

گفت ملکی مراده که پس ازمن کسی را نباشد واز برای این گفت که کفی شکر این نعمت نتواند بجا آرد و بر ایشان زوال شود دیگر آنکه نعمت دنیا بلاست گفت ملکا کسی دیگر را باین بلا مبتلا نگرداند چون این بگفت جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام میرساند ومیگوید (هذا عطائنا فامنن اوامسك بغیر حساب) این مملکت بتو داده روز قیامت حساب نباشد

**«حدیث سلیمان با سیمرغ»**

در قضا و قدر چنین روایت کنند که روزی سلیمان بر تخت نشسته بود و سخن میگفت از قضا و قدر که بهیچ چیز نگردد سیمرغ عرضکرد یا نبی الله مرا باین اعتقادی نیست سلیمان فرمود دعوی بزرگی کردی چگونه توان گرداند گفت من بگردانم سلیمان گفت در مشرق پادشاهی است دوره مغرب هم پادشاهی دختر و پسر ایشان تقدیر رفته است که باهم باشند گفت من این تقدیر بگردانم سلیمان فرمود اگر نتوانی ترا عذاب کنم که همه جهان عبرت گیرند عرضکرد بکن آنچه خواهی گفت پایندانی باید، از مرغان که با او هم اعتقاد بودند بوم وجغد وزاغ سیاه وعکه و گنجشك این مرغان پایندان گشتند سیمرغ بهوا شد تا بآنجا که مملکت مغرب بود نگاه کرد دایگانرا بدید که دختر را نگه داشته اند چون سیمرغ را بدیدند از هیبت آن بترسیدند و بگریختند دختر در گهواره بود سیمرغ در آمد و دست فرو برد و آنرا برداشت و بهوا برد

بدانکه دست و پای سیمرغ چون دست و پای آدمیست پس آن دختر را از هفت دریا گذرانید و کوهی بود بغایت بلند و در آن کوه درختی بود که سر بفلك کشیده چنانکه مرغی بالای آن نتوانست پرید غیر سیمرغ دختر را در آنجا نهاد واز طعامهای زمستانی و تابستانی آنجا ببرد و بخدمت سلیمان می آمد واو این حال هیچ نمی گفت و سلیمان را خبر کرده بودند که آن پسر بحد کمال رسید

اندیشه نمود که اگر پادشاهی بدر بمن رسد و من جاهل باشم و جهل عیب بزرگی است هیچ بهتر از آن نیست که سفر کنم و عجایب زمان ببینم و عمل صالحی کنم و حج بگذارم

پس بازرگانی را بخواند و مال بسیار برداشت و رو بمصر نهاد چون رود نیل دید. گفت این باید دانست از کجاست کنار رود نیل برفت تا بشهری رسید و آنشهر زادرختهای بسیار بود میوه های آن هر یکی چو خربزه و کیسه های دوخته پرزر وجواهر چنانکه روشنی از آن ظاهر میگشت که میتوانست دید چون پسر پادشاه آنجا رسید ازوزیران پرسید که این را چه گویند وزیران سه روز مهلت خواستند تا معلوم کنند و در آن میگشتند شاهزاده نیز با ایشان همراه میرفت پیری دیدند که کشت می درود بعضی رسیده بعضی نارس گفتند اینهم عجبست پیشتر رفتند مردی دیدند کشت سبز میدرود جلوتر رفتند سگی دیدند که بچگان در شکمش بانك میزدند جلوتر رفتند درختی دیدند که میوه های آن فریاد میکردند که بیائید ما را باز کنید جلوتر رفتند عجایبها دیدند بزغاله گانی دیدند که هرچه شیر از پستان مادر میخورند لاغر تر میگشتند و دیگر مردی دیدند که آب میکشید وسبوی او پر نمی شد و بسوی دیگران میرفت دیگر مردی دیدند که محاسن او سپید گشته بود گفتند ای شیخ ما را از این عجایبها خبرده گفت مرا برادریست مهین پیش او روید واز او سئوال کنید او بشما باز گوید چون جلوتر رفتند مردی دیدند ریش جو گندمی دارد گفتند ما را خبرده گفت برادری دارم از من بزرگتر نزد او رفته سئوال کنید او بشما خبر دهد چون جلوتر رفتیم جوانی دیدیم بغایت نکو صورت ازوی برسیدیم گفت آن مردی که دیدید کشت رسیده و نارسیده میدرود صورت ملك الموتست که روح پیر وجوان قبض کند سگی که بچگان در شکمش بانك میکردند صورت بچگانی استکه بر روی پدر و مادر بانك زنند و آندرخت که میوهٔ آن بانك کردی که مرا باز کنید زنانی باشند که مردان را بخود کشند و آن بزغاله ها که چندان شیر می خورند لاغر تر می گشتند مالکان و شهان آخر الزمان هستند که هر قدر مال ستانند ظلم بیشتری کنند هر زمان گرسنه تر باشند و برکت هیچ نباشد ایشانرا در مال و نعمت و عمر آنکه آب میکشید وسبوی او پر نمی شد عالمی استکه تقریر مسائل علمی می کند و مردمان باو عمل میکنند و خودش عمل نکند و آن برادر که بهتر من است و پیر گشته علتش آنستکه زنی دارد زشت و سلیطه و اسباب خراب چون در خانه در آید اندوهگین شود و چون بصحرا برود اندوه او زیاده شود از آن پیر گشته است

برادر دیگرم زنی پارسا و خوب صورت دارد اما اسباب خراب دارد چون بخانه رود خوش دل باشد و چون بصحرا رود اندوهگین شود حالش میانه است اما من زنی دارم هم خوب صورت

وپارسا ومطیع واسباب معمور وآبادان دارم سبب جوانی من ازخوشدلی است اما حدیث آن درخت خربزه واحوال آن کیسه ها چنانست که پادشاهی بود در ایام عدل او شخصی بود سرائی بدیگری فروخته بود آن شخص درسرا گنجی یافت رفت در پیش صاحب وی که امانت خود راضبط کن آن مرد قبول نکرد او گفت من گنجی نخریده ام بیا گنج خود را ببردار فروشنده گفت من سرا فروخته ام مرا حقی نیست میان ایشان قیل قال بسیار شد پیش پادشاه رفتند واحوال گفتند پادشاه گفت شما را پسر ودختری هست گفتند بلی گفت دختر وپسر را بهم دهید و گنج بایشان دهید تا میان شما ماجرائی نباشد همچنان کردند حق تعالی ببرکت راستی آنان خوشه های گندم ایشان همچنان روزی داد چون گندم بکشتند همه درخت ومیوه های آن گوهرهای قیمتی گشت پادشاه فرمود تا هریك خوشه بدوختند وهمچنان گذاشتند تا خلق بدانند برکت وراستی عدل چگونه باشد پس وزیران این سخن بشنیدند وباز گشته بپادشاه زاده عرضه داشتند ایشانرا خلعت داد میرفت بر کنار رود نیل تا بشهری رسید جوانمردی ویرا گفت غریب از کجا میآئی و کجا خواهی رفت گفت ازمشرق زمین می آیم باین اندیشه هستم که اصل این رود نیل را بدانم گفت مهمی بزرك پیش گرفته چون بدریارسی عجیبی های بسیار بینی وترا معلوم شود اما روزی چند مهمان ما باش تا بدوستان نیز مشورت کنیم گفت شاید بعد از چند روز او را وداع کرد وروان گشت همچنان بر کنار رود نیل میرفت عابدی را دید که بعبادت مشغول است گفت کجا میروی و احوال با وی گفت همچنان میروی تا بمرغی رسی بغایت بزرك وعظیمست ازاو میترسی وپیش او رو ودست در پای آن زن که او ترا ازدریاها بگذارند و چون آنجا رسی همچنان میروی بآنطرف تا بزمینی رسی که آهن باشد واز آنجا بگذری و بر برزمین مس برسی همچنین بزمین نقره وبزمین زر همه بگذری گذر کن همچنان کردم تا بمواضع اصل نیل رسیدم قبه زرین دیدم که آنرا چهار در بود آن رود نیل در آن قبه راه میرفت واز آن چهار در بیرون میرفت سه برخ که بر زمین فرود آید فرو میشود یك برخ برزمین میآید و آن رود نیل است و آن سه برخ که بر زمین میشود اول فرات است دوم جیحون سوم دجله آنجا وضو ساختم و آب بخوردم و آوازی شنیدم که اصل این آب از بهشت است من متعجب در آن قبه مینگریستم وخوشه های انگور دیدم وازچند نوع آواز بر آمد که ازاین انگور بخور و بردار که ترا بکار آید وعلم رود نیل معلوم کردم وبه موضع رسیدم چون آنجا رسیدم دیدم پیری را که سیبی بمن داد گفت از بهشت بخور تا بطعام دنیا محتاج نشوی چون بخوردم خوشه انگور که داشتم از من پرید ومن آنجا بماندم ناگاه دو مرغ دیدم بغایت خوش صورت که از هوا در آمدند و بدرخت نشستند باخود گفتند مسکین فرزند آدم چرخ بدینجایش رسانیده

چونکه روزی صحبت قضا وقدر میرفت پیش سلیمان گفت ملکزادهٔ مشرق بزیر آن درخت که درخت ملک مغربست رسیده من تعجب کردم که چگونه آدمی تواند رفت آمدم دید همچنانست که سلیمان فرموده است واین جوان رسیده است ملکزاده چون این بشنید بالانگریست حوری بالای درخت دید نشسته که هیچکس وصف جمالوی نتوانست کرد در تعجب شد عاشق زاروی شد پس اسبی بیامد آنجا که ملکزاده بود بیفتاد و بمرد ملکزاده اسب را پوست کند چنانکه باد بروی برسید خشك شد شب در آنجا نشست پس بیشتر شد همچنانکه چشم دختر بدو افتاد پرسید که ایحور تو کیستی گفت من دختر سیمرغم گفت دختر سیمرغ نیستی آدمیزادهٔ چون من، گفت سیمرغ کجاست گفت پیش سلیمان است شب را بیا پدشاهزاده گفت تو همچنین تنها بر سر درخت و من اینجا ، اگر باهم باشیم بهتر باشد گفت چاره این چگونه باشد جوان گفت سیمرغ بیاید بگو این پوستی که افتاده بر سر درخت آرتا چوب بر آن زنم آواز بر آید چنانکه مرا تسلی شود چون شب شد سیمرغ بگفته دختر پوست را بر سر درخت برد در پیش نهاد و برفت ایشان بایکدیگر خوش بودند و بعشرت مشغول بودند تا از ایشان پسری بوجود آمد سلیمان بفرمود تا خلق حاضر شدند و سیمرغ را بخواند و فرمود بخدا و قضا وقدر ایمان بیاور سیمرغ گفت بخدا ایمان آرم اما آنچه بنده تواند کرد قضا نگرداند گفت توانی قضا بگردانی عرضکرد بلی چنانچه دختر را چندگاه شد که بمقام خود برده ام چنانکه ممکن نیست که آدمی تواند رفت فرمود که برو و دختر را بیاور سیمرغ چون آنجا رسید دختر گفت چنین که مرا برداری من بترسم مصلحت آنستکه درمیان پوست بنشینم و تو پوست را برداری و نزد سلیمان بری همچنان کرد و پیش سلیمان آورد بنهاد سلیمان فرمود بیرون آئید هرسه بیرون آمدند سیمرغ خجل شد و بقضا وقدر ایمان آورد و بهوا برشد و بدریا بگذشت و بعداز آن هیچکس سیمرغ را ندید پس سلیمان مرغان را که پایندان کردند دعای بد کرد بوم را فرمود روز شب باد و همه مرغان دشمنت باشند وجغد را گفت خانه ات در خرابه باد و خورشت مردار باد و عکه را فرمود پیشه ات از پیشه ها زشت تر باشد آنگاه سلیمان آن دختر زا بملکزاده داده و ایشان را بمغرب فرستاد تا بجای پدر پادشاه باشند آوردند که روزی بساط را برداشته بود برروی هوا میبرد جمله مخلوقات بنظارهٔ او بیرون آمده بود سلیمان فرونگریست مردی را دید که بیل میزد و کار میکرد بسلیمان و لشگر او باز نمینگریست سلیمان را عجب آمد گفت این مرد یا بغایت عاقل است یا نهایت نادانی را دارد بادرا فرمود تا تخت و بساط را بنهاد و روبآن مرد کرد چون آن مرد بدید سلیمان را که میآید در نماز بایستاد و آواز بر کشید سلیمان صبر کرد تا نمازش تمام شد گفت چونست که همه خلق نگریستند و تو هیچ التفاتی نکردی

عرضکرای پیغمبر خدامن ازنظاره خدایتعالی بتو ننگریستم و نمو پردازم و دیگر آنکه عمرمن یك ساعتست آن نفس بنظارهٔ تو نتوانم پرداخت توهم چون هم عاجزی پس سلیمان باندیشه فروشد آن مرد گفت خنده دل مرد را میمیراند وسخن باطل نور دل را ببرد سلیمان بگریست و برفت اشاره ملك تعالی باسلیمان فضلها کرد که باهیچکس نکرد باد را مرکب او گردانید وانگشتری بداد تاتمام مرغ و حیوان را بفرمان او کرد.

## قصه مسجد داود (ع)

حقتعالی فرمود که مرا مسجدی بنا کن در زمین شام همچنانکه ابراهیم رافرمود که در زمین حجاز داد عرضکرد ملکا آن خانه را چگونه بسازم طول و عرض این باید چند باشد ندا آمد که طولش باید ۲۵۰۰ پانصد گز وعرض ۱۵۰۰ گز در بیت المقدس جائی طلب که آنرا شاید حایطی نامند شرمیان شهر مقدار آنکه حقتعالی فرموده بود تفحص کرد که از آن کیست گفتند از نصوحا آن پادشاه زاده بود که مال ومنال خود بفساد جمع کرده بود ومملکت ازدست رفته بود داود او را بخواند وفرمود یا نصوح حقتعالی فرمود که اینجا خانه بنا کنم مقدار حایط را بمن ده نصوحا گفت نتوانی خرید وقیمت آنست که آن حایط را پر از زر کنید داود فرمود دراینجا چندین نتوان حاصل کرد چون شب در آمد جبرئیل بیامد و گفت یاداود بآنچه میگوید بخر که ماوجه آنرا بدهیم داود آنرا بدان بها خرید دیگر روز شد نصوح بجهت طلب وجوه آمد داود احوال بگفت نصوحا در مدت عمر خود بسیار مال بفساد جمع کردی وعمر تو باینجا رسید اگر میخواهی وجه آن در دنیا بتو دهم واگر آخرت طلبی آنجا ترا مملکت بدهم و گناهان ترا عفو کنم چون بامداد شد پیش داود آمد وعرضکرد ای پیغمبر خدا بهای آن حایط بمن رسید آنرا تسلیم تو کردم و بعبادت مشغول شد وتوبه کردم تا باقی عمر توبه نشکستم لاجرم حقتعالی این آیه وصیت کرد:

(یاایها الذین آمنوا توبوا الی توبة نصوحا) یعنی ای کسانیکه توبه کرده اید چون نصوحا توبه کنید وهرگز بسر گناه نشد وبقول دیگران چنانست که آن حایط از آن چند کس بود داود از آن حایط هر یك پر گوسفند میکرد وباو میداد او رامیخرید تاحصه زنی ماند گفت این مقدار نستانم دوباره بر گوسفندان کرد آن حایطرا نشد تاهفتاد بار پر گوسفندان کرد وبادادو بخرید حقتعالی آن مسجدرا در قرآن یاد کرده است «بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی بارکنا حوله لنریه من آیاتنا»

مسجد اقصی آنستکه داود بنا کرد مسجد دیگر از آن فراخترسلیمان بنا نمود از سنك مرمر

بعضی گویند سنك خارا بود ودرها از چوب آبنوس وهر دری را نامی نهادند یکی را باب داود یکی را باب زحمت ویکی را باب محمد آنگاه سلیمان بفرمود تا نونها بر آوردند چهل گز از سنك رخام و بفرمود دیوان را تا اززیر گداخته بیندوزند در اندرون وی مسجد دیگر بنا کردند یکخشت از زرسرخ ویك خشت ازسیم دیوار وی را غلافی کردند از ادیم سرخ واز زر وسیم قندیلها کردند واز سقف در آویختند وهر قندیلی رایك گوهرشب چراغ درنهادند تاشب بچراغ وشمع حاجت نباشد و بفرمود تاقبه بر آوردند صد گز بالای وی و گو گردسرخ باخلاط دیگر درروی مالیدند تاقریب یك میل راه روشنی داد آنگاه مربعها نهادند اززروسیم وتورینه را آنجا نهادند وهر گاه در آمدی خواست که آنجا طهارت کند جائی ترتیب دهد بردر مسجد که مردم وضو سازند چون اجل او نزدیك رسید مسجد او باتمام رسید قوله تعالی «فلما قضینا علیه الموت ما دلهم علی موته الا دابة الارض تاکل منساته فلما خر تبینت الجن ان لو کانوا یعلمون الغیب ما لبثوا فی العذاب المهین» یکروز سلیمان بر تخت نشسته بود برخاست وبر عصا تکیه زدعزرائیل روی بوی نمود گفت بقبض روح آمده گفت بلی فرمود مرا مهلت ده تا وصیت کنم گفت فرمان نیست همچنان جان اورا گرفت سلیمان بعصا تکیه زده بود ومیگویند همچنان ماند هیچکسی را برحال او اطلاعی نبود که گویند سلیمان مرده است ودیوان بکار مشغول بودند ونمیدانستند که سلیمان وفات یافته است همچنان برعصا تکیه زده بود تا موریانه عصای اوراخورد بیفتاد آنگاه دانستند که اومرده است چون همچنین شد او بر تخت افتاد وباد در آمد وتخت سلیمان رابرداشت وبهوا برد وازچشم خلق ناپدید شد تا آنجا که حقتعالی خواسته بود بعضی گفته اند که چون سلیمان در کار مملکت قرار گرفت اوراچهل وسه دختر وبیست و هفت پسر بود هریکی را بکاری مشغول کرد وروی بعبادت آورد چون دریا کشتی راغرق کرده بود از آن خظم گرفته بود وتخت اورا بگرگان آورد ودیوها رافرمود تا کوهها رامیکندند وسنگها رادردریا میانداختند تابیست وسه فرسنك ازدزیا بینداخت بعداز آن سلیمان را درد ظاهر شدورو بوطن خود نهاد چون بدانجارسید چهارماه وهفت روز بیمار بود وبعد از آن وفات یافت اورا بشام آوردند درمیان پیغمبران بنی اسرائیل دفن کردند پادشاهی اوسی ودوسال عمرشریفش شصت ویکسال بود

## قصه لقمان حکیم

لقمان بروزگار داود بود وعمرش سه هزار وپانصد سال بود حقتعالی دوفرشته بدوفرستاد که پیغمبری خواهی یا حکمت، حکمت را اختیار کرد فرشتگان گفتند چرا گفت پیغمبری کار عظیمی است ترسیدم که تقصیر رود ، فرشتگان دردهان اودمیدند حکیم شد یکی ازاوپرسید که بچه چیز

باینمرتبه رسیدی گفت براستی گفتن وامانت بجا آوردن و آنچه بکار نیاید ترك کردن آورده‌اند هر کس ازاو وامی گرفتی طلب نکردی روزی مردی هزاردینار از او قرض گرفت چون حجت گواهی نبود مرد باخود گفت که چون بنیه نیست بازندهم درحال بادی از هوا برشد و آن مال بربود مرد دیگر بار پیش لقمان آمد وهزار دینار دیگر گرفته دردل گفت که آن فکر بود اگر حقتعالی مرا سودی دهد سه‌هزار دینار حق آن باودهم و بتجارت رفت سه‌هزار دینار برداشت وهر دینار سه‌هزار دینار سود کرد بازپس آمد و آن مالرا برداشت وسه‌هزار دینار نزد لقمان برداو هم‌هزار دینار برداشت ومابقی‌را باوپس داد و گفت آن مالرا باد ببمارساند بامرخدا آن مرد شادشد آورده‌اند یکروز پسرخود راوصیت میکرد که راز خود بازن‌مگو وازمردم نو کیسه وام مگیر وباعوام وفاسق دوستی‌مکن پس‌پسرخواست تجربه کند گوسفندان بکشت ودرجوال نهاد ومحکم دوخت ودرخانه‌نهاد وبزن گفت حالتی‌افتاد امروزیکی‌بدست‌من کشته شد بایدبهیچکس‌نگوئی وازنو کیسهٔ وام‌خواست وباعوام‌وفاسق‌دوستی کرد چون‌بازآمد زنرا بزد ومقالات خواست زن فریادبرآورد چنانکه یکی‌را کشتی میخواهی‌مرابکشی چون این‌بگفت خبربحاکم رسید کس بطلب اوفرستاد دوست فاسق وعوام را گفت مراچنین حالتی‌افتاده بیاری من‌آی که دوست‌منی گفتند توخون کردی‌ماهیچ دوست‌تونیستیم اورابردند درراه نو کیسه رادید که گفت‌قدری‌پول بمن‌وام ده که دراین قضیه بکار بردم گفت ترامیبرند بکشند وجوه بتودهم آنرااز که طلب کنم پسرباخود گفت پدرم راست گفته چون اورا نزد ملك‌بردند گفت‌بیاورید چون آوردند سرجوال باز کردند گوسفندان کشته بود ازاوپرسیدند وصیت پدر واحوال تقریر کرد ملك را بنواخت وعطا داد

## (قصه سبا)

**«قوله‌تعالی : «لقدکان لسبافی مسکنهم آیة جنتان عن یمین وشمال کلوامن رزق ربکم واشکروله بلدة طیبه‌ورب غفور»**

خدای عزوجل خبرمیدهد محمد (ص) راازحال سبا که ایشانرا دوبستان‌بودیکی بدست راست ویکی بدست چپ وهربستانی‌چهل فرسنك وبقولی دوازده فرسنك بانعمتهای گوناگون گفت بخورید وشکرنعمتها بجاآورید واطاعت‌آورید ومعصیت‌نکنیدتاشما رازیادکنم نعمتهای طیب‌ودرروزقیامت شمارا بیامرزم‌و نعمتها ایشان چنان بود که چندان میخوردند وتلف مینمودند زیادمیگشت وجمله گیاهان آن‌بستان زعفران‌بودو گل‌بنفشه‌بهم آمده

عبادت آنهاجز نماز نبود اماعلم نداشتند ونعمت‌راشکر نکرد بفساد شغول گشتند وخلقهای

بدورمیان ایشان پدید آمد ابلیس لعین برسر ایالارفت وصومعه ساخت ودوسال در آنجا بود وطعام نمیخورد اهل بستان عجب بماندند که این چه آدمی است که هرگز طعام نخورده بعبادت مشغولست پیش اورفتند و گوسفند پیش ما تا برکت تو بما رسد گفت نزدیك شما نخواهم برد که خدا مرا قوت داده که نه بطعام حاجت دارم ونه بشراب این نصیحت رانگذارید. گفتند آنچه گوئی همچنان کنیم ابلیس گفت این نعمتها رااز که یافتید گفتند ازپدران گفت پدران شما اگر این نعمت بکس دیگر دادندی شمارا راه نبودی گفتند بلی گفت این نعمت رابکسی ندهید تاشمارا مال باشد و ازپس شما فرزندان شما توانگر باشد وروح پدرانیان شاد کنید .

گفتند چنین کنیم واعتقاد کردند که صدقه وزکوة ندهند وبادرویشان نکوئی نکنند اهل سبا ازطرف کوه سدی بسته بودند وازسنك خاره وآب بازداشته چندانکه بوستانهای ایشانرا بایستی حقتعالی خواست خراب شود موشان در آنجا افتادند وسوراخ کردند قوله تعالی (فارسلنا علیهم العرم وبدلناهم بجنتیهم جنتین ذواتی اکل خمط واثل وشیء من سدر قلیل) عرم کورموشان باشد ودر آن شهر مردی بود نام اوارلیس عاقل بود روزی بتماشا بیرون رفته بود بنزدیك آن سد رسید بدانستکه عذاب خواهد رسید باز گشت وبیامد وبرادر خودرا گفت که چنین حالتی دیدم ازاینجا بیرون رفتن مصلحت است برادرش گفت من بروم وعلاج کنم گربهٔ چند آنجا برد وپیش موشان انداخت وایشان نیز درسدافتاده بندرا میبریدند گفتند یقیناً عذاب خداست

چون بشهر آمدند املاکی داشتند فروخته مالی عظیم حاصل کردند وبیرون رفته درزمین حجاز شدند وناگاه آن بند خراب گشته آنقوم هلاك گشتند وبدل هردرختی شوره گزی پیدا گشت چون اهل سبا دست ازجوانمردی برداشتند ماهم بوستان ایشانرا مبدل کردیم وجزای کسی که شکر نعمت ما نکند راحت ویرا مبدل برنج گردانیم .

## «قصه ارمیا وبخت النصر»

چون سلیمان ازدنیا رفت ویراپسری بود نامش ارمیا وسخت باجمال بود چنانکه بانقاب بیرون گشتی خلق باوعاصی شده دست بفساد گشودند حقتعالی اوراپیغمبری داد وبقوم فرستاداو توریة بیادداشت وبنی اسرائیل راپندمیداد نمیپذیرفتند وسخنش گوش نمیدادند وحتی آمد از حقتعالی که هلاکت آنها بدست کسی استکه امشب بوجود آید ارمیا باایشان گفت گفتند ماچندان لشگرها شکسته ایم که مپرس اگر لشگر دیگر آید اوراهزیمت دهیم وآن چنان بود که ازپس سلیمان شاه هندوستان بیامد وقصد کرد که خزانه اسلام ببرد در بیت المقدس فرود آمد بنی اسرائیل بهزیمت بمسجد رفته توریة خواندن آغاز کردند پس بادی بیامد وجمله لشگر هندوستان راهلاك

گردانیدبامرخداپس ازآن خاقان ولشگراو بیامدند ازترکستان بطمع مال اسلام خدانیز ایشان راهلاك کرد وبعضی بهزیمت شدند بنی اسرائیل پنداشتند که این بقوت وهنر ایشان بودارمیا را گفتند که هر کس آید جواب گوئیم در آنروزگار ملکی بود درشهر کوفه وآنزمین را بابل خواندندو نام ملك آنجارخام بود واین نیز بزنان میل بسیارداشت روزی زنی باجمال دید بحرام بااو وطی نمود او بارور گشت وپنهان میکرد ازخویشان چون وقت وضع حمل شد چنانکه کسی ندانست آن بچه را در گونی بپیچید ودر کنار شهر بتی ازسنك خاره مانده بود نام آن نصر بود بچه رادرمیان آن نمود اما آن بت را کسی عبادت نکردی آن زن بچه رابنهاد ورفت و گفت تاچه شود سگی بیامد وپستان دزدهان طفل نهادو آنرا شیرداد آن پسر یکسال گشت ناگاه مادراو را گذری بآنجاافتاد کودك را دید که همچنان درمیان پای بت است گفت حال اوچگونه است که میآید واو راشرح میدهد ساعتی پنهان گشت ناگاه دیدسگی بیامد واوراشیرداد وبر گردیدواوراپاك کردو برفت مادرش اورا بگرفت وبخانه برد چون بزرك گشت او را بخت النصر گفتند چون هفت سال گشت خیلی باقوت بودلیکن آبلهرو و کریه وموبرسر نداشت وازیك پالنك بود باین حال هیچ کودك بااو برنیامدی مادرش باو گفت برخیز و هیزم بیاور که مارا جهت نفقه چیزی نیست پس هر روز هیزم آوردی ونفقه ایشان از آن بود تادوازده سال گشت وحی آمد بارمیا و دانیال ونیز گفته اند برخیزید وبزمین بابل روید و خویشتن را از بخت النصر بازخریدواز او امان خواهید تا بشما امان دهد گفتند بچه شناسیم اوراجبرئیل نشان او را بایشان نمودی روبزمین بابل نهادند چون بآنجا رسیدند کودکی دیدند پشته هیزم آنجا نهاده او رامشاهده کرده گفتند نامت چیست گفت بخت النصر گفتندای پسر وقتیکه بر بنی اسرائیل ظفر یافتی مارا امان ده گفت امان دهم وبزرك گردانیم وعزیزدارم ونشان بستدرفتند بیت المقدس وبنی اسرائیل را گفتند هلاك شما بردست اوست واوخواهد آمداز گناه باز گشته توبه کنید تاازدست او نجات یابید واو نزدیکست ببلوغ سدوسخت خشم وبیرحم وشفقت است قوله تعالی:

(وقضینا الی بنی اسرائیل فی الکتاب لتفسدون فی الارض مرتین ولتعلن علوا کبیرا)

یعنی حکم کردیم بر بنی اسرائیل که اگر ایشان فساد کنند درزمین و پیغمبران مارا خوار دارند و گردنکشی نکنی یك گردنکشتر برایشان بگمارم تاهمه را هلاك کنه ایشان نیندیشیده بخت النصر را هوس افتاد خط بیاموخت و پیش وزیر سلطان روم مرزم بود و خط می نوشت وزیر گفت ترا چه میباید گفت بزندان حاکم باشم همچنان کردند و در آن وقت پنجهزار مرد در زندان جمع بودند و رسم چنان بود که هر روز حاکم زندان ایشانرا بصحرا بردی تایك پشته هیزم بیاورندی و بعضی

بخرج خود کنند و بعضی بخزانه سلطان رود بخت‌النصر ایشانرا بهیزم کشی فرستاد آنچه نصیب خزانه بود پیش وزیر می‌بردند یکروز کمتر اتفاق افتاده بود بخت‌النصر را رنجاند و جفا کرد بخت‌النصر دردل خود گفت میدانم چه باید کرد پیش زندانیان آمد و گفت من خلاص شما را اندیشه کرده‌ام با من بسازید گفتند چنین باشد وخدمت کردند گفت غیر از آن که معهود است قدری هم بنام من سرپشته نهید تا درمان اینکار کنم گفتند فرمانبریم.

بخت‌النصر هیزمها را جمع میکرد ومیفروخت وبهای آنرا نیمی بسلاح میداد ونیمی مینهاد تا ده سال بگذشت بسیار مال وسلاح جمع کرد دراین ضمن مردم بعید مشغول بودند بعضی بصحرا هر کسرا میدیدند میکشتند بخت‌النصر گفته بود هیچکس را معاف نخواهم کرد مادرش جلو آمد و گفت این چه فتنه است که آغاز کرده شمشیر بزد واو را هلاك کرد مردم چون چنان دیدند دانستند بکسی مهلت نخواهد داد همه مطیع او گشتند وزیر و سرداران را کشت و بدر کوشك شاه آمد شاه ازاو امان خواست امانش داد بیرون آمدند مطیع ومنقاد او گشت لشگر کشی کرد وتمام مال بر لشگر خود صرف کرد ملك بابل اورا مسلم شد پادشاه را گفت هرجا دشمنی هست بگو آنجا رفته آن دشمن را هلاك کنم لشکری عظیم باو داد هرجا رفتی هیچکس در مقابل نایستادی تا عالم را مسخر کرد الاشام و مصر گفتند در این مدت هر لشگر که بشام رفته شکست خورده معلوم گشته که آنزمین پیغمبر است قسم یاد نمود که تا شام را مسخر نکنم فایده نباشد

پس لشکر جمع کرد روانه شد خبر بیت‌المقدس رسید روایت است که ارمیا ودانیال بنی اسرائیل را بگفتند که حقتعالی بخت‌النصر را از خشم خود آفریده واو را بر هیچکس رحم نیست وعذاب او سخت است بترسیدند وپناه بمسجد بیت‌المقدس برده بطاعت مشغول گشتند روز وشب توریه همی خواند حقتعالی زکریای پیغمبر را فرستاد بایشان پند داد

یکروز زنی نزد زکریای پیغمبر آمد دختر هفتساله با او بود گفت ای پیغمبر آنوقت که این فرزند درشکم من بود عهد کردم با حقتعالی که خدمت این خانه بیت‌المقدس کند وبعبادت وبندگی مشغول باشد اکنون که اورا میاطبت کند آنوقت هریك گفتند ما او را مواظبت کنیم ومیان ایشان قیل وقال برخاست زکریا گفت قرعه بزنید قرعه زدند «اذیلقون اقلامهم ایهم یکفل مریم»

نام آن دختر مریم بود قلمها که توریه مینوشتند آهنین بود زکریا گفت تا طشتی آب بیاورده قلمها بر روی آب می‌نهادند بزیر آب میرفت تا نوبت زکریا رسید قلم بر روی آب نهاد ایستاد و زیر آب نرفت زکریا را هیچ فرزند نبود مریم را بوی مسلم داشتند اورا درخانه برد و درخانه

راقفل زدو برفت بمسجد و بعبادت مشغول شد حقتعالی مریم وابر اوفراموش کرد تاسه روز گذشت یاد آمدش رو بخانه نهاد مریم رادید بعبادت مشغولست وطعامها بنزد اوست زکریا درتعجب شد که کلید خانه من دارم اینحالت چگونه است روبمریم کرد و گفت :

«انی لك هذا قالت هو من عند الله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب»

زکریا گفت ایمریم از کجاست این گفت از نزد خدای منست که مرا باین حساب نکند زکریا که این کرامت دید شاد گشته بمسجد رفت و بعبادت مشغول شد وفکر کرد من پیرم ومرا فرزندی نبود که بعد از من نگهدارد و مواظبت مریم کند از حقتعالی خواست و دعا کرد جبرئیل آمده گفت مژده باد ترا بفرزندی که نامش یحیی است زکریا گفت چه علامت دارد که من وعیالم پیر گشته ایم گفت علامت آنستکه سه شبانه روز با کسی سخن نگوئی بجز اینکه خدا را خوانی حقتعالی فرزندی باو کرامت کرد چون چهار ساله گشت بازی نکردی وهمی گریست وچنین خلایق نیامدی روزی مادرش گفت چرا با کودکان بازی نکنی گفت ای مادر غافلی حقتعالی مرا برای بازی خلق نکرده تاروزی زکریاء رضکرد بارالها از توفرزندی خواستم تا بوی شاد باشم مرا فرزندی داده که غم برغمم افزوده گشت جبرئیل آمد و گفت ای زکریا توفرزندی خواستی که شایسته من نگفتی که شایسته تو باشد ما هم بتوفرزندی دادیم که شایسته ماست پس چنان باید کرد پیوسته در فراق گردید واز عذاب ترسد بکسی جز ما امید ندارد هروقت که زکریا قوم را موعظه کردی وپند گفتی اول تفحص کردی که یحیی آنجاست یانه اگر آنجا بودی هیچ نگفتی واگر آنجا بودی ایشان را وعظ گفتی روزی جبرئیل دانست که یحیی بکنجی نشسته بود زکریا صفت آتش دوزخ میکرد گفت «ان جهنم لموعدهم اجمعین» یعنی مومن کافر که بمیرند بمقدار آتش دوزخ بابند چون یحیی بشنید فریاد کرد وزاری کنان رو بکوه نهاد تاهفت شبانه روز می نالید ومی گریست مادرش صبر نمود تاشب دیگر آمد بآواز ناله نزد او رفت یحیی خواست بگریزد سوگند داد گفت ایمادر مرا چگونه قرار باشد که دوزخی است که دهگنبد همه باشد وآنوقت هفت ساله بود

پس بصومعه نشست و عبادت خدا میکرد بعد از آن قوم روی از اطاعت وی بگردانده بفساد مشغول گشتند چون زکریا برفت قوم درپی او همی دویدند تا او را بگیرند زکریا بدرختی رسید آن درخت گفت بیا تا من ترا جای دهم پس درخت بازشد وزکریا در وسط درخت رفت ودرخت بهم آمد چنانکه اول بود ایشان زکریا را نیافتند ابلیس آمده و گفت زکریا در داخل درخت است اگر خواهید که اورا سلاك سازید ازسر درخت تاپائین آنرا ببرید تاهلاك شود پس اره آوردند و

آن درخت را میبریدند چون اره بفرق زکریا رسید جبرئیل بیامد و گفت حقتعالی میفرماید بعزت من که خدایم دیگر باره اگر آه بکشی نام ترا از درجه پیغمبری محو کنم تو ندانستی که پناه عالم منم پناه بدرخت بردی صبر کن تا درجه آن بیابی لب برلب نهد تا آنگاه که روحش مفارقت کرد یحیی ابن معاذ گوید در مناجات بود و قلبش خوش شد میگفت ملکا اگر با تو آشنائی کنم بر نجانی و اگر بیگانگی کنیم بسوزانیم اگر دعوت دوستی کنم بردارم کشی ، نه راحت آنکه با تو باشم نه طاقت آنکه بی تو باشم فریاد ز تو بتو اینهمه تو ـ نیا همه تو نعمت دنیا همه تو عقبی چکنم زینت همه تو ، القصه اورا درمیان درخت دو نیم کردند

یحیی گفت «انا لله و انا الیه راجعون» و در محراب شد و بعبادت مشغول گشت تا مدتی بر آمد و درمیان بنی اسرائیل زنی بود ملیکه و دختری داشت از شوهر دیگر خواست که آن دختر را بشوهر خود دهد از یحیی پرسید گفت روا نباشد آن زن خشم گرفت و دختر را نزد شوهر فرستاد و در حالت مستی باو گفت باید یحیی را بکشند پس یحیی را بسرای ملك آوردند و حکم کشتن داد در حال جبرئیل بیامد و گفت یا یحیی اگر خواهی ایشانرا هلاك کنم تا ترا نکشند گفت قضای حقتعالی چنانست که مرا بکشند گفت بلی رضای خداست یحیی گفت «رحیت بقضاء الله» چون سر یحیی را از تن جدا کردند ملك گفت دختر زنرا بزنی نتوان خواست فرشتگان از کشتن یحیی بنالیدند حق تعالی فرمود که من و یرا دوست میدارم گفتند بارخدایا دوست را بکشتن فرمائی فرمود بلی تا صفت من بصفات مخلوقات نباشد که ایشان دشمن را بکشند و دوست را عزیز بدارند از بهر آنکه از دوست منفعت بیابند و از دشمن مضرت من دوستانم را بکشم و دشمنان را بپرورانم پس چون یحیی را بکشند آن زن که دختر را بشوهر داده بود بکوشك رفت باد در دامن در آمد و بصحرا او را افکند و در حال شیر در آمد و اورا پاره پاره کردند و درختی درمیان بنی اسرائیل بود چون یحیی را بکشتند درخت خار بار آورد و بعد از آن دیگر باره بخت النصر قصد بیت المقدس کرد و منجمان را طلب کرد گفتند وقتی ترا برایشان ظفر باشد که پشت بیت المقدس کنی و تیری بیندازی و اگر تیر باز گردد و بطرف بیت المقدس رود بدانکه وقت رفتن است والا وقت نباشد همچنان کرد و تیر بینداخت باز گشت و بطرف بیت القدس شد بخت النصر با لشگر گران رو ببیت المقدس آورد دانیال هر چه داشت ازمیان برداشت و روبه بخت النصر نهاد چون آنجا رسید اورا و فرزندان اورا امان داد و بنزدیك خود نگاه داشت و سبب آن بود که دانیال پیش بخت النصر رفته بود اگر نه امان نیافتی بخت النصر با تمام لشگر رفتند و هفتاد هزار مرد توریة خوان را بکشتند چون بیرون رفتند هر چه بالای تازیانه بود همه را کشتند و جواهرهای بیت المقدس را بر داشتند و آوردند که هفتاد

هزار شتر بار کردند چنانچه بازخزینه بود وخانه‌های ایشانرا خراب کردند ومتاعشان را بردند

## قصه عزیز

این قصه را بچند وجه ذکر کرده‌اند قوله تعالی اوکالذی مرعلی قریه وهی خاویة علی عروشها الخ

و گویند عزیز از پیغمبرزادگان بود وتورية حفظ داشت وبخت‌النصر زنی را ازمیان بنی‌اسرائیل میخواست آنزن گفت من نیز حاجت دارم روا کن گفت کدام است گفت آن کودك را رها کنی تا بخانه خویش رود همچنان کرد ابن‌عبدالله گوید روزی عزیز ازخانه بیرون رفت بدهی میرفت با جماعت مردمان درزیر درختی در آنده فرود آمدند ونام آن ده هرقیل بود وخری داشت بسایه درخت بست ودر آن ده آمد ومیگشت ودر آنده هیچکس را ندید وآن ازجمله ده‌های بیت‌المقدس بود ومیوه‌های بسیار داشت بعضی از آن بخورد وبعضی را ذخیره درجائی نهاد و خوشه چند از انگور بیفشرد ودرجام میکرد ودر دلش میگفت که حقتعالی این خلق را چگونه زنده کند گویند قدری انگور شیره کرده ودرطاس انداخت ونان خشك داشت ودر آنجا انداخت تا نرم شود قصد نمود تا یکدم آسوده نمود تا یکدم آسوده گردد نظر کرد استخوان پوشیده دردیوار دید حق‌تعالی چگونه این را زنده کند گویند حقتعالی ملك‌الموت را فرستاد تا جان ویرا قبض کرد وصد سال بماند حقتعالی اورا زنده گردانید گویند فرشته بیامد وچشمودل اورا راست کرد تا ببیند خدای تعالی چگونه مرده زنده کند پس اندامهایش یك‌یك راست شد واثر آن میدید پس پوست بروی پیچید پس روح اندروی آمد وراست بنشست واین را بدید آنگاه گفت یاعزیز چند سال خفته بودی عرض کرد یکروز یانصف روز فرشته گفت بلکه صد سال خفته بودی بجام و شراب که بود بنگر که متغیر نشده آن شیره همچنان بود واثر خشکی نان ظاهر وانگور تازه بود عجب بمانده فرشته گفت هنوز ترا آرام دل نیست وبحمار نظر کن آنگاه نظر کرد استخوانهای خرد یده پوسیده وناچیز گشته فرشته بانك کرد که‌ای استخوانهای ریخته ، درساعت از هرسو بهم آمدند وپیوست میشد تا درست گشت پس جان بوی در آمد وزنده شد وبرخاست وبانك کرد عزیز چون آن بدید گفت یقین من درست شد وسوسه شیطان ازدل زایل شد پس عزیز بخانه تازه آمد «ولنجعلك آیة للناس وانظر الی العظام کیف ننشزها» الآیه

گفت در بنی‌اسرائیل ترا علامتی گردانیدم که پس ازمردن زنده کردم ترا وخر ترا تا جهانیان بدانند که خدا برهمه چیز قادر است پس عزیز بیامد بخانه وپسروی بیرون آمد ریش سفید شده عزیز گفت تو پسر منی ریش توسفید شده عرض کرد برمن افسوس میبری که تو جوانی ومن پیر شده‌ام پدرمن مدت مدیدی است ناپدید شده است عزیز قصه خود را باز گفت

پس پسر با پدر بیرون آمدند واز آن حال عجب می‌داشتند پسر گفت عزیز توریه یاد داشت ومارا توریة فراموش شده است تواملا کن تاما بنویسیم همچنان کرد باملای او توریة را نوشتند گفتند فلان پنهان کرده بیاریم تاهیچ تفاوت است بیاوردند همان بود و بعضی میگفتند این عزیز سر خداست خاکشان بر دهان لعنت بر آن کسی که این معنی بخاطر آورد یا بزبان راند قوله تعالی

**وقالت الیهود عزیز بن الله**

عرضکرد بارخدایا این حکم قضای تو نیست ومن نبودم که این قوم چنین در فتنه افتادند فرمود یا عزیز ترا باین سودا چکار مگو که نامت ازدیوان پیغمبران محو کنم و بعضی گویند عزیز پیغمبر زاده بود بیت المقدس نگاه کرد که همه خراب گشته گفت ایشان چگونه زنده شوند بدو وحی آمده بود که بنی اسرائیل را جمع خواهم کرد وایشانرا توریة نمانده است بدیشان میخوان و بندشان میده او کالذی مر علی قریة هی خاویة علی عروشها چون همچنان بدید تعجب کرد تا بدان موجب که نوشته شده است ایشانرا جمع کردند بنزد دانیال آمدند و گفتند دعا کن تا ازدست بخت النصر خلاصی یابیم واودانیال را دوست داشتی بخت النصر گفت یا دانیال من خوابی دیده‌ام که نردبانی میخ زدم دانیال گفت که مجلس خالی کن چنان کرد فرمود بدان که هفتسال و هفتماه و هفتساعت و هفت روز مسخ کردی واز نوعی بنوع دیگر میشوی تا بملك خویش بازروی آدمی گردی و بر تخت بنشینی این بگفت واز پیش او بدر آمد واز لشگر او هر یکی از بنی اسرائیل را گرفته بودند و کار میفرمودند هیچکس نمیدانست روی بخت النصر بر تخت نشسته بود ماری سرخ شده ودرهوا شد و ناپدید گشت وهر سال بصورت دیگر میشد واز هیبت او هیچکس نتوانستی او را طلب کرد تا مدت وی تمام شد ازهوا بر آمد مثال پشه و بر تخت نشست و در ساعت آدمی شد بقدرت الله تعالی شب دیگر بخواب دید که دستی ازدیوار بر آمد بترسید و آندست بر زمین زد و ناپدید شد دانیال را گفت تعبیر این چه باشد فرمود ترا عمر سه روز مانده است عرضکرد مرا بچه چیز هلاك خواهند کرد فرمود بشمشیر، پس گفت تا دوازده هزار سوار گرد آن خانه صف کشیدند گفت باخبر باشد هر که در میان شما در آید گردنش را بزنید همچنان پاس میداشتند تا شب چهارم بخت النصر گفت کار امشب دارد تفحص کنم تا ببینم ایشان غافلند یا نه از کوشك بیرون آمد بعضی را خفته دید آهسته میرفت تا میان سرهنگان رسید ناگاه یکی را خبر شد گفت تو کیستی گفت من ملکم برجستند و گفتند که ملك در کوشك خفته این آنکس است که نصد ملك را دارد شمشیر بر آوردند وسرش را از تن جدا کردند چون صبح شد ملك را در میان سرهنگان کشته یافتند نقل کرده‌اند که چهار پادشاه بودند تمامی دنیا را مسخر گردانیدند دو کافر ودو مومن اژ مومنان یکی سلیمان ویکی ذوالقرنین واز کافران یکی بخت النصر ویکی نمرود علیهم اللعنه

## (قصه تبع و مسلمان شدن او)

چون بخت النصر هلاك شد آن اسیران که در دست او بودند به بیت المقدس برگشته عالمی از ظلم او بیارمید ملکی از یمن برخاست نامش تبع وی رو بعجم نهاد و عجم و هند و روم و ترك را بگرفت و این ملك با جمال بود و جوانمرد و همه عالم او را دوست داشتند روی بزمین حجاز نهاد تا بمکه رسید لشگر را گفت کجا رسیدیم گفتند اینرا مکه خوانند که ابراهیم خلیل اینجا خانه ساخته بامر خداوند هر که بآنجا رود و حاجتی خواهد حاجتش روا گردد گفت چرا اهل مکه پیشباز نیامدند و ما را خدمت نکردند و سران لشگر چهارصد مرد حکیم بود همانطور که سپاه ذوالقرنین بود تبع نیت کرد که فورا این شهر را خراب کند دیگر روز روی او آماس کرد و آب گندیده از گوش و بینی او جاری شد حکیمانرا بخواند هر چه علاج میکرد بدتر میگشت و سپاه از او بر میدند تا تنها ماند حکیمی از حکیمان نزد او آمد و گفت ایملك چون فرود آمدی تندرست بودی حال چنین بیچاره و مضطر گشتی چه نیت کرده بودی فرمود اینکه شهر را خراب کنم و این خانه ویران کنم عرضکرد ایملك نیت نکو کن تا خدا رنج از تو بردارد او نیت نکو کرده گفت چون خلاص شوم این خانه را بدیبای رومی گیرم و اهل شهر را خلعت دهم بر همه رحمت کنم چون این نیت کرد عطسه زد و بجهت فضل خانه کعبه در ساعت آن علت از او زایل شده تندرست گشت

پس لشگر همه بتهنیت آمده خدمت کردند سپس تبع در خزانه باز کرد و هر چه دیبای رومی در خزینه بود در کعبه پوشاند و اهل مکه را خلعت داد یك ماه آنجا ماند و هر روز طواف خانه می‌کرد پس از یك ماه برخاست و عزم شام کرد تا بجائی رسید که امروز مدینه است چشمه آبی دید و تماشا گه خوش ولکن بیابان بود روز دیگر عزم کرد که برود آن چهارصد حکیم پیش او آمده و عرضکردند ما اینجا باشیم فرمود چرا گفتند سی سال است که بخدمت تو ایم و ترا از علم ما منفعت است ولکن این حد آن پیغمبر است که آخر الزمان بیرون آید و اسم او محمد مصطفی (ص) بود و مولود او مکه است و هجرتش در اینجا بود و هم در این زمین از دنیا برود اگر زنده باشیم و برا در یابیم و باو ایمان بیاوریم

تبع گفت در روزگار ما باشد گفتند نه گفت شما گواه باشید که من باو ایمان آوردم قلم دوات و کاغذ بیاوردند و بنوشت (بسم الله الرحمن الرحیم) ایمان آوردم من که تبعم بمحمد آخر الزمان که پیغمبر خداست و بکتاب وی او را متابع گشتم و بولایت علی بن ابیطالب علیه السلام و بعزت او امیدوارم فردای قیامت مرا شفاعت کند و آن کاغذ بمهر زرین مزین کرد و بحکیمان داد

که ویرا نصیحت کرده بود و گفت ایبرا بمحمد رسان واگر او را در نیابی وصیت کن باولاد اولاد تاباو برسانند آنگاه بفرمودتا چهارصد کنیز وچهارصدغلام بایشان‌داد وبفرمودتاخانه‌ها بنا کردند وآنجا بنشستند و ابتدای مدینه از ایشان بود ونامه بایوب انصاری رسید وآنوقت محمد مصطفی دعوت بمکه آشکار کرد وبفرمان‌خدا روی بمدینه نهاد تا بمقامی رسید که اورا رحمی‌خوانند اهل‌مدینه ارآن خبرنداشتند که بمدینه خواهدآمد هلالی نامی‌را نامه‌دادند که بمکه رو واین‌نامه رابمحمد (ص) رسان، چون‌هلال روانه شد درراه جماعتی‌را دید فرودآمده بودند ، مصطفی راچون‌چشم‌برهلال افتاد فرمودبیاور آن‌نامه دوستم را، نامه‌برسول دادرسول بعبیدداد باز کردوبخواند وسیدبگریست وبازسر برآورده‌وفرمودتبع هفتصدسال‌پیش بمن‌ایمان آورده‌است وروزقیامت ازجمله امت من باشند وآنکه ازپس من‌آیند وقرآن خوانند ، «طوبی لهم وحسن‌مآب»

چون‌طبع‌نامه‌بنوشت‌وازمدینه‌بعجم‌وازعجم‌بسندوازسندبعمان وتمام‌عالم‌مسخر کردوعمرش بآخررسیدوباایمان‌ازدنیا رفت‌واورابا‌امت‌محمد(ص) محشور کنند .

## قصه بنای بیت‌المقدس

وهب‌بن منبه گویداز کعب‌الاخبار که حقتعالی‌وحی کرد سلیمانرا که بیت‌المقدس رابنا کن‌سلیمان بفرمود آدمیان وديوان وپریان را تا گوهرهای بزرك و خورد از دریا آوردند و چندان که بنا میکردند بنیاد آن قرار نمیگرفت سلیمان اندوهگین شدآصف رابخواندفرمود چه باید کرد تااین قرار گیرد ؟ پس سنگها می آوردند وبالماس می‌بریدند تاخانه تمام شد و بجواهر وسیم وزرآن خانه راآراسته کردند وچنانکه تمامی ملوك جهان‌درآن طمع کردند تا سلیمان‌زنده‌بود کس‌رامجال نبود که قصدآن‌خانه کند ، چون‌ازآن‌فارغ‌شد سلیمان رابمهمانی خواند وبسیار قربانی کرد ودرون خانه نهاد چون خلق طعام بخوردند شکرحق بجاآورد و عرضکرد بارخدایا پنج‌چیزازحضرت سوال‌دارم : یکی آنکه گنهکار آید گناه او را عفو کنی و اگربیمار آیداوراصحت‌دهی واگرحاجتمندی‌درآید حاجتش‌برآری واگرکسی باران‌خواهد رحمت کرامت فرمائی واگروام‌دار بیامد وام‌بیامد واش ادا کنی ، ونشان اجابت‌آن است این قربانی راازمن‌بپذیری .

چون سلیمان این دعاراتمام کرد آتشی از هوا برمثل غباری نزدیك‌آمد وآن‌قربانی‌ها برداشت وناپدیدشد

## (قصه بئر معطله و آنچه ابلیس لعین کرده)

آورده‌اند که در بنی‌اسرائیل ملکی بود کافر باسپاه بسیار اورا وزیری بود مسلمان نیخکواه وچهارهزار مرد از آن خود داشت ، روزی درمیان اووقومی لجانی میرفت و آن وزیر خشم گرفت و بامردان خودرو ببیابان نهادو برفت بمقامی رسید خاك وهوای آن خوش بود آنجا فرود آمده هریك بنزدیك خود چاهی بکندند و آن زمین بآب نزدیك بود زود آب چاه‌ها که کنده بودند شور بود مردی آب شناس آنجا رسید ایشانرا غمگین دید گفت دراین سنك چاهی بکنید آبش خود چنان کرده آبی سرد و خوش بر آمد وسر آن چاه کوشکی ساختند و بخشتهای زرین ونقره بکار بردند چنانکه اوراچهارهزار در بود تاهر کس از آن در آمدی و آب بر آوردی وهمواره شکر میکردی چندانکه ابلیس میکوشید ایشانرا از راه نتوانست ببرد

تاروزی شبیه گنده پیری بیامد وخویشرا بدیوانگی ساخت وزیر گفت تا اورا بند کرده بزندان فرستاد ، ابلیس آنجا عبادت میکرد

چون روزی چند بر آمد وزیر گفت بپرسید تا چیزی میداند یانه سوالها کردند جواب داد گفتند المست روزی زنی پیش اورفت و گفت شوهران ما بسفر میروند ومدتی غایبند روا باشد که زنان باهم بخوابند وخویشتن بهمدیگر مالند گفت بلی زنان چنین کردند حقتعالی پیغمبری بایشان فرستاد گویند قحاقه نام داشت بیامدو آن زنان را از آن عمل منع کرد که این روا نیست گفتند از عالم سئوال کردیم چنین رخصت داده است قحاقه فرمود حقتعالی این نعمت بشما داده از قول بیرون نروید گفتند اینجا راما کنده‌ایم و آب پیدا گشته چه خواهد بود جبرئیل آمد و آن جارا لگدزد وبقعر زمین فرو برد ایشان بی آب گشتند

ابلیس بیامد و گفت می‌خواهید من شمارا بنزد خدا برم تااوراعبادت کنید؟ گفتند خواهیم پس در بیابان تختی نهاد و بیاراست دیوی را آنجا نشاند دیوان دیگری هم پیش او ایستادند ابلیس آن قوم را آنجا بود چون آن تخت و دیور ادیدند سجده کردند چون روز دیگر گشت تخت و دیوان نبود بتی چند آنجا نهاده بودند شیطان گفت فرمان اینستکه اینهارا بپرستید بت پرستی آغاز کردند قحاقه ایشانرا گفت عذاب خواهد آمد توبه کنید نکردند ملك ایشانرا فرمود تیر و کمان برده هر کس اوراتیری زنید چون وقت دررسید جبرئیل آمده پری بسر ملك وهمه حشم زد وتمامی ایشانرا زمین فرو برد

## قصه شهر صبا وخراب شدن آن
## قال الله تعالی «لقد کان لسبأ فی مسکنهم ـ الایة

سباشهری بود خرم با آب روان و درختان بسیار وشهر پر نعمتی ، دو بستان بود که تماشا که ایشان بود گرداگرد آب ساخته قیر اندود کرده بودند که آب بیرون نیامدی مگر ایشان خواستندی آب زیادو کم میکردند وچندان نعمت بود که بوصف نیاید ناسپاسی کردند تا بایشان زوال آمد و بعضی گویند که در آنجا ۱۲ شهر بود همه خرم و نعمتهای بسیار حقتعالی ۱۲ پیغمبر فرستاده بود هر شهری را یکی چون آمدند ایشانرا دعوت بخدا کردند وایشان را پندوادند که خدا نعمتهای خویش روزی شما گرداند قوله تعالی :

«کلوا من رزق ربکم واشکروا له بلده طیبه وغفور»

گفتند مارا خداچه داده ؟ گفتند نمی بینید شهرهای پر نعمت خرم وخوش که بشما داده نمی شنیدند وروبمیگرداندند تا بر آنها زوال آمد چنانکه فرمود «فارسلنا علیهم سیل العرم» بعضی گفتند نام سداست چون خدا خواست خراب کند موشها رافرمود تا آنرا خراب کردند سیلی عظیم بیامد درشهر افتادو آنچه مانده بودند میگفتند اگر خدا این نعمتها را بما بدهد وسیل بایستد توبه کنیم وایمان آریم وخدارا چنان پرستیم که هیچکس نپرستیده باشد

پس حقتعالی نعمتهای آنها بدادوسیل بایستاد وجهان خرم شدسپس حقتعالی ایشانرا فرمود تا کشت کرده تجارت کردند ودرراهها که میرفتند چنان پر نعمت بودی که احتیاج بتوشه برداشتن نبودی گفتند :

(ربنا باعد بین اسفارنا وظلموا انفسهم ـ الایه)

عرضکردند دور گردان ـ فرهای ما راوظلم کردند بر تنهای خود بآ؛ چه میگفتند واز خدا خواستند ایشانرا حدیث نمودیم وعلامت قراردادیم تا پراکنده شدهر گروه بجائی

## قصه جرجیس (ع)

جرجیس را سه روز سه شنبه ملکی که نامش ریان بود بکشت آورده اند که هفتاد مرتبه ریان آنحضرت را بکشت حقتعالی اورا زنده کرد وملک ریان بت پرست بود قبل از عیسی بچندین سال، روزی بت را بیرون آوردند بدرو گوهر مرصع کرده و بمشك وعبر خوشبو کرده پیش آن بت آتش عظیم افروخته بود چنانچه آتشی بغایت بزرك بود مردم آنشهر جمع گشتند

بعد گفت یا جرجیس هر که بت را سجده کند رها میشود وهر که نکردی بآتش اندازم جرجیس گفت بت را خدائی نشاید گفت چرا اثر نعمت او بر تو ظاهر نیست همچنانکه این نعمت بر عیت من

داده‌است جرجیس فرمود نعمت دنیا فانی گردد و نعمت بهشت باقی میماند ریان گفت جرجیس را برداو کردند وسر که وسفند بروی میریختند وبشانه آهنین گوشت وپوست ازوی میکندند تا استخوان های وی همه‌ظاهر گشت پس اورا بسوخته آن سوخته میگفت الله الله خدااورا بصورت نیکوتر ظاهر گرددانید آواز داد که ای کافر بگولااله‌الاالله ملعون سك گفت تاشش میخ آهنین به آتش بتافتندو براعضای وی کوفتند چنانکه جان ازوی برفت خدااورا زنده گردانید دیگر باره پیش آن لعین آمد گفت بگو لااله‌الا الله پس آن ملعون گفت تادیگی بیاوردند ویرا در آن نهادند آتش درزیر آن میکردند حق تعالی چشمه آب سرد در آب دیك پدید آورد چنانکه آن را از آن هیچ زحمت نبودی واز آنجا بسلامت بیرون آمد پس آن کافر جرجیس راعذاب دردناك میکرد جرجیس گفت خداچنین بزرگست که آسمان رامعلق بدارد وهمچنین زمین را برروی آب نگاه دارد لکن عذاب خدا رادفع نتوان کرد .

ملك ریان بترسید که مبادا خلق بروی بشورند بفرمود ویرا بزندان بردند و بچهارمیخ اورا بستند و سترنی بود چهل مرد آنرا آوردند وبرشکم اونهادند همچنان میبودتا شب درآمد حق تعالی فرشته فرستاد تا او را از آن محنت برهاند و طعام داد و او را بشارت داد که هفتسال تو در بلا خواهی بود وآخرشهید میشوی فرشته چون پیغام برسانید جرجیس بیامد ملکرا دیدنشسته گفت بگولااله‌الاالله ریان گفت اورا که بیرون آورد فرمود خدای زمین و آسمان وهمچنان اوعذاب میکردند گناهکاران راتاروزی پیرزنی پیش وی آمد و گفت یا رسول‌الله گاوی داشتم مرا معیشت از آن بود اکنون آن گاو بمرد دعا کن تا خدااو رازنده گرداند جرجیس گفت استخوان گاو رابیاور وعصای من بروی بزن و بگو (قم باذن‌الله) گفت یا رسول‌الله چند روزاست که مرده ازوی هیچ نمانده است گفت آنچه مانده است جمع کن تاقدرت جبار بینی پیرزن رفت واز گاو هیچ نیافت مگرسرودنبال او هر دو برهم نهاد وعصا بروی زد و گفت زنده شو بامرخدا درساعت گاو برخاست یکی از مردم شهر بر او گذشت بدل بیدار گشت و گفت اینهمه دیدید هنوز اورا جادوئی خوانید اومرگ تواندازخود باز داشت ، مرده زنده تواند کرد ایشان بگفتند مگرترا ازراه برده است گفت مرا خدا راه نموده است در ساعت او وچهارهزار مردم باتفاق اوایمان آوردند پس ملك ریان همه را گرفته‌هریکی را بنوعی بکشت بعد از آن محتشمی از ملك ریان پیش جرجیس آمد وعرضکردا گرچنانچه‌راست میگوئی چهار کرسی درانجمن ملك نهاده‌است هریك ازچوبی ودرخت دیگر خدای خویش را بخوان که‌این کرسی‌ها باصل خویش درخت گردند وبا شاخ وبرگ میوه‌دارشوه تااز آن بخوریم فرمود (وماذالك‌الله‌علی‌الله بعزیز) دعا کرد چوبهای

کرسی بقدرت حقتعالی درختها گشت همانطور که خواسته بودند چون این دیدند گفتند عظیم جادو است پس ملك گفت گاوی میان تهی ازمس ساخته ویرا در آن حبس کرده آتش کردند حقتعالی پارهٔ میغ سیاه فرستاد تا باران بارید ورعد وبرق وصاعقه برخاست وتاریکی پیدا گشت بطوریکه گفتی شب در رسید، حقتعالی میکائیل رافرستاد تا آن صورت برزمین زد بطوریکه صدای اورا اهل شهر شنید ازهول وترس آن صدا برودرافتادند جرجیس دراین گورستان مرده بسیاراست مارا باایشان رفته گفت بگوئید (لااله الاالله) گفتند ای جرجیس دراین گورستان مرده بسیاراست مارا باایشان سخنهاست اگرایشان رازنده کنی بتوایمان آوریم فرمود این بنزدیك حقتعالی آسان است بیائید گور بمن نمائید گورها نمودند جرجیس دعا کرد حقتعالی چند کس رازنده کرد پیری در میان ایشان بودفرمودای شیخ ازوقت مرك توتا حال چقدراست پیرعرضکرد چهارصد سال آن هم مفید نبود

جرجیس رادوباره محبوس بخانه پیرزنی کردند در آن منزل یك ستون بود که سقف منزل بآن گذارده بودند جرجیس دعا کرد تا آن ستون شاخه ها بر آورد و بهوا برشد و بیخ در زمین محکم کرد ومیوه های بسیاری ظاهر گشت چون پیرزن ازدر در آمد وآن درخت رادید درحال ایمان آورد وپسری لال ونابینا داشت پیش وی آورد که دعا کن خدایتعالی او راصحت بخشد جرجیس اوراپیش خودخواند وآب دهان بچشم اومالیدفوراً بینا گشت وبادی در گوش او دمید شنوا گشت پیرزن شاد گشت چون خبر ... ث وسید گفت آن منزل خراب کرد ... قصد درخت کردند بحال خود برگشت سپس بگفت تا جرجیس راافکنده بامیخ اورا بزمین دوختند

پس گردون آورده گران بار کردند وبرسر اوراندند تادرزیر آن خرد گشت پس اورا بسوخته خاکسترش را به دریا ریختند چون از آنجا فرا تر شدند آوازی شنیدند که دریا را حقتعالی میفرماید که خاکستر او را پاك نگاه دار که او را زنده کرد بابر آمد وآن خاکسترا از دریا بر آورد چنان که ایشان نگاه میکردند حقتعالی او رازنده کردپس باز گشت و گفتند جرجیس ترا بامایك کار بایست بنمائی تاجمله بفرمان توباشیم ملك بیامد وجرجیس رابمنزل برد و گفت رنج بسیار کشیدی جرجیس آن روز تاشب نمازمی کرو وزبورمی خواند بآواز خوش

پس زن ملك رانظر ربانی افتادوعنایت ایزدی اورا دریافت پس بیامد ودرقفای جرجیس ایستاد چون از نماز فارغشد ایمان باوعرضه کرد زن ایمان آورد پس صبح غلغله درشهر افتاد که جرجیس فریفته گشت بمال میرود تابت را سجده کند آن پیرزن وآن پسر لال وزن وکودکی بردوش گرفته چون جرجیس او را دید گفت یا کودك بزبان فصیح گفت لبیك یا رسول الله فرمود

دراین بتخانه‌شوواین بتان بمن بخوان کودك در بتخانه‌رفت‌هفتاد بتخانه بود بتی عظیم دید که بالا ازهمه بر تختی گذاشته بودند گفت جرجیس شمارا طلبیده بتان‌همه واژگون‌شدند پس از آن بیرون آمده جرجیس راسجده‌مراسجده کرد جرجیس پای برزمین بتان‌درزمین‌فرورفتندزن‌ملك بگوشه بام آمده بودچون این‌بدید گفت ایقوم ایمان آورید که بتان بزمین‌فرورفتند بیاید که شماهم بزمین فرورویدملك گفت هفتسال است این‌مردعلامت‌ودلیل میکندهنوزمانگرویده‌ایم تویکشب اورا دیدی‌ایمان آوردی گفت‌این‌ازشقاوتست که‌اینهمه‌علائم دیدی‌ایمان‌نیاوردی ریان گفت‌اورا بردار کشند زن‌برسردارخندیده جان داد

جرجیس سربرداشت و گفت ملکا تودانی که من‌چند سالست درجفای ایشان هستم صبر ندارم مراشهادت‌روزی کن وعذاب خویش نازل کن‌و کسانیکه ایمان‌آورده باشند درحفظ خویش دار چون ازدعا فارغ گشت آتشی از آسمان‌فرود آمد وبرق غریدن گرفت بطوریکه طلش‌ببدن ایشان رسیدشمشیر کشیده‌روی‌بجرجیس نهاده میزدند تاشهید گشت زیرا بدعاشهادت‌خواسته‌بود مدتی آتش‌برایشان باریدتاهمه هلاك کشتند

## قصه‌ذوالقرنین

قوله تعالی «ویسئلونك‌عن‌ذی‌القرنین قال سأتلوا‌علیکم منه‌ذکرا»

ذوالقرنین‌از آن گویند که قاف تاقاف‌را گرفت و گوشه جهان‌را نیزقرن گویندو گوشه‌جهان جائی‌است که‌آفتاب‌بر آید ویك گوشه آنجاست که‌فروشود واوبه‌هردو گوشه جهان رسیده بودلذا اوراذوالقرنین گویند

حتی‌اذا بلغ المغرب‌الشمس وجدها تغرب فی‌عین حمئه

اسکندر گویندزیرا مولودش باسکندریه بودبعضی گویند ذوالقرنین از آن گفتند که‌دوسر داشت ازابن‌عباس‌مرویست که گفت اهل‌مکه چون بحجت بارسول نیامدند کسی‌را بزمین‌مدینه فرستادندپیش‌جهودان که کسی اینجاظاهر گشته دعوی‌پیغمبری میکندندانیم‌راست گویدیادروغ شماتوراة خوانید می‌دانیدبایست مارایاری کنید تاویرا ملزم کنیم گویند آن‌رسول که‌فرستادند ابوجهل‌بود جهودان‌از توراة مسائل‌بر گزیدند که ازوی‌پرسید یکی‌روح‌بود گفتندا گردرجواب شروع‌بسخن کندبدانیدروغ گوید دیگرسخن‌دراصحاب کهف اگر گویدبدانید پیغمبراست‌واز حکایت‌ذوالقرنین بپرسیدا گر گوید بدانیدراست‌میگوید پس‌بنزدرسول آمده گفتند مسئله‌پرسیم اگرراست جواب گوئی بتوایمان آریم رسول فرمود بگوئید که‌حقتعالی مرا آگه کند ونگفت انشاءالله بازده‌روزجبرئیل نیامدکافران گفتند حقتعالی‌محمدرا فراموش کرده‌است

چون رسول آن بشنید غمناك شد جبرئیل میامد روز آدینه بود وقت زوال گفت (لاتقولن لشیء انی فاعل ذالك غدا الا ان یشاء الله الایه)

چون بگوئی که فردا اینکار میکنم بگو انشاء الله اگر چه وقت هم گذشته باشد پس جبرئیل گفت یارسول الله خدای فرماید که چنین نیست که کافران میگویند من ترا فراموش نکرده ام غمگین مباش وسوگند یاد کرد (والضحی والیل اذا سجی ما ودعك وما قلی) پس گفت یسئلونك عن الروح قل الروح من امر ربی)

بگو این مشرکانرا که روح بفرمان خدا ایستاده است واو را صفت نتوان کرد چنانکه در توریه یاد کرده وحدیث اصحاب کهف راذکر کنیم وحدیث ذوالقرنین را بگو (انا مکنا له فی ارض وآتیناه من کل شیئ سببا) ازهر در او راه دادیم بروی زمین وهر در که میداد مش تتبع میکرد ومیرفت (حتی اذا بلغ مغرب الشمس وجدها تغرب فی عین حمئه ووجد عندها قوما)

بمغرب مردمان بسیار بودند وآبادانی بسیار وآن مردمان چون عظمت او را دیدند چون بیرون آمدند باطاعت ایشان آورده شد خدا یتعالی گفت (قلنا یاذوالقرنین اما ان تعذب واما ان تتخذ فیهم حسنا حقتعالی گفت یاذوالقرنین حکم تو بر خلق رواست اگر خواهی عذاب کن اگر خواهی عفو کن ذوالقرنین گفت آنکه کافر است ومسلمان نشود او را بکشم .

(واما من آمن وعمل صالحا فله جزاء الحسنی) هم در دنیا خوش باشد آنکس که ایمان آورد وهم در آخرت بهشت جاوید یابد ابن عباس گوید که ذوالقرنین نیز یکسال باهمه سپاه درمغرب بماند اهل مغرب را بخدا میخواند کسی ایمان نیاورد مگر یك تن که او همه را بکشت وآنکس را بنواخت ودر حدیث ذوالقرنین حرف است بعضی گویند پادشاه است بعضی گویند پیغمبر بود باین معنی که خدا فرموده «قلنا یاذوالقرنین» آنجماعت می گویند که ملك بود پیغمبر نبود گویند قول خدا بالهام بوده چنانکه فرموده «واوحینا الی ام موسی) القصه خدا او را پادشاهی داد واز مشرق تا مغرب وبشهری برآمد دور حصار او باروئی داشت لکن در نداشت گفت چکار کنم پس کمند انداخت مردی سر دیوار شد خود را از آنسو افکند هرچند بکمند رفتند باز نیامدند پس ذوالقرنین از آنجا رو بمشرق نهاد تا بجزیره رسید که در آنجا شهرها بود وحکیمان بودند ودر آن شهرها بغیر از کشتی وزورق نتوانستی بردن پس چون آمدن ذوالقرنین بشنیدند کشتی ها باز گرفتند پس ذوالقرنین بحیلت بآن شهر در آمد مردمان بدید که خشك و کبود گشته اند احوال پرسید ایشان گفتند غذای ما همچنین است پس ذوالقرنین را مهمانی کردند وخوان آراسته کرده نزد او گذاشتند وخود دور رفتند ذوالقرنین گفت چرا جلو نیائید وطعام نخوردید پس سرپوش از خانها برداشتند کاسها وطاسها زرین بود

پرجواهر ویاقوت ذوالقرنین گفت اینرا که تواند خورد گفتندتوازبهراین آمده این ترامنفعت یابدو آنچه غذای ماست تورانشاید ازماچه منحواهی ذوالقرنین ایشانرا رها کرد و بهندوستان رفت رسولی فرستاد سوی شاه هند و گفت بطاعت پیش آئید که لشگربسیارم و نخواهم جنك کنم که همه خراب شوید چون رسول آنجا رسید و رسالت را برساند شاه نیز رسولی فرستاد اسکندم چون اورابدید سردرپیش افکند رسول انگشت دربینی کرد وبازبیرون آورد وازپیش ذوالقرنین برفت ذوالقرنین فرمود که او راحاجتی نیکوبرند که مردحکیم است خاصان ذوالقرنین ازاو سئوال کردنه که حال چگونه بود که هیچ مارامعلوم نبوداسکندرفرمود چون درآمدمردی درازدیدم اندیشه کردم و گفتم او راعقلی نباشد سر درپیش افکندم وانگشت دربینی کرد یعنی دزمن خیروصلاح است ذوالقرنین اوراخربزه وروغن گاوفرستاد رسول سوزنی درآن نهاد وباز فرستاد اسکندزبفرمود تاآن سوزن درجائی بمالیدند تاسیاه شد پیش رسول فرستاد رسول آنرا روشن گردانیدپس فرستاد خاصان درآنحالت عجیب بماندند وازذوالقرنین سئوال کردندفرمود خربزه وروغن گاوفرستادم یعنی دل توپرحکمت است همچنانکه خربزمو روغن او سوزن درآنجا نهاد وبازفرستاد یعنی علم زیاداست ماسوزن راسیاه کردیم یعنی علم شمتروشنی نداردپس اوسوزن را روشن گردانید وبازفرستاد یعنی علم مابیشتراست چون چندگاه برآمدرسول مراجعت نکرد شاه هند رسول دیگرفرستاد که آن مرد رسول رابازفرستد که بنای مملکت ومدار من بروست وبشایستگی وی کسی دیگرنیست تا روزی ذوالقرنین درآن خانه بود ناگاه صورتی بدید وآن صورت پیش آمدبترسد چون بیرون آمد رنك وی متغیرشده بود رسول گفت تراچه رسید اسکندر چگونگی باوی گفت حکیم داروئی بداد دیگرباره بخانه رفت همان صورت رادیدآن صورت خواست پیش آید نتوانست چون اسکندرپیش آمد رنگش نیکوترشده بود رسول ویرادید شاد شد گفت این معالجه بغایت نیکوبود اگرمعالجه نمیکردی بیم هلاکت بودی بعدآن ذوالقرنین روبمشرق نهاد تاآنجا رسید که آفتاب برمیآمدقوله تعالی.

(وجدها تطلع علی قوم لم نجعل لهم من دونها ستراً) وآنجا مردمان بودندر میان ویك ایشانرا هیچ جانبود که سایه بکنند. درخانه ونه جا طعام و شراب از شهر های دیگر آوردندی وآنجا سرمای صعب بود زنان ومردان همه جمع گشتند چون آفتاب بگشتی گرما کم شدی سرما یافتی خدایتعالی فرمود (وقدحطنا بمالدیه خبراً) یعنی علم مامحیط بودپیش ازذوالقرنین میدانستم کجا است (حتی اذا بلغ السدین) یعنی الجلین بحدمشرق دو کوه است و درمیان آن دو کوموادی بزرگست وراه گذاروراینکوه تابدانکوه هزار گزراه بودودر آن کوه مردمان حکیم و

زاهد بودندقوله تعالی:

«ووجد من دونهماقوماً یکادون یفقهون قولا» ایشان چون آن سپاه بدیدند عجب داشتند که هرگز کسی اینجا نرسیده بود بطاعت جلو آمده اسلام عرضه کردنداسکندر ایشانرا بنواخت و وعده‌های نیکو بداد ودرمیان دو کوه فرود آمدند و بالای آن کوه شهرعظیمی بود ودرپس آن کوه خلقی بیعدد وایشان اول دو برادر بودند یأجوج مأجوج ازفرزندان یافت بن نوح پس ازطوفان آنجا افتادند وازایشان نسل بسیارشدچنانکه ازپشت هریك چندین هزارفرزندند بصورت آدمی وهمه برهنه باشند وموقع خواب یك گوش درزیر کنند ویکی دوروز قوت ایشان دانه خنجك است و آنجا بسیاراست وهیچ دینی ندارند وخدا رانشناسد وقبل از ذوالقرنین درآن وادی میآمدند و فساد میکردند چون ذوالقرنین بآن وادی رسید مسلمان رادلداری داداحوال یأجوج ومأجوج عرضکردند (قالوایاذوالقرنین یأجوج ومأجوج مفسدون فی الارض ـ الخ

گفتند ماخراج دهیم که درمیان ما وآنها سد کنی که بسوی ما نتوانند آمدفرمود (مامکنی فیه ربی خیر) آنچه خداداده بمن ازمشرق تاملرب بهتراست ازآنچه شما دهیدپس گفت یاری کنید تامن سدی کنم که ایشان بشما نرسد

(آتونی زبرالحدید حتی اذاساوی بین الصدقین الی قطرا)

گفت پاره‌های آهن بیاورید، می آوردند ودرمیان آندو کوه مینهاد بعدفرمودتاپاره های زیر یعنی سرب میآوردند ومی نهادند پس کوره ها نهاده برآن آهن وزیرمی دمیدیدتا گداخته شد وبهم ممزوج میگشت ویکپارچه شدندیأجوج مأجوج درپشت آن سد ماندند ومسلمانان ازفسادشان خلاص گشتند

حقتعالی فرمود یاجوج ماجوج ازآن سدبیرون نتوان آمد واین نه بقوت شما بلکه رحمت حقتعالی بود که شما را رهانید (قال هذا رحمة من ربی) چون وعده خداشود بآخرالزمان بیرون آمده آن سد ویران کنند و هرچه طعام باشد بخورندتا چیزی نماند در روی زمین وخلق بتنگی وقحط عظیم افتند ، سپس اسرافیل رابفرمایدتا درصوربدمد نخستین دمیدن تمام خلق بمیرند و آورده‌اند که هرروز یاجوج ماجوج بنزدیك سد آیند وایشانرا آلت آهنین نباشد که آنرا بشکنند بلکه بزبان لیسندتاشب درآیدیکی ازفرزندان ایشان مسلمان است اول که بکارمشغولشد گوید (بسم الله لرحمن الرحیم) چون شب شود گویند اینرا نشکنیم، او گوید انشاءالله چون صبح شود آن همچنان تنك مانده باشد آنرا شکسته بیرون آورند .

طول آن کوه دوازده فرسنك وپهنای آن یك فرسنك چون بیرون آیند مقدمه ایشان بشام و آخر ایشان ببلج باشد و رسول (ص) قصه اصحاب کهف وذوالقرنین بگفت که مشرکان عرب همه درماندند که چگونه راست گفت که تفاوت و نقصان نداشت ابوجهل گفت یك جادو توئی ویکی موسی بود ما بدین تو کافریم پس ذو لقرنین از آنجا رو بمغرب نهاد روزگاری گذشت علماء را جمع کرد و گفت درهیچ کتابی دیده اید حیله بر ای عمر دراز گفتند در وصیت آدم (ص) یافته ایم که خدا چشمه آبی آفریده است در پس کوه قاف در تاریکی و آب آن چشمه سفیدتر از شیر از است وسردتر از یخ وشیرین تر از عسل و نرم تر از مسکه وخوشبوتر از مشك هر که یك شربت از آن بخورد نمیرد تا از خدا نخواهد پس اسکندر قصد جستن آب را کرد وعلماء را گفت شما باید آمدی گفتند قطب جهان مائیم مبادا حالتی افتد پس بعضی را باخود ببرد وخضر را مقدمه لشگر کرد وهزار مادیان باو داد چون در چهارپایان زیرك تر از مادیان نباشد که زاده باشد

خضر گفت اگر در تاریکی از لشگر جدا مانیم چکنیم؟ گوهر شبچراغی داشت باو داد و گفت هروقت از لشگر جدا مانی آنرا زمین نه تا لشگر عقب او بیایند

پس ذوالقرنین با چهارهزار مرد وقوت دوازده سال بر گرفته روانه گشتند تا بتاریکی رسیدند ذوالقرنین در تاریکی راه گم کرد و آنطرف چشمه یکسال راه بود بایك سواری افتاد وخضر هم وان شد راه گم کرد واز لشگر جدا ماند آن گوهر بر زمین نهاد تمام حوالی روشن شد نظر کرد همانجا چشمهٔ بود فرود آمد وغسل کرد و آبی خورد حقتعالی راشکر کرد چون قدری رفت دگر بار گوهر را بزمین نهاد لشگر جمع شده از تاریکی بیرون رفتند

ذوالقرنین همچنان در تاریکی میرفت تا چشمش بروشنائی افتاد بلشکر گفت شما اینجا باشید تامن از این روشنی خبری بیگرم چون قدری رفت کوشکی دید ودر آنجا آدمی ندید همه مرغان بودند بذوالقرنین میگفتند بچه کار تو باینجا آمده ای تو پادشاه روشنائی هستی طمع تر اتمامی نیست فرمود بطلب آب زندگانی آمده ام پس ذوالقرنین ببام کوشك بر آمد شخصی رادید که ایستاده و صور بدهان نهاده بآسمان مینگرد و بوی گفت تر اپادشاهی روشنائی بس نبود که در تاریکی آمده ای فرمود بطلب آب زندگی آمده ام تا روزگاری دراز بسر برم

آن شخص اسرافیل بود سنگی باو داد بقدسر گربه و گفت ترا بیدار کردم در این علم بسیار یابی او بر گشت و بالشکر در ظلمات میرفت چهارپایان درمیان سنگلاخی عبور میکردند لقمان حکیم گفت هر که از این سنگها بردارد چون بروشنائی رسد پشیمان شود وهر که بر ندارد پشیمان شود بعضی بر داشتند و بعضی بر نداشتند! چون بروشنائی رسیدند همه یاقوت احمر بود و لعل و

زبرجدبود آن کس که برداشته بودپشیمان بود که چرا بیشتر برنداشتم و آنکس که برنداشته بود پشیمان بود که چرا برنداشتم

پس اسکندر ازعلماء پرسید که دراین سنك چه حکمت ولزاین چه معلوم میشود؟ گفتند او رابباید کشید پس آن سنك درترازو نهاده در کفه مقابل هرچه ریختند برابر با سنك نشد و آنسنك زیادآمد خضر گفت اشیاء را بیرون آورده مشتی خاك در کفه مقابل سنك ریخت برابر آن شد اسکندر گفت دراین چه حکمت بود؟ خضر گفت معنی آنست که خدا ازمشرق تا مغرب تراحکم داد توسیر نشدی میفرماید شکم آدمی راخاك سیر کند چون این سخن شنید گریست وسپاه را اذن مرخصی داده بطاعت مشغول شد تا موقع وفات او که وصیتنامه بمادرش نوشت وفوت کرد

## (قصه خضر والیاس)

آورده اند که اورا از آن خضر گویند که رزمین خشك نشستی سبز گشتی و (یسع) خواندند اورا از بسیاری علم ودانش که خدا اورا داده قوله تعالی (وعلمنا من لدنا علما)

خضر والیاس تاروزقیامت نمیرند چون آب زندگانی خورده اند

الیاس دردریاهاست تادرماندگان را یاری کند و کشتی را بسلامت ببرد وخضر دربیابانها و کوهها ست تاراه نمایدگمشدگانرا چونشب شود درآنجا که سدیأجوج ومأجوج است تاصبح بعبادت حقتعالی مشغول شود

بعضی گفته اند که حقتعالی ایشانرا برسالت بقومی که بت پرست بود فرستادتا ایشانرا بخدا خوانند و آنقوم چون بسفر میرفتند زنان ایشان بابتان بخفتندی و ایشانرا میپرستیدند (اتدعون بعلا وتذرون احسن الخالقین) درآن شهر ملکی بود بنی داشت نام آن (بعل) بود و خلق را بسجده آن امر میکرد الیاس رابایشان فرستاد و آنها را بدین موسی میخواند نمیپذیرفتند و قصد آزار او کردند بعضی گویند نام زنی بود خوش صورت و آن موقع بخوبی او مثل میزدند واو را سجده میکردند تاالیاس را بیامد وایشانرا بازمیداشت وبخدا میخواند وملك آن شهر ایمان آورد وعامه خلق ایمان نیاوردند ملك الیاس را گرامی میداشت چندسال گذشت ملك پشیمان گشته از دین برگشت وخضر والیاس ازشهر خارج گشته دعا کردند که بارالها میغ وزمین رابفرمان ما آر

حقتعالی اجابت فرمود بمیغ اشارت کردند که باران مده ونبات برزمین مروی مدتی بایشان نه باران باریدم نه نبات اززمین روئید قحط ظاهر شد ایشان درماندند بعد از مجاعه بسیار پیران گفتند نزد خضر والیاس رویم وعذرخواهیم باشد که بلارفع شود پس بنزد ایشان رفته خواستند خصر

فرمود ایمان آورید که عذر خواستن ایمانست گفتند ما بجز رأی ملك ایمان نتوانیم آورد پیران آنجا هلاك شدند خضر و الیاس بشهر آمده بخانه پیرزنی رفته از او طعام خواستند پیرزن گفت کاشکی طعام بردی چند روزست که ملك این سرزمین طعام نمی باید تا ما را چه رسد خضر گفت هیچ سبوس داری پیرزن طلب کرد کمی یافت نزد خضر آورد خضر آنرا بدست مبارك مالید و پیرزن را فرمود خمیر کرد و آتش در تنور انداز عرض کرد دود نتوان کرد که بغارت برخیزند که ملك و سرهنگان مدتی است طعام نمی یابند و سایر مردم و حال معلومست که به چه عشرتی باشند فرمود باك مدار و آتش کن چون آتش کرد بوی نان برخاست و بخانه ملك رسید ملك با انبوه خلق جمعشد و در پای خضر افتاده عذر خواستند و مسلمان شدند، خضر دعا کرد حقتعالی ایشان را باران فرستاد و زمین نبات بیرون آورد تا همه جهان خرمشد

بعضی گفتند که خضر و الیاس باهم آب زندگانی یافتند و گویند در بنی اسرائیل او خلیفه الیاس بوده بآن قوم خدا و پیرا فرستاد تا خلق را دعوت کرد و نصیحت میکرد و در آن زمان اکثر علماء بودند آن گروه عالمان باو ایمان آوردند و دیگران بهیچ وجه پند نگرفتند چندانکه علما میگفتند اثر نکرد حقتعالی ظالمی را بایشان گماشت از شومی او چهارصد سال در آن زحمت بودند تا خدا پیغمبری بر ایشان فرستاد نام او شموئیل بود چون پیغام بگذارد و ایشانرا بخدا دعوت کرد و دین را تازه کرد خدا مؤمنانرا خلاصی داد و از دست ظالمان نجات یافتند

## (قصه اصحاب کهف)

قوله تعالی (ام حسبت ان اصحاب الکهف و الرقیم کانوا من آیاتنا عجبا)

اصل این بود که دقیانوس را روزی خبر دادند که فلان پادشاه قصد ولایت تو کرده است سپاه جمع کرد و لشگری نیکو بساخت با آلات تمام رو بدان شاه نهاد او را منهزم کرد و غنائم بسیار گرفت و شش پسر او را دستگیر کرد و دقیانوس این پسران را دوست میداشت و هریك را بکاری و خدمتی معین نمود و اصحاب کهف ایشان بودند از جمله یکی خواص ملك بود و دقیانوس فربه و ضخیم بود چنانکه وقت حاجت اگر خواستی خود را پاك کنی نتوانستی و دیگران را می گفت و اما آن شش برادر که نزد دقیانوس بودند ملك را بغایت کراهت میداشتند و صبر میکردند و گریختن را سامان نبود و پی فرصت بودند تا روزی هر شش برادر گریختند .

بعضی گفتند سبب گریختن ایشان این بود که دقیانوس دعوی خدائی میکرد روزی بوقت قضای حاجت این پسر حاضر نبود بفرمود تا در وقت آمدن او را سیاست کنند غلامان گفتند کسیکه دعوی خدائی کند بدینگونه حاجتمند نباشد .

پس اندیشه کردند و باخود گفتند باید این آسمان وزمین را خدائی باشد پاك ازهمه عیبها که ما را هدایت کند وازشر این ظالم برهاند چون شپ در آمد گفتند بایکدیگر که شك نیست که اوخدانیست وما بشر او گرفتار شده ایم فرار کنیم بیرون آمدند وسگی بود که خدمت ایشان کردی در پی آنها برفت قوله تعالی « و یقولون سبعة و ثامنهم کلبهم » یعنی ایشان هفت تن بودند و هشتم ایشان سك ایشان بود .

و درست آنستکه ایشان سه برادر بودند بنام ملیخا ، وتملیخا ، ومکسلنا ، هرسه اندیشه گریختن کردند ازپیش دقیانوس و گفتند که هیچوقت بهتر از گوی زدن نباشد هرسال ایشان بگوی بازی میشدند واین پسران گوی نیکو میزدند ودقیانوس راخوش میآمد چون روز گوی بازی شد دقیانوس باخیل وحشم بصحرا شد و گوی بمیدان انداخت یك پسر گوی زدوازمیدان بیرون برد ملك راخوش آمد و گفت او را بیاورید تاخلعت دهم پسررا گفتند گفت خلعت اومرا بچه کار آید چون دیگری گوی برد و برادران اورادر پی اودوانیدند کسی خیال نمیکرد که ایشان فرار کنند وهمچنان میرفتند تا بشبانی برخوردند ساعتی فرود آمده وجامه های خود باحامه شبان عوض کرده و بشتاب میرفتند شبان ملك رسیدند شبان پرسید بکجا میروید گفتند:

بنزدیك الله میرویم گفت الله کیست گفتند خالق ماوهمه خلق آسمان وزمین شبان راخوش آمد و گفت من نیز باشما بیایم گفتند نیکو بود شبان نیز با ایشان میرفت وسك درعقب شبان افتاد هرچه سعی کردند اورا باز گردانند ممکن نبود وبزبان فصیح گفت چرا مرا میرانید که شمارا بکار آیم و بانك نکنم وپاس دارم شما زا:

چون این سخن از سك شنیدند عجب داشتند بگریستند و یقین زیادشد و سك را عزیز داشتند و گفته اند نام آن ، قطمیر ، بودو زرد بود چون بغار رسیدید شبان پیش رفت ودیگران بر اثر او میرفتند

گویند چون ایشان از نزد دقیانوس برفتند حاجت بطلب آنها فرستاد بایك غلام چون بایشان رسید گفت کجا میروید ؟ احوال گفتند حاجت نیز بآنها پیوست قوله تعالی « وهم فی فجوه منه ذلك آیات لله ـ الایه »

بغاری رسیدند بسیار فراخ و ایشان مانده وخسته بودند درحال خوابیدند وجان ایشان ازتن مفارقت کرد .

چون پادشاه دانست که ایشان برفتند خود بر نشست وبیرون آمد وتفحص میکرد وبر اثر

ایشان میرفت تا بدر غار رسید و به چشم چنان نمود که کسی در آن غار نبود ، باز گردیده اند و بعضی گفته اند سیصد و نه سال خفته بودند وچون آفتاب بر آمدی دردست راست غار تافتی وچون فرو شدی ازسمت چپ فروشدی (وتری الشمس اذا طلعت تزاور عن کهفهم)

چون بیدار شدند گفتند یکدیگر را ، چند خفته ایم؟ (قالوا لبثنا یوماً او بعض یوم) گفتید یکروز و چون آفتاب را دیدند گفتند نصف روز بعضی گفتند نصف روز بعضی گفتند خدا داند چقدر خفته ایم سیصد و نه سال چنانکه حقتعالی فرمود

(ولبثوا فی کهفهم ثلاثمأة سنین وازدادوا تسعاً)

ودراین (تسعه) سخنان گفته اند بعضی گفته اند نه سال و نه ماه بعضی گفته اند نه روز ، حقتعالی جبرئیل را فرستاد که ایشانرا ازاین پهلو بآن پهلو بگرداند .

(قالو ربکم اعلم بما لبثتم)

گرسنه شدند و گفتند ما را طعام باید که بخوریم تملیخا را گفتند تو داناتری بشهر رو وطعامی تهیه کن وایشانرا چند درمی بود ازدقیانوس ، رو بشهر نهاد چون بشهر شد حال را دگر گونه دید و کردارهای نیکو ، پس درمها بطباخ داد چون طباخ سکه دقیانوس را دید گفت مگر گنج یافته ای مرا هم نصیبی ده والا بملك گویم! تملیخا گفت چنین مگو ما مردمانی بودیم که ازاین شهر رفتیم بکوه ودرغار خفتیم چون برخاستیم گرسنه بودیم من آمده ام که طعام ببرم این چه حدیث گنج است چون طباخ اینسخن شنید ویرا بنزد شاه برد واز او احوال پرسید همچنانکه بود بگفت شاه راعجب آمد جوانی برخاست وعرضکرد این قضیه زاخوانده اند حکایت ایشان نزد ملك بگفت ملك برخاسته بغار رفت تملیخا گفت شما اینجا باشید تا من ایشانرا خبردهم که دقیانوس مرده واین ملك مسلمانست تا نترسد چون درغار رفت وماجرا گفت گفتند ما را باایشان کاری نیست وازاینجا بیرون نمیرویم ودعا کردند که بارخدایا ما را ازشر مخلوقات نگاه دار که ماجز تو کسی را نخواهیم پس حقتعالی دیگر باره خواب برایشان گماشت تامثل اول بخفتند وتاقیامت بیدار نشوند وآن نیز که بیدار شده بود چون دید که ایشان بخفتند بخفت ملك چندانکه بایستاد هیچکس نیامد و ازهیبت نیز کسی در اندرون غار نرفت پس ملك فرمود تا بر درغار رباطی بساختند درجایگاه بود که هر که در آنجا دعا کردی اجابت شدی واگر بیمار آمدی وخود را بدانجا مالیدی بهتر شدی قوله تعالی: (فعالوا ابنوا علیهم بنیانا ربهم اعلم بهم - الآیة) و اینخبر منتشر شد باطراف عالم بسیار کس از هر کجا بزیارت آمدند وچون عیسی بن مریم را رسالت آمد قصه ایشان یا بنی اسرائیل بگفت که حقتعالی ایشانرا زنده گردانید تا خلق بدانند که بعثت خواهد بود واین احوال قیامت درر ستخیز

ظاهر شود واین حقیقت دارد واین قصه در توریه وانجیل هست چنانچه درقرآن ذکر کرده ودر مدد ایشان کسی شك نکرده است از علماء تفسیر و اخبار که اصحاب کهف هفت تن بودند وهشتم ایشان سك است واختلاف آیرا حقتعالی بیان فرموده است قوله تعالی:

(سیقولون ثلاثه رابعهم کلبهم) الی آخر این حکایت از انجیل نقل کرده اند که مشرکان عرب گفته بودند و آموخته بودند بر غلط بودند گروهی گفتند سه تن بودند چهارم ایشان سك بود گروهی گفتند پنج کس بودند ششم سك بود حقتعالی فرمود بگوای محمد که خدا بهتر میداند که ایشان چند تن بودند (قل ربی اعلم بعدتهم مایعلم الاقلیل) و از عدد ایشان کس نداند مگر اندك کسیکه من ایشان را علم داد م ابن عباس میگوید ما از آن اندکیم حقتعالی باستثناء اصحاب کهف نشان داد لیك هفت کس بودند وهشتم آنها سك بود (قوله تعالی وثامنهم کلبهم) بعضی گویند که ایشان از روم بودند حق تعالی ایشانرا هدایت بخشید ازمیان بت پرستان بیرون آمدند وبدان کوه رفتند و شکار میبردند همانجا مشغول طاعت بودند تا خبر ایشان بملك رسید کس فرستاد وایشان در آن غار شدند وهیچ کس ازهیبت در آن نتوانستی رفت چنانچه حقتعالی رسول را خبر داد (لواطلعت علیهم لولیت منهم فرارا ولملئت منهم رعبا) گفت اگر تو ایشان را بدیدی ازهیبت ایشان بگریختی

## قصه زکریا

قوله تعالی (وزکریا اذنادی ربه نداء خفیا رب لاتذرنی فردا وانت خیر الوارثین) ازفرزندان داود بودمیان ایشان سیصدسال وهفت ماه بود حق تعالی او رابرسولی فرستاد بشریعت توریه کار کردی وصد وپانزده سال عمروی بود چون عمرش بچهل سال رسید رسالت یافت وحون بهفتاد رسید بشارت یحیی آمدش وزکریا در قرآن محلی بزرگ نهاد وسوگند یاد کرده قوله تعالی

(کهیعص ذکر رحمت ربك عبده زکریا اذنادی) آنگاه حقتعالی پیچ صفت یاد کرد که زکریا بندهٔ مومن ومستوجب رحمت (اذنادی ربه نداء خفیا) وآن چنان بود که دعا کردو درسجده خدا را بخواند پنهان چنانکه کس نشنود و گفت (رب انی وهن العظم منی واشتعل الراس شیبا) گفت من پیرم وسفیدی درسرمن ظاهراست وزن من عاقل است ببخشا بفضل وزحمت حویش مرا فرزند صالحی حق تعالی دعای ویرا اجابت کردو بعد چهل روز زنش بار گرفت و بعد ازنه ماه یحیی در وجود آمده وزکریا بیست وهفت سال بزیست پس یهودان قصد وی کردند که ویرا بکشند بگریخت ازپس وی برفتند ودرمیان درخت شد چیانکه صفت او نوشته آمد

## قصه یحیی ابن زکریا

قال الله تعالی وزکریا ویحیی وعیسی والیاس کل من الصالحین

چون حق تعالی زکریارا فرزندی بخشید آنرا درقرآن سید خواند وغیراو هیچ پیغمبری راسید نخواند (وسیدا وحصورا ونبیامن الرالحین) سید آنست که بعلم و عبادت وحصور یعنی در حصار کرده شده ازهمه معصیتها هر گز گناه نکرده باشد ودیگرمعنی حصور آنست که درعبادت توفیق یافته بود و رسول هم بود چنانکه خدا فرمود «یایحیی هذا الکتاب بقوه» یحیی برتر از همه بنی اسرائیل بود او را در کودکی علم داد کتابش توریه بود چنین گویند که چهار ساله بود توریه بیاموخت چون هفت ساله شد بهاد گرفته بود چنین گویند که کودکان یحیی را گرفتند که بیا بازی کنیم گفت مارا ازبرای بازی نیافریده اند چون چنین گفت منزلت پدید آمد چنین آورده اند که چون مریم بعیسی بار گرفت از خلق پنهان می داشت و کسی ندانست که مادر یحیی (زکریا گفت مادر یحیی یکروز پیش آمد و گفت من چنین می دانم که مریم بار دارد و این عجب سخن است هیچ آدمی وی را نبوده است گویا در شکم وی ولیی است از اولیاء اله زکریا فرمود بچه میدانی عرض کرد هر گاه پیش مریم میرویم میگوید این فرزند در شکم من می گردد چنانکه کسی را سجده کند زکریا از این سخن عجب آمد از کار مولود عیسی تاولادت) امام یحیی ازخردی تابزرگی همه اش میگریست گفتند چرا گریه میکنی با چندین طاعت فرمود طاعت من بیش از ابلیس نیست چون شقی شد هیچ سودی نداشت ومن از عاقبت میترسم چهل ویکسال عمروی بود وهمواره هفتادتن ازعابدان بنی اسرائیل باوی بودند پلاسکی پوشیده بود و هرروز سه قرصکی نان طعام وی بودی گفتند چرا چنین میکنی فرمود که از پدرم را بآمدن من نشانی بود که سه روز با کس سخن نگوید چنانکه گفته شد وازاین جا دانند که زکریا در شریعت روزه داشتی از گفتنی و خوردنی (و حنانا من لدنا وزکوه و کان بقیا وبرا بوالدیه) درقصه چنین آورده اند که یحیی پیش پدر سخن نگفتی تااز وی دستوری نخواستی وقتی گفت اورا ای پسر در همه جهان مرا ازتو دوست تر کیست توچرا بامن بیدستوری سخن نگوئی گفت یاپدر اگر سخن بگویم از دو بیشتر گویم یا شما را خوش آید یانا خوش ترسم که خدای مرا بگیرد و هر گز پیش مادر ننشستی مگر بدوزانو وخدمتهای ایشان کردی وهر گز هیچ کس ازمسلمانان ابتا نخواندی مگرفرمودی یا گزیده خدا و هر گز کسی از وی چیزی نخواستی که بگوید نه الافردی که دولهیکن جبار اعصیاء برد بار بود و گردنکش نبود چنین گویند که آنروز که یحیی در وجود آمد فرشتگان دستورخواستند ازحضرت احدیت وبسلام آمدند چون بربالین وی بنشستند گفتند سلام خدا برتو باد و همچنین روز بیامدند بر بالین وی عرض کردند سلام خدا برتو یحیی که

هرگز گناه نکرده وازاندیشه وترس خدا شب وروزمیگریست

## قصه مریم وعیسی

بدانکه ازبنی اسرائیل زنی بودحنه زشوهراوعمران ابن حنه ازعمران بارگرفت آنروزرا بعبادت بود گفت خدایا این فرزند را که درشکم دارم محرر گردانم زیراشغل دیگر نفرمایم الاعبادت و خدمت این بیت المقدس سپس فرمود (فتقبل منی انك انت السمیع العلیم) ملکا این فرزند را ازمن بپذیر که تو شنوائی بگفتارمن و دانائی از حال من چون نه ماه تمام شد حنه رادختری آمد حنه خجل گشت که این بی دولتی مانگر گفت که من این دخترراممحرر گردانم بامیداینکه نیك بنده شود مراوخداراو راتامسجداقصی فرستم اکنون دختر آمد امیدباطل شد روبآسمان کرد وعرض کردیارب این فرزند دختر آمد وهرگزدخترچون پسر نبود او رامریم نامید و گفتاو راذریه اش رابتوسپردم تاایشانرانگاهداری ازشرشیطان ندابگوشش رسید

(فتقبلها ربها بقبول حسن وانبتها نباتا حسنا وکفلها زکریا کلما دخل زکریا المحراب وجدعندها رزقا) فرمان آمد که من اورا پذیرفته وقبول کردم بعداز آن چون مریم هفت ساله شد که شایسته خدمت شد او را پیش گرفت وکوزه آبی وجاروئی باو داد و در بیت المقدس آوردم زکریا درمحراب نشسته بود وبنی اسرائیل وعلماوپیغمبرزادگان نشسته بودند وتوریه می نوشتندو میخواندند حنه بیامد وسلام کرد دخترهم باوسلام کردو گفت یا رسول الله من اورامحرر کردم در موقعی که درشکم من بودندانستم که پسراست یادختر اورامریم نام کردم الحال پیش توآوردم تا خدمت مسجد کند پس زکریادرمیان قوم آوازداد که این دختررا بپذیریدهریکی گفت که من بپذیرم درمیان ایشان خصومت افتاد ندا آمد که قلمها درآب نهید وآن قلمها که مینوشتند آهنین بودقلم آنکس که برروی آب ایستدپایندگی کندطشتی بیاوردند وقلمها درآب انداختند همه قلمهازیر آب رفت مگرقلم زکریا که برروی آب بماند گفتند قوم که حقتعالی ترا ازاین ثواب ارزانی فرمود پس زکریارادرمسجد زاویه بود مریم رادرآنجابرد وقفل برزد وبرفت تا سه روز از اوفراموش شد روزچهارم یادش آمد وآه ازجگر کشید و گفت دریغادریغ که این چه کاربود کردم پس گریان آمد وشتابان درصومعه راباز کرد زمستان بود ومیوه های الوان دید پیش مریم نهاده و اوبعبادت مشغول است وروی بمحراب نهاده است

زکریا چون آن کرامت دیدشاد شدوسپر کردتامریم از عبادت فارغشد گفت یامریم کسی که دراین خانه نیست این میوه هااز کجاست (قالت هومن عندالله ان الله یرزق من یشاء بغیر حساب) این نعمتها خدامرا دادموآنسخن به آن معنی گفت که این میوه هاازبهشت آمده ونعمت بهشت را

حساب نباشد آنگاه دستورداد (ان الله اصطفیك علی نسا العالمین)

گفت مریم را برگزیدم وازعیبها پاك کردم وبرابرهمه زنان عالم برگزیدم وازبهر آنکه دراین روزگار ازوی پاکیزه ترنبود این کتاب خواص مریم است (یامریم اقنتی لربك ـ الایه) و گفت یامریم عبادت کن ورکوع وسجود کن چنانکه ساجدان ورا کمان کنند چون مریم چهارده ساله شد او را حیض پدید آمد ازمسجد برخاست وروی به آب نهاد بچشمه که اورا عن الصلواة خوانند وغسل کرد چون برخاست وقصد کرد که حله درپوشد ازاندرون پرده پیری دید بترسید گفت مبادا که قصد من کند (قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنت تقیا) پناه آوردم بحق تعالی تا شرترا ازمن نگاه دارد اگر تومرد پرهیزگاری وآن مرد جبرئیل بود (قال انما رسوله ربك لاهب لك غلاما زکیا) گفت من رسولم ازخدا تابدهم ترافرزندی پاکیزه و راستگو بفرمان حقتعالی چون مریم این حدیث بشنید گفت مراچگونه پسر بود که هیچ آدمی بمن نرسیده است ومن دخترم از کجا باشد این فرزند (قال لکذلك ربك هوعلی هین ولنجعله آیة للناس ـ الایه) جبرئیل گفت راست میگوئی هیچ آدمی نرسیده ولیکن این بنزدخدا آسانست که ترا بیمرد فرزند دهد واورا پیغمبر گرداند فرمان بجبرئیل آمد که آن امانتت که پیش تواست بمریم تسلیم کن وآن امانت عطسه آدم بوددروقتی که رو بقالب رفت ویرا عطسه آمد گفت الحمدلله خدااو رابجبرئیل سپرد تا دراین وقت که فرمان آمد که بمریم ده گویند درآن دم بگریبان مریم دمید و بعضی گفته اند بدهان وی چون امانت مریم رسید بخانه بازآمد وبعبادت مشغول شد دراین اندیشه که درجهان هیچکس بدین نوع نبوده که مراپیش آمده است بی گناه رسوا شوم وفضیحت باشد آورده اند که عیسی هشت ماهه بود بوجود آمد چون بنی اسرائیل خبریافتند ویرا ملامت کردندی ووی هیچ سخن نگفت چون وقت وضع حمل شد روزی از شهر پابیرون نهاد ومیگفت کاشکی موت مرا میبودی ومرا این عار وملامت نبودی چون بشکاف کوهی رسید آنجا خرمابنی بود وسالها برآمده بود که خشك بود مریم پشت برآن درخت نهاد وآن رنج و محنت می کشید و در آن رنج می اندیشید که کاشکی هلاك شدمی وبردل خلق فراموش گشتمی تا این حال مرا نیامدی درحال فرزندی اروی در وجود آمد آن درخت سبزشد وخرمای تر برآورد وجوی آب روان شد وسبزی پدید شد وخدا حوران را از بهشت فرستاد تاکار ویرامی کردند وآنفرزند برگرفته ودر کهنه پیچیدند (فنادیها من تحتها الاتحزنی قد جعل ربك تحتك سریا) ندا آمد که یا مریم نگاه کن که درزیر توچیست واندوه مدارچون مریم فرزندی چون ماه شب چهارده دید شادشد عیسی آوازداد یامادر کسی نیست تهنیت کند که چشم تو روشن بود که چون فرزندی داری مادر راشوق بیفزود

چون از آنحال فارغشد گرسنه بود آواز شنید که مریم بالای سر تو خرمای رسیده هست درخت را بجنبان تا خرما بریزد مریم مناجات کرد و گفت بارالها در آنوقت که پیش ذکریا بودم پیرنج روزی میرساندی ندا آمد که آنوقت جز دوستی ما در دل تو چیزی نبود چون دلت بفرزند مایل گشت حاجت تو زحمت شد قوله تعالی:

(وهزی الیك بجذع النخله تساقط علیك رطبا جنیا) مریم الحال خرمای درخت بجنبان تا فرود آید اینك چشمه آب روان (فاکلی واشربی قری عینی) گفت میخورم و می آشامیدم و چشم بفرزند خویش داشتم چون بنی اسرائیل روی باو نهاد ملامتش میکردند و میگفتند این فرزندان را از کجا آوردی مریم گفت من امروز بزبان روزه‌ام و با هیچکس سخن نگفت

(فقولی انی نذرت للرحمن صوما فلن اکلم الیوم انسیا) چون قوم دیدند که هیچ جواب نمیدهد گفتند (یا اخت هرون ما کان ابوك امرء سوء وما کانت امك بغیا) ای خواهر هرون هرگز پدر تو بدکار نبود و مادر تو هم نبود چرا مرتکب این عمل شده و بغایت پدرت عابد و زاهد بود (ویرا اخت هرون میگفتند) چون مریم عاجز شد بطفل گفت (فاشارت الیه) یعنی بپرسید تا شما را جواب گوید (قالوا کیف نکلم من کان فی المهد صبیا) چگونه سخن گوید پس از آن قوم رو بعیسی نموده گفتند ایطفل تو کیستی و پدرت کیست در آنوقت حقتعالی زبان عیسی بگشاد و گفت (انی عبدالله اتانی الکتاب وجعلنا نبیا وجعلنا مبارکا) فرمود بدانید که من بنده خدایم حقتعالی مرا پیغمبر گردانیده بر شما مبارکم و شما را نماز و زکوة امرونهی معلوم کنم و با خلق نکوئی کنم و برا بوالدتی نکوئی کنم با مادر و از جباران و متکبران نباشم و سلام و درود بر من آن روز که بزادم و آنروز که بمیرم و آن روز که از گور برخیزم

چون بنی اسرائیل آن بدیدند متحیر گشته بدانستند که آنچه بگفتند بهتان بود و بعد از بنی اسرائیل هر روز پیش عیسی می آمدند و در طفلی از او پند میگرفتند

**(و یعلمه الکتاب والحکمة والتوریة والانجیل و رسولا الی بنی اسرائیل انی قد جئتکم بآیة من ربکم انی اخلق لکم من الطین کهیئة الطیر ـ الایة)**

حقتعالی عیسی را حکمت آموخت چهار پیغمبر بودند که پیوسته ایشان را علم آموخت و حکمت، یکی آدم (وعلم آدم الاسماء کلها) یکی عیسی بن مریم (اذا قال الحواریون یا عیسی بن مریم هل یستطیع ربك ان ینزل مائدة من السماء)

ای عیسی بنوا یمان آوردیم از حقتعالی بخواه که مائده از آسمان برما فرستد تا از آن بخوریم عیسی (ع) فرمود بترسید از خدا و طلب کنید از او که شما را چشم به آن روشن شود (قالوا نرید ان نأکل منها وتطمئن قلوبنا ـ الایه) ای عیسی ما بخدای تو ایمان آوردیم ولیکن همی خواهیم اه

ازآن‌طعام بخوریم‌ودلهای ما آرام گیرد وبرسالت‌تو گواه‌پس فرمود.

(الهم ربنا انزل علینا مائده من‌السماء تکون لنا عیداً لاولنا و آیه منك و ارزقنا وانت خیرالرازقین)

روزی ده‌مارا که‌تو بهترین‌روزی‌دهندگانی ـ خطاب‌آمد :

انی منزلناعلیکم‌فمن‌یکفر بعدمنکم فانی‌اعذبه‌عذابا ـ الآیه»

من‌فرستم مائده راهر که نگروداوراعذاب کنم که هرگز نکرده باشم کسی راازجهانیان ناگاه خوانی‌دیدند که فرودمی‌آید چون بزمین‌رسید ماهی‌بریان دیدند برآن مائده وپنج‌نان وازهمه‌نعمتها بود ، پس‌تمامت بنی‌اسرائیل جمع‌شدند عیسی(ع) فرمود بخورید گفتندعا کن‌تا این‌ماهی‌زنده شود عیسی دعا کرد وماهی برجست وبنی‌اسرائیل می‌رفت ، ماهی سهمناکی بود هفتادتن را زهره پاره شد ، دیگرباره عیسی دعا کرد وچنانکه‌بود بریان‌شد فرمود بخوریه گفتند اول‌تودست‌دراز کن عیسی‌ابتدا کرده میخورد ودرویشان وبنی‌اسرائیل همه ازآن نعمتها میخوردند ، آنکس که درویش‌بود توانگرشد وآنکه‌رنجوربود صحت یافت وآنکه نابینا بود بیناشد .

چون‌شب‌بخوردند تاصبح‌همچنان برقرارنبود که‌هیچ کم نشده‌بودباز بآسمان شدبقدرت حقتعالی ، توانگران چون مائده بدیدند باز گردیده گفتند . چرا ماازآن مائده نخوردیم و درویشان هزار مردان ایشان بخوردند یك‌لقمه کم نشدآن مائده بقدرت حقتعالی چنانکه میل طبع ایشان بود وهرروز که میخواستند حاضربود مثل نعمت‌بهشت یاچون چراغی که‌هزار دفعه خاموش کنند وبازروشن کنند ازآن هیچ کم نشود یاچون عالمی که‌هزارشاگرد راعلم بیاموزد وازعلم اوهیچ‌کاسته نشود

بنی‌اسرائیل‌چون‌آن معجزه‌رادیدند بعضی‌مومن شدند وبعضی‌شك‌آوردند آنجماعتی که که شك آوردند خوك وبوزیبه شدند در کوچه‌ها میرفتند وپلیدی میخوردند وآنقوم که ایمان آوردند بطاعت مشغول‌شدند

پس‌عیسی (ع)عرضکرد بارالها اگرعذاب کنی بندگان‌تواند واگر بیامرزی ایشانرافضل بود، بعدازسه‌روزآنقوم که مسخ شده بودند خوبشده وبصورت اصلی بازگشتند

چنین‌آورده‌اند که‌مریم عیسی(ع) راپیش معلم برد که‌علم بیاموزد ، معلم گفت‌بگو ابجد فرمودمعنی‌ابجد چه باشد ؟ گفت بگوابجد

عیسی‌فرمود نگویم چیزی را که معنی‌آن‌نگوئی ، پس بمادرش گفت ایمادراین‌معلم‌هیچ

وصیت نگاه داشت فرمود چطور؟ گفت تو گفته بودی اورا بسیار چین آمورد واندك بزن اومرا بسیارزد واندکی چیز نیاموخت

پس عیسی رو بمعلم کرد وفرمود میدانی ابجد چیست؟ عرضکرد تو بگو، فرمود (الف) ابجدالله است (ب) بقای روح (ج) جمال وی (د) دانائی او ـ چون عیسی این بگفت معلم ازاوده عجب شد پس مادرش فرمود آموختن وی را نبایست بلکه عالمان باید که نزد او بروند و علم آموزند که او عالم است

## نبوت حضرت عیسی (ع)

(واذقال عیسی بن مریم یابنی اسرائیل انی رسول الله الیکم)

چون عیسی بنی اسرائیل را فرمود من پیغمبرم برشما از حقتعالی آیتی آورده ام (انی قدجئتکم بآیه من ربکم) گفتند چه آیت آورده ای ؟ فرمود (انی احلق لکم من الطین کهیئه الطیر) از گل صوری مرغی کنم وبدمم مرغی شود

پس آن صورت بکرد ودر آن دمید بقدرت خدایتعالی مرغی شد وبهوا پرید

چون بنی اسرائیل آن بدیدند گفتند چه داری فرمود (ای عالا کمه والابرص) نا بینای مادرزاد را بینا و برص را علاج کنم واینهمه علامت پیغمبری میباشد، هروقت حقتعالی پیغمبری بقومی فرستادی آنقوم را بچیزی گرامی داشتی چنانچه در وقت ابراهیم بمال فخرمیکردند حقتعالی اورا مال بیکرانی مرحمت فرمود ، درزمان محمد (ص) فخرمیکردند بزبان خداویرا فصاحت زبان عنایت فرمود که همه فصحاری عرب عاجز گشتند.

باز گفتند علامت دیگری داری ؟ گفت مرده زنده میکنم گفتند این دعوی بزرگست مرده قدیم زنده نشود

## مرده زنده کردن حضرت عیسی (ع)

آورده اند که مرده (سام) بسیار قدیمی گفتند اورا زنده کن واودر کوهای بیت المقدس بود آنجا رفتند عیسی فرمود یاسام بن نوح بروحال قبر شکافته شد وسام بیرون آمد وخاك رااز فرق دور میکرد عیسی او را گفت چرا هراسانی و مویت سپید گشته ؟ عرضکرد گمان کرد قیامت آمده ازهول وترس قیامت مویم سپید گشت فرمود میخواهی زنده بمانی؟

سام عرضکرد آخر آن چه باشد فرمود مرگ عرضکرد نخواهم که دوهزار سالست مرده ام فوراً به جای خود رفت

گفتند غیر ازاین نیز داری؟ فرمود هرچه درشب بخورید شمارا خبردهم قوله تعالی (وانبئکم بما تأکلون وما تدخرون فی بیوتکم) تصدیق کنم توریه اوراو آنچه در آنست ازحلال وحرام این علائم رابایشان نمود وبدیدند وقبول نکرده گفتند جادو است

قال الذین کفروا منهم ان هذا الا سحر مبین

## وفات حضرت مریم(ع)

آورده اند که مریم درزمین میرفت وطعام نخوردی مگر گیامروی بدمشق نهاد چون به آنجا رسید وفات یافت یافت حقتعالی حوران را فرستاد که از آب بهشت اوراغسل دادند ودرحریر بپیچیدند

عیسی با دل بریان وچشم گریان به بیت المقدس آمدوقوم دیگر باره پند میداد و فرمود ای قوم شنبه میقات موسی (ع) بود وتورات کتاب اوبود اکنون هردومنسوخ شد وروز یکشنبه میقات ماست و انجیل کتاب ما دیگرحکم توراة را بگذاریدوبحکم انجیل کار کنید و شریعت من گیرید.

بنی اسرائیل را سخن این کودک بد آمد گفتند شریعت موسی رابر کنار کرداو را بکشیم آنانکه ایمان داشتند گفتند نتوان کشتن ، بکشتن یحیی بشما چه رسید میرسد اکنون این اندیشه میکند و از خدا بترسید و ایمان آورید ، نشنیدند زنی پرسیدعیسی چه کس است باو گفتند که چنین وچنان میگوید ، چون این بشنید و گفت (طوبی لمن هو من جملته)

عیسی بشنید وفرمودای زن چنان گوئی که کسی راقرآن بیاموزند وازحفظ قرآن خواند زن عرض کردقرآن چیست من هرگز نشنیده ام

فرمود قرآن کتاب پیغمبر آخرالزمان است ونام وی (محمد) است قوله تعالی (ومبشراً برسول یأتی من بعدی اسمه احمد) فرمود بشارتی میدهم شما رابرسولی که بعد ازمن خواهدبود نام او احمد ومحمد (ص) وطاهر ومطهر وبشیر ونذیر بیرون آید در آخرالزمان وامت اوقرآن ازحفظ بخوانند وهیچ امت کتاب پیغمبر خویش ازحفظ نخوانند الا امت پیغمبر (ص)

چون خبر بجهودان رسید که عیسی دین دیگر تقریر میکند از پیغمبر آخرالزمان وشریعت دیگر؛ گفتند بعد ازاین او رابایدکشتن پیش ازآنکه قوت بگیرد ودین منسوخ نماند ، ملکی داشتند پیش اورفته وحال باوی بگفتند فرمود بیائید آنجارویم چون قصد کردند حواریین بحضرت عیسی (ع) عرضکرد یا رسول الله ایشان بسیارند وما اندکیم ، فرمود باما هیچ نتوانند کرد شما ایمانرانگاهدارید وبردین محمد باشید وایشانرا وصیت کرد وباحواریین درخانه شد جهودان

بیامدند و حصار کردند تا عیسی را بکشند جبرئیل آمد و آن حضرت را از سقف خانه بدر برد و در بیت العمر نهاد بصورت فرشتگان شد چنانکه بطعام و شراب محتاج نبود

ملک جهودان یکی را در خانه فرستاد نام او اشبوع بود که عیسی را بکشد چون در خانه حق تعالی او را مثل عیسی نمود جهودان اشبوع را گرفته بردار کردند هرچه وی فریاد میزد من اشبوع هستم فایده نکرد تا جان ازوی بر آمد چون نگاه کردند صورتش مثل صورت عیسی بود اما تنش اشبوع بود (وما قتلوا وما صلبوه ولکن شبح لهم) گفتند اگر عیسی است اشبوع کجاست و اگر این اشبوع است عیسی کجاست چون نیك نظر کردند اشبوع بود

جبار العالم جل جلاله مر مصطفی و مرتضی را خبر داد که مدت پنجاه سال اشبوع را نعمت دادم و او را قدر و منزلت نبود لکن سبب آن بود که او را فدای عیسی کنی کنیم دیگر فرعون را مدت چهارصد سال نعمت دادم و او را قدر و منزلت نبود لکن سبب آن بود که او را فدای موسی کنیم و دیگر چهار هزار سال قربانی ها بیل را پرورانیدم تا بوقت قربانی اسمعیل فدیه شد و اسمعیل خلاصی یافت همچنین از برای بنده مومن نیز هفتاد سال و هشتاد سال کافران و جهودان را نعمت دنیا دادم چون بلب دوزخ رسند ایشانرا فدای مومن کنم و بدوزخ فرستم و مومنین را نجات دهم

در روایت است در آن خانه عیسی فرمود کیست جامه من امروز قبول کند تا فردا با من در بهشت آید شخصی جامهٔ او را قبول کرد و او را بکشتند عیسی (ع) بآسمان چهارم رفت و با آن پیرهن است که از دنیا برده است و آن کهنه نشود تا با او بدنیا آید و چون بیاید بدین محمد (ص) باشد و خلق را باین دین بخواند و در آن وقت خلق از دست رجال گریخته باشند ببیت المقدس رفته وقت صبح که مردم مشغول نماز باشند عیسی فرود آمد و در پی آن شخص نماز گذارد چون روز شود دجال قوم را هلاك کند و جهان ظلم تاریك باشد و همه خلق را بدین محمد (ص) بخواند و یکتن نباشد و چنان شود که از عدل گرگ و میش باهم آب خورند و دنیا پر نعمت شود و پس از آن او هم تلخی جان کندن بچشد و او در خطیره مصطفی (ص) دفن کنید

پس چون جهودان یار خود را بکشتند بطلب عیسی رفتند تا صومعه وی او را نیافتند میگفتند او را کشتیم و هنوز در شکند

## قصه کشتن یحیی

قال الله تعالی (واضرب لهم مثلا اصحاب القریه ـ الخ) آن شهر را نام انطاکیه بود از زمین موصل و در آن سه پیغمبر بودند و در این شهر ملکی بت پرست بود بارعیت و حق تعالی سه پیغمبر بر

آنهافرستاد وهرسه آمدند وآنها زادعوت بحق نمودند وقبول نکردند.

وچنین گویند که آن سه پیغمبر از آن شهر بودند وبعضی گویند ازخاصان عیسی بودند قوله تعالی (اذارسلنا الیهم اثنین فکذبوهما ـ الخ) یکسال پیوسته دعوت میکردند و آنقوم ایمان نیاوردند و گفتند اینهارا باید کشت روزی جمع شدند که ایشانرا بکشند حبیب نجار حاضر بود مردی پارسا و غریب بود ودر آن سال باران نیامده وقحطی بود میگفتند ازشومی پیغمبر است (قالوا انا تطیرنا بکم ـ الخ)

رسولان گفتند ازشومی بت پرستی شماست اگر ایمان آرید کارشما نیکوشود پس قصد کشتن رسولان کردند حبیب نجار جهت یاری ایشان بیامد قوله تعالی:

(وجاء من اقصی المدینه رجل یسعی قال یاقوم اتبعوا المرسلین)

مردمان گفتند حبیب نجاررا که تودراین شهر غریبی ونمکها میخوری ویاری ایشانرا میکنی وباایشان یکی شدی اوراباینقدر بزدند که هلاك شد (قیل ادخل جنه قالت یالیت قومی یعلمون) فرمود اورا ببهشت ببریدچون درآوردند ونعمتهای بهشت رادید و گفت کاشکی قوم من میدانستند که حقتعالی مرا آمرزیده ودربهشت جای داد بسبب پیغمبران تاایشان نیزمتابعت آنها میکردندپس حقتعالی آنقوم رابانك جبرئیل هلاك کرد

حضرت عیسی یحیی رافرموده بود که توخلق رادعوت میکنی که من بآسمان میروم تا آخرالزمان آنگاه فرودآیم.

یحیی بسخی میبود که خصم بسیار داشت وقصد کشتن وی کردند وآخراورا کشتند وخون اورانیارامید تا هفتاد هزارمرد کشته شد (حکایت بخت النصر قبلاذکرشد)

وچنین گویند که ازآنوقت بیت المقدس راویران کرد کسی معمور نگردانید تامسلمانان بیرون شدند

(آغازبت پرستی)

روایت کرده اند ازآنوقتیکه ادریس رابآسمان بردیدشاگردی داشت که ویرا عزیز میداشت و ماعنی بی ادریس نبودی واورااز فراق ادریس بنالید ابلیس آمدو گفت ترا حیلتی آموزم که آرام یابی گفت چکنم گفت من صورتی بسازم مثل صورت وی چون آرزوی او کنی دروی نگری خورسند شوی آنصورت رابشاگرد اوداد ودرخانه نهاد چندی که برآمد آن شاگرد بمرگ مناجات بمرد ابلیس آمد وقوم را بگفت خواهید شما را بچیزی بنمایم که ادریس و شاگرد او می پرسیدند ؟ گفتند نیك باشد ، ایشانرا درآنخانه برد بعضی گفتند ادریس وشاگرد او از این بیزارند ، چون که بت باشد .

بعضی گفتند شاید چنین باشد پس بت‌پرستی را آغاز کردند واصل بت پرستی این بود

(آتش پرستی)

چون نمرود لعین از حجت گرفتن فرومانداندامر کرداورا به آتش انداز چنانکه وصف اوذکر شداورا در آتش انداختند آتش او رانسوخت ابلیس آنقوم را گفت سبب آن بود که ابراهیم آتشرا تواضع کردی ایشان به آن سبب آتش پرستی را آغاز کردندودرمیان خلق ماند

آغاز جهودی

چون عیسی (ع) خلق را بخدا دعوت میکرد بعضی گرویدند ودر آن زمان مردی بود نامش بغایت مکار بنی اسرائیل را گفت شما خود را ازترسایان جدا کنید گفتند چطور ؟ گفت اسلام و مسلمانی از خوددور و نام یهودی برخود نهید چنان کردند اصلش این بود

(آغاز ترسائی)

آغاز ترسائی ازدین پولس بود و در بنی اسرائیل ملکی بود باعیسی جنگ کرد وباقوم عیسی برنیامد چون عیسی را به آسمان بردند پولس پیش ملک رفت و گفت مرادستوری ده درمیان بنی اسرائیل فتنه بپا کنم اگر میخواهی که ایشانرا قهر کنی گفت دستوری دادم برفت ومشت خاکی بروی خودمالید رویش سیاه کردودررهگذر بروی درافتاد چون سه روز بر آمد گفت مرامی دانید گفتند نه گفت من پولس هستم گفتند توپلیدترین جهودی گفت آری ولکن روزی عیسی رادیدم طپانچه بر روی من زد چنانکه چشمم بیفتاد عرضکردم وتوبه کردم دعا کن چشم باز آید ازاین جهودی بر گردم دعا کرد چشمم باز آمد واین خاك بروی من از اثر طپانچه ویست اکنون نزد شما آمدم خواهید عقوبت کنید خواهید عفو کنید گفتم ترا عفو کنیم چون خبر عیسی راشنیدم پس گفت من درمیان خلق زندگی نتوانم کردویرا صومعه ترتیب دادند اودر آنجا نشست مدتی بر آمد خبر باطراف رسید که هر که بآن صومعه میرود زیارت میکند اگر رنجور است صحت می یابد وحاجتی که دارد بر آورده میشود ویکروز گفت من شمارا چیزی بیاموزم گفتند نیکو باشد گفت دردل من میآید که هرچه حقتعالی بیاورید از بهشت برای منفعت خلق بیافرید گفتند چنین است این خوك را چنین فربه بیافرید چرا نمیخورید عرضکردند راست میگوئی

پس خوك خوردن آغاز کردند وباردر صومعه را استوار کرد تا یك چند دیگر در بگشاد خلق را گفت که می بینید آفتاب از کدام سو برمی آید گفتند نه گفت از آن سو که خداهست اورا میفرستد بوقت طاعت کردن رو بمشرق کنید چنان کردند چون مدتی دیگر بر آمد گفت شما را آگاه میکنم که عبادت جهودان آنستکه چون کودك چهل روزشود اورا ختنه کنند من اورا ازشما برداشتم

گفتند نیکو کردی و بعداز آن دیر صومعه شد ودر رابست روز دیگر در بگشاد گفت شك نیست عیسی نابینا را بینا کرد ومرده رازنده گردانید وخدا بود جائی ندیدپاکتر ازرحم مریم در آنجا رفت وبای بیرون آمد وکار زمین راراست کرد وبازباسمان شدبعضی گفتند پسرخداست عیسی فرمود من ازشما نیستم ومخالفت ظاهرشد وجنك کردندتاچندان کشته شدند که صفت نتوان کرد چنانکه از مسلمان هیچکس نماند پس کادر بر گرفت وشکم خود راپاره کرد وآن چهل تن مانده بود دیر کوهسار شدند در صومعه وعبادت می کردند تا پیغمبرما بیرون آید حدیث بت پرستی و ترسائی وجهودی همین بود که یاد شد.

## قصه

چنین گویند که در بنی اسرائیل مردی بود پارسا ونیکو کردار وبوستانی داشت بانعمتهای بسیاردر آنجا کشت هم بسیار بودچون وقت غله بر گرفتن بودی درویشان راجمع کردی وازهر چیزی نصیب دادی وخدا بدین خصلت ویرا برکات داده بود چون آن مرد ازدنیا برفت اورا سه پسر بود چون وقت درویدن شدبا یکدیگر گفتند که پدرما مردی جوان بود و خرج اندك داشت وما راخرج بسیار داشت چنان کنیم که درویشان را چیزی نباشد قوله تعالی (اذاقسموالیصرمنها مسیحین) یا قوله تعالی (صارمین) آنگاه بیگاه برخاستند چنانکه تاریك بود رفتند تا بردارند آتشی آمده بود غله های ایشانرا باباغ سوخته بود (فانطلقواوهم یتخافتون ان لایدخلنها الیوم الایه) گفتند چون نیت بد کردیم محروم ماندیم از نعمتها (قال اوسطهم الم اقل لکم لولا تسبحون برادر میانه گفت چرا نگفتی (سبحان الله قالوا سبحان ربنا انا کنا ظالمین عیسی ربنا ـ الایه) یکدیگر راملامت می کردندومی گفتندباشد که خدا توبه مارا قبول کند ابن مسعود روایت می کند که توبه ایشانرا قبول کرد وایشانرا بستان دیگرداد ونام آن بستان خیران بود وهرخوشه اگرور بزرگی مردی

## حدیث اصحاب ابرهه

چنین گویند که ملکی بوده. ملوك نام او درراعه جهودی بود وجمله ملوك برحکم او بودند الاترسایان بجز آنکه ایشان برحکم انجیل بودندنجاشی را مهتری بود نام وی عبدالله ملك ایشان را بجهودی میخواند اجباه کردند ایشانراوراکشتندتا جهودشدند گروهی رابسوختند یکمرد از ایشان بجست وبروم شد و از قیصرروم لشگرخواست گفت ملك شما از اینجا دور است لشگر کشیدن دشوار است بنجاشی ملك حبشه بنویسم لشگر بدهد چون بنوشت بنجاشی لشگر فرستاد ارباط راگفت سه یکی از ایشانرابکش وسه ازایشانرا نزد من آر وسه یکی ازایشانرا اخراب

کن آنجا رفت ابرهه بیرون آمد و گفت تولشکرداری منهم لشکردارم باهم جنك کنیم هر کس آید لشکرهردواو را باشد پس جنك کردند از این قرار ارتباط کشته شد خبر بنجاشی رسید خشم گرفته سوگندیاد کرد که بازنگردم تاموی پیشانی ابرهه را گرفت وخاك شهرهای اوزیر پای نیاورم این سخن نجاشی وسوگند اوبابرهه رسید فی الحال رفت وموی پیشانی خود رابتراشید وقدری اززمین ملك خودبر گرفته ونامه نوشت بنجاشی که شنیده ام سوگندخورده وهمچنین اینك موی پیشانی وخاك خرابه خود بتوفرستادم تادر زیرپای خویش درآوری تاسوگند توراست آید ارباب بنده توبود منهم بنده توام نجاشی راخوش آمد وازسرخون اودر گذشت واورادلداری نوشت پس ابرهه کنیسه برای نجاشی بنا کرد بصنعای یمن نوشت بدانکه از برای کنیسهٔ بنا کرده ام که هر گزملك رانبوده است بازنگردم تاحج عرب را باینجا آورم

مردی ازپس ملك این سخن را بشنید درآن کنیسه رفت و نجاست کرد چون ابرهه رفت آنجا نجاست رابدید گفت که را زهره آن بوده که این پلیدی کرده گفتند شخصی که این سخن تو رابشنیده اینکار کرده است ابرهه بالشکر گران روبمکه نهادتا خانه کعبه راخراب کند چون بنزدیك مکه برسید کس فرستاد و گفت مهترمکه را بخوانید وبگوئید ابرهه آمده تا کعبه را خراب کند این رسالت بابوطالب رساندند گفت آن خانه خداوند است واوخانه اش رانگاه خواهد داشت پس ابوطالب پیش ابرهه رفت چون ابرهه اورابدید تعظیم کردوعرضکرد چه خاجت داری پس ابوطالب فرمود ۲۰۰ شتردارم میخواهم که آنرا ببخشی بمن تالشکریانت تعرض نرسانند ابرهه عرضکرد سهلست پنداشتم آمده از من خواهش کنی تا خانه را خراب نکنم ابوطالب فرمود آن خانه راصاحبی هست پس ابوطالب بیرون آمد واهل مکه راه متفرق کرداهل مکه نظاره میکردند گله مرغی بدیدند همه سفید وهریك برمنقارخود سنگی داشتندروبلشکرابرهه نهادندوبهریك از آنها سنگی انداخته چنانکه همه هلاك گشتند واهل مکه ازمال ونعمت ایشان توانگرشدندقوله تعالی: (فارسل علیهم طیراً ابابیل ـ الایه) ابن عباس گوید آن سنگهارا برچیدیم برهریك نام کافران نوشته شده بود از قدرت حق تعالی عجیب نیست این همه پیش ازنبی وحضرت رسول فرمود (انا ابن الذبیحین) و آن چنان بود که عبدالمطلب بخواب دیده بود که اورا گفتند خانه کعبه وچاه زمزم رابعمارت کن همچنین سه روزدرخواب میدید پس اهل مکه رابخواند که حنین خوابی دیده ام مرا یاری کنید تاخانه ای عمارت کنم هیچکس اورا یاری نداد وخود وبندگانش آن خانه راعمارت کرده چون فارغ گشتند نذر کرد که اگر حقتعالی مراده پسر بدهد کهین آنها راقربانی کنم پس خداوند اورا ۱۰ پسر بداد ازیك زن وعبدالله رااززن دیگر عبدالمطلب قصد کرد عبدالله راقربانی کند خویشان

عبدالله جمع شده نگذاشتند عبدالله را پیش خود بردند عبدالمطلب فرمود نذر من آن بود که فرزند کهتر را قربانی کنم خویشان نشنوده پیش عالمی رفتند و سئوال کردند عالم گفت عبدالله را با ده شتر قرعه زنید (چنان کردند قرعه بعبدالله افتاد همچنان قرعه زدند بصد شتر رسید پس قرعه بشتران افتاد صد شتر قربانی کردند عبدالله خلاصی یافت ببرکت نور محمد (ص) و هنوز محمد بوجود نیامده بود که عبدالله وفات یافت

درخبر است که چون محمد بوجود آمد شب تاریك از آن خانه روشن شد چنانکه گوئی آفتاب بر آمد و بوی مشك و عنبر و بانك فرشتگان را مادرش می شنید فی الحال سجده کرد و درمیان دو کتف او نوشته بود (لااله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله) همانساعت که ولادت او بود روشنائی او بر کنگره های شام افتاد چنانکه همه خلق بدیدند و کنگره های فارس افتاد و بیرون شد گویند که چون آمنه باردار شد آوازی شنید که سید را بتو سپردیم نام او احمد است و چون در وجود آمد خواست او را بشوید آوازی شنید که شسته آمده است بعد از هفت روز نیم مادرش بمرد ابوطالب او را بحلیمه سپرد حق تعالی با و محبتی داد که آنحضرت را از فرزندان خود عزیز تر داشت حلیمه گفت محمد را از دو پستان شیر دادم نخورد و نیز وقتی گوسفندان داشتم لاغر و هیچ شیر نمیدادند خشکسال بود ببرکت او گوسفندان شیر دادند و سال خوش شد و کودکان گوسفندان را بصحرا میبردند یکروز محمد (ص) گفت منهم میروم فرزندان را گفتم محمد را عزیز دارید وقتی بصحرا رفتند فرشتگان آمده محمد را بربودند و مقداری فرسنك راه بردند بعد از آن کودکان باز آمده پرسیدم محمد کجاست آنها حال بگفتند من بطلب آن بیرون رفتم او را دیدم که میآمد گفتم کجا بودی فرمود مرا بردند باعزاز و اکرام دیگر بار باز آوردند پس حلیمه او را آورده با بوطالب سپرد که عم او بود رسول پنج سال با حلیمه بود و چهار سال عبدالمطلب او را بداشت و خضر با خود داشت

روزی در سفر بصومعه رسیدند راهب بیرون آمد دید پاره میغ بر سر محمد ایستاده ایشان را دعوت کرد حضرت رسول را بسر بار گذاشتند چون پیش نشستند راهب گفت مقصود آن کودك بود چرا او را نیاوردید پس بطلب محمد فرستاد وقتی محمد (ص) بیامد راهب در روی مینگریست ناگاه چشم به آن مهر که درمیان دو کتف او بود افتاد برخاست و روی بدان مهر مالید و بوسه همی داد و میگفت این پیغمبر آخر الزمان است ای ابوطالب او را نیکو دار و محافظت کن از جهودان که اگر بدانند قصد وی کنند دور آن سفر سود بسیار کردند و ابوطالب پیر گشته بود حال محمد (ص) را با خدیجه باز گفت و محمد را بر مال و شتران خویش وکیل کرد که او مبارك پا می باشد و او را دو شتر بداد که سرمایه او بشود اما خدیجه را غلامی بود امین خدنجه او را گفت که بعداز این بفرمان

محمد ص) باش وخدمت اور ابصواب کن که وکیل منست پس آن غلام رسول را برنشاند ومهار شتر را بدست گرفت چون بشام رسیدند وبارخریدند ببرکت محمد سود بسیار کردند چون باز گشته بنزدیك مکه رسیدند غلام عرضکرد اگر تو پیشتر روی وبشارت بری خدیجه ترا بیشتر شتر بدهد محمد بجمازه نشست وروبمکه نهاد قوله تعالی:

«وجدوجدك ضالافهدی» جبرئیل قبه بیاورد از نور وبرسر او میداشت خدیجه منتظر بود چون محمد را بدید گفت مگر پادشاهست که می آید چون نیك نگریست محمد (ص) بود چون بدر خانه رسید وخبر سلامتی رساند خدیجه گفت آن شتر بتو بخشیدم بر گرد وباکاروان باز گرد رسول باز گشت وروز دیگر باکاروان در آمد چون بارها بگشودند خدیجه گفت پیش عم خود رو واو را بمهمانی خوان چون عم محمد بیامد خدیجه محمد (ص) را چندان بستوده که صفت نتوان کرد و گفت ببرکت وی امسال سود بسیار حاصل شد جدیجه بمحمد گفته بود چون بخانه روم تو درپی من بیا حضرت رسول آمده در بزد ودستور خواست خدیجه گفت آری چون رسول در آمد ورنه عم خدیجه مست بود گفت یامحمد خدیجه بسیار شکر تو گفت هر حاجت داری پیش او رواست اگر چه ازدواج باخدیجه باشد خدیجه از پس پرده گفت یاعم محمد ازپی اینکار آمده ورقه گفت شما گواه باشید که من خدیجه را بمحمد بزنی دادم محمد پذیرفتی این نکاح را گفت آری پس خدیجه مهمانی بزرگ ترتیب داد وبفرمود که طبل زنند تاهمه خلایق بدانند که نکاح بسته شد چون ورقه بهوش آمد وآن نعمت مهمانی بدید وطبل بشنید گفت این چیست؟ گفتند تو خدیجه را بمحمد دادی واین شادی از آنست پس روبخدیجه کرد و گفت تواورا پسندیدی گفت بلی گفت قیصر و کسر تورا خواستند قبول نکردی یتیم ابوطالب راقبول کردی

خدیجه گفت اوراچرا روانکنم اگر قوت وامانت گوئی دارد واگر اصل ونسب خواهی اوراهست اگر مال ندارد مراهست چندان بوی بدهم که نه قیصر را باشد و نه کسر را بعد فرمود در خزانه باز کرده چندان زر وسیم ودیگر چیزها بیرون آوردند و گفت ایمحمد اینهارا بنو بخشیدم سپس گفت یاعم کسیرا که اینهمه مال باشد درویش است قوله تعالی:

«ووجدك عائلافاغنی» عم خدیجه چون در آنحال بدید بیرون رفت رسول با خدیجه تنها ماند خدیجه سیده زنان عالم بود رسول راازخدیجه سه پسر بود قاسم وطیب وطاهر چهاردختر رقیه فاطمه ام کلثوم و زینب رسولرا چون آمدن وحی نزدیك شد میگفتی هرجا که باشم آوازی میشنوم و کسی رانمی بینم خدیجه گفت حق تعالی ترا نگاه میدارد واین علامت پیغمبری است چون چهل سال تمام شود پیغمبری بیاید که مرچهل سالگی تمام است سپس وحی آمدش چنانکه پیغمبر بر

کوه حرا بود جبرئیل بیامد برصورت زیبای خودرا بوی نمود پری بمشرق وپری بمغرب و گفت (السلام الیك یامحمد اقراء) جبرئیل بازوی وی بگرفت وبخندید و گفت (اقرباسم ربك الذی خلق (تا) ان راه استغنی) آنگاه جبرئیل گفت پیغمبری وآخرهمه پیغمبران خلق را بخدای خوان و من جبرئیل امینم بازگشت و بخانه باز آمد و گفت یاخدیجه آنکه مرا آواز میداد بمن آمد وقصه بگفت خدیجه بنردورقه آمد که کتاب خواب بود و گفت درهیچ کتاب یافته که دد آخرالزمان پیغمبری باشد ورقه گفت یافته‌ام درتوریه که چون عیسی رابآسمان بردند جبرئیل بیاید و بر بهترین خلق خدا وحی گذارد واو رانشانها باشد آن زمان که بیاید اوترا آگاه کندتو موی خود رارها کن اگر برود بدانکه جبرئیل است که او بصورت زنان ومردان ننگردچون بیامد رسول او راخبر کرد چون خدیجة دانست موی سر برهنه کرد آنکس نا پدید شد تا سه نوبت هربار که برهنه کردی آنکس غائب شدی چون بپوشیدی بیامدی پس خدیجه بدانست که جبرئیل است ورقه راخبر کرد گفت این پیغمبراست که به آخرالزمان بیرون آید.

## قصه تزویج خدیجه کبری

خدیجه ازخویشان پیغمبر وازقریش بود شوهراومرده بود ومال و قبیله بسیار داشت و درهمه عمرهیچکس رامال بقدری بیشتر نبود بااینهمه مال تجارت میفرمود وهرسال شتران بسیار بشام فرستادی واو راغلام بود مسیر نام وامین چون محمد را معین کرد بوکالت ایشان فرستاد میمنت حضرت متاع ده درمی رابصد درم فروخت ، مسیررا عجب آمد چون روی بمکه نهاد در راه ابری برسر رسول سایه میداشت و خدیجه برمنظر بدید چون رسید مسیر اینحکایت بگفت که این سفر چگونه مبارك بود خدیجه آنحضرت را طلبیدو گفت تومعروفی ودر عرب کسی نیست شایسته من باشد اگرچه مرا بشوهر حاجتی نیست امامال بسیار دارم و کسی رامیخواهم آنهارا نگاه دارد وهرچه مینگرم ازتو بهتر کسی نیست ومرا بتورغبتی است عم خویشرا بگو تاازپدرم مرابرای تو بخواهد و پدرخدیجه راخویلدبود ، ابوطالب ازاوخواست اواجابت نکرد،خدیجه گفت من مهمانی کنم وچون پدرم مست شود خواهش کن آنگاه اجابت کند فوراًعقد کن ،پس مهمانی شد ودر مستی اجابت نمود وعقدبستند ومردمان را گواه گرفتند چون صبح شد خویلد گفت چه حالت افتاده است ؟

گفتند دوش خدیجه رابمحمدادی گفت من ازاین بیزارم ، خدیجه گفت تودانی، گفت من قریش را جمع کنم و با ابوطالب خصومت نمایم تاترا طلاق دهد، گفت من این نپسندم که رسوائی من باشد وتراعیب کنند این خصومت رها کن ، خویلد گفت صاحبان مال بسیارترا ازمن

خواسته انداجابت نکردی اکنون چگونه ترا بدرویشی دهم گفت قریش دانند که مرا بحال حاجت نیست وزن را گفو باید ومحمد بی مال گفو منست و بصلاح وامانت معروفست پس خویلد خاموش شد وبخانه باز گشت .

خدیجه محمد(ص) را بخانه باز آورد وپانزده ساله بود ومهمانی عظیم کرد وچون بچهل سال تمام رسید وحی آمدش .

نخستین کسیکه باو ایمان آورد خدیجه بود بعد ازوحی پنجسال بزیست تا وفات یافت در اول پیغمبری او هر سه پسر بمردند حضرت در مال خدیجه میکوشید ومی بخشید مهتران عرب بر سخاوت او تعجب میکردند تا آنکه سیزده سال درمکه برد وسه سال وحی پنهان داشت وده سال آشکار کرد.

چون خلق را بتوحید خواند نخستین کسیکه اجابت کرد علی (ع) بود واز زنان خدیجه واز بندگان بلال بود پس جبرئیل آمد وعرضکرد یامحمد دعوت کن فرمود کرا دعوت کنم که همه بت پرستند مگر پسر ابوطالب وخدیجه وعمار یاسر وبلال وصهیب رومی دراندکی روزی ونه نفر ایمان آوردند خبر بابوجهل رسید گفت محمد دعوت آشکارا کرد. نزدیکست غالب شود تدبیر کشتن وی باید کرد وگفت هر که اورا بکشد صد شتر سرخ مو وصد مثقال مشك باو دهم عمر گفت قول تو درست من بروم ویرا بکشم (این قصه بجای خود گفته ایم) حضرت رسول همچنان دعوی میکرد تا جماعتی که مسلمان بودند عرضکردند یا رسول الله با کافران حرب کنیم فرمود مرا دستوری نیست .

چون در نماز ایستاد وقرآن میخواند پریان بروی بگذشتند وشنیدند نزد قوم خود رفته گفتند (انا سمعنا قرآنا عجبا یهدی الی الرشد فامنا)

وقتی بریان بشنودند برخاسته روبمکه نهادند بحرم مکه رسیدند بایستادند حق تعالی رسول را خبر داد آنحضرت فرمود یك کس باید که در دل او کبر وریا وحسد نبود عبدالله مسعود عرضکرد یارسول الله من بیایم فرمود گونی بردار وخرما در وی کن وآب در آنجا ویز پس برفتند وقتی نزدیك رسیدند رسول خطی بکشید وفرمود در این خط باش اگر چنانچه بیرون آئی تا قیامت مرا نبینی پس حضرت نزدیك ایشان رفت وآنها را دعوت کرد مسلمانان شدند وآنها راشریعت بیاموخت.

عبدالله مسعود گفت من آنهارا ازدور میدیدم که می گریستند وتضرع می کردند ومیگفتند ما میخواهیم نزد تو آئیم اما راه دوراست وتوشه نداریم رسول فرمود سر گین چهار پایان علف

ستوران شما و استخوان علوفه شما باشد (و رسول این معنی بفرمود که بسر گین و استخوان استنجا نکنند

## «قصه بدر صغری»

چون ابوطالب بجوار رحمت الهی پیوست ابوجهل ملعون و رؤسای دیگر تدبیر قتل محمد نمودند شیطان بصورت پیری بنزد ایشان رفت و گفت من از بنی حجر شنیدم که تدبیر کار محمد میکنید آمدم تا شما را یاری کنم ابوجهل گفت اندیشه آنستکه امشب از هر قبیله یکنفر برویم و او را بکشیم تا بدست یکنفر کشته نشود باین قرار دادند حقتعالی جبرئیل را فرستاد تا آن حضرت را آگاه نمود، آنشب دور خانه را احاطه کردند خواب بایشان غلبه کرد محمد برخاست علی را بجای خود خوابانید و مشتی خاك بر سر ایشان ریخت و برفت، چون ابلیس دست بسر کرد خاك دید گفت محمد خاك بسر ما کرد و برفت، آمدند علی را به جای خواب او بدیدند گفتند محمد کجاست فرمود بغار برفت پس آن کافران بطلب آمدند حقتعالی دو کبوتر فرستاد بر در آن غار لانه گذاشتند عنکبوت پرده بست آنها از آنجا برفتند و گفتند در این غار کسی نیست پیغمبر سه روز در آن غار بود و برفت بمدینه اهل مدینه استقبال کرده هر کس میگفت بمنزل من فرود میآید پیغمبر فرمود محار شتر رها کنید بهر کجا رود آن جا باشیم پس شتر بخانه ابوایوب انصاری فرود آمد و او مردی بی بضاعت بود چون محمد به آن خانه رفت خانه از قدوم پیغمبر پر برکت و فراخ گشت.

## قصه بدر کبری

گویند پیغمبر چون پیغمبر «ص» هجرت نمود ازمکه بمدینه تا یکسال هیچ شغل پیش نیامد سال دوم بدر کبری اتفاق افتاد سال سوم حرب احد پنجم حرب خندق ششم عالم الحدیبه هفتم عمرة القضا هشتم فتح مکه و سال نهم حجة الوداع بود علت غزوهٔ بدر آن بود که جبرئیل آمد و عرض کرد کاروان می آید و جو و گندم و مویز و خرما میآورند بفرما تا بستانند پس مسلمین قصد کردند و سلاح هریك چوبی بود پس رو بکاروانیان نمودند شخصی از آنها برفته اهل مکه را خبر کرد ابوجهل لعین منادی کرد بیاری کاروانیان گفتند بیائید تا شراب خوریم و نشاط کنیم تا بدانند ما را هیچ غم نیست اخنس گفت ما بسلامت بقافله رسیدیم ابوجهل او را دشنام داد اخنس خشمگین شده با ۳۰۰ مرد باز گشت پس جبرئیل عرض کرد یا محمد جنك کن که قافله برفت

پس مسلمین گفتند چرا نگفتی تا ما سلاح برداریم اکنون با ما سلاح نیست قوله تعالی (یجادلونك فی الحق بعد ما تبین الخ) و آن مردم سر آب بگرفتند پس مسلمین آن شب محتلم شدند چون

صبح شد نزد رسول رفتند فرمود چون آب نیست تیمم کنید و نماز خوانید شیطان ایشانرا وسوسه نمود نمود که از جنابت پاك شوید و نماز گذارید حقتعالی ابری فرستاد تا چندی ببارید که تمامی صحرا را آب گرفت تا ایشان غسل کنند و جنگ را میباشوند

سواری از کافران آمد لشگر اسلام را کم دید قوم را آواز داد که ایشان بسیارند کند حقتعالی فرشتگان را بکمك لشگر مسلمین بفرستاد فرشتگان بصورت یاران محمد در آمدند حضرت گفت از ایشان نترسید

فی الفور آوازی از آسمان شنیدند که گویا لشگری میرسد و ابری آتشین نمودار شد لشگر مسلمین زیاد بنمود مبارزان بیرون شدند پس امیر المؤمنین و حمزه و عبیده جراح را گفتند شما بچه کار بیرون آمده اید و از بهر چه با ما جنگ کنید گفتند ما شما را قهر میکنیم و در آن خشنودی خدا می یابیم کافران گفتند ما نیز همین طمع داریم این آیه آمد

(الم تر الی الملا من بنی اسرائیل من بعد موسی اذ قالوا لنبی لهم ابعث لنا ملکا نقاتل فی سبیل الله قال هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا قالوا وما لنا الا نقاتل فی سبیل الله وقد اخرجنا من دیارنا وابنائنا فلما کتب علیهم القتال تولوا الا قلیلا منهم والله علیم بالظالمین)

هزیمت بر کافران افتاد پیغمبر مشتی خاك بر روی آنها ریخت حقتعالی آن خاك را بچشم آنها ریخت همه بآن مشغول شدند مسلمانان تیغ در آنها نهاده هفتاد تن بکشتند و هفتاد تن زخمی کردند و هفتاد تن اسیر کرده بمدینه آوردند جبرئیل بصورت آدمی شد و ابوجهل را ضربتی زد و از مرکب درانداخت عبدالله مسعود او را بدید بر سینه اش نشست ابوجهل گفت بلند جائی بر آمده و این تو نکرده کسی که ضرب شمشیرش بسینه منست عبدالله هرچه شمشیر زد سرش نبرید ابوجهل گفت شمشیر مرا بردار شمشیر او را برداشت و سر او را برید و نزد حضرت آورد یاران تکبیر گفتند محمد را عجب آمد از سر ابوجهل حقتعالی این آیه فرستاد

(فلم تقتلوهم ولکن الله قتلهم وما رمیت اذ رمیت)

پس یاران غنیمتها برای خود برداشتند آیه آمد که ای محمد میان ایشان قسمت کن

بعد محمد درباره اسیران سخن فرمود عبیده عرض کرد بمن ده تا آتشی بلند کنم و همه را بسوزانم که هیچ قوم با پیغمبر خود چنین نکرد که اینها کردند عبدالله مسعود عرض کرد ایشانرا بفروشیم و وجه آنرا بمصالح خرج کنیم، عباس از جمله اسیران بود پیغمبر فرمود ای عباس از تو ۷۰ وقیه گیرم و از عقیل ۴۰ وقیه عباس عرض کرد چرا از من چندان و از او چندین؟ فرمود از بهر خویشی و چاره نبود از بهر بدن از فدا دادن

عرض کرد ای پسر برادر من چون ندارم قرض کنم!

فرمو از آن زرها بده که دروقت بیرون آمدن بام الفضل دادی و گفتی اگر من بازنگشتم تو برخویشتن وفرزندان خرج کن! عباس گفت ترا اینسخن که حکایت کرد؟ فرمودخدای من، عرضکرد یا محمد خدای توعالم السروالخفیات است، اسلام برمن عرضه کن، رسول اسلام بروی عرضه کرد و مسلمان شد وهشتاد وقیه زربستد، پس این آیه آمد:

**یا ایها النبی قل لایدیکم من الاسری ـ الایه**

عباس عرضکرد امیدوارم حقتعالی مراعفو کند، پس گفت الحمد لله که مرا بیست بنده است که بازرگانی مرا می کنند وسرمایهٔ هریك بیست هزار دینار است ترادهم تا فراخی باشد پس حقتعالی آیه فرستاد

لولا کتاب من الله سبق لمسکم فیما اخذتم عذاب عظیم

**قصه حرب احد**

درخبراست که درماه شوال سال سوم حرب احد اتفاق افتاد سبب آن بود که کفار مکه از جنك بدر باز گشتند به آن خواری پس دیگری سگالیدند ولشگر بزرك تهیه نمودند جبرئیل آمد ومحمد را آگاه نمود محمد یاران راطلبید و مشورت کرده گفتند پیش رویم حضرت فرمود اگر مدینه راحصار کنیم بهتر باشد یانه؟ عبدالله مسعود گفت درشهر باشیم اگر جنگ سخت شد مردان پیش روند وزنان از بام سنك اندازند ، جماعتی گفتند اگر ما پیش نرویم پندارند از آنها بیم داریم وروز بدر شصت تن بیشتر نبودیم خدا مارا نصرت داد امروز ما بسیاریم دستوری فرما تا جلو رویم حضرت سلاح بوشید وزره دربر کرد وبیرون شد جهت جهاد وفرمود از کوه احد بگذریم عبدالله رافرستاد باهفتاد تن پس خود بااسدالله له لب (ع) وجمیع اصحاب بر آنها حمله کردند وبسیاری رابکشتند حضرت آنروزهند را دید که گردا گرد کفار میدوید وپاوزنخ میجنبانید چنانکه صدا میداد ! علم کفار برزمین افتاد زنی بود نام او عفراعلم را اززمین برداشت کفار چون علم خود بدیدند همه جمع شدند و از مسلمانان هفتاد تن بکشتند و دندان مبارك حضرت را شکستند و لشگر اسلام را حمله کردند، ابلیس منادی کرد که محمد را کشتند وبعضی ازاصحاب رسول شهید شدند حضرت امیر (ع) مانند شیر بر آنها حمله می کرد؛ پس رسول بحمزه رسید اورا کشته دید بروی نماز کرد وعلی را بمدینه فرستاد تا خبر سلامتی برد

چون علی بمدینه رسید فاطمه وزنان را گریان دید وخبر سلامتی داد شاد شدند پس زنان بجهت شوهران و برادران و کسانی که از آنها دراحد شهید شده بودمی گریستند وبجهت حمزه نمی گریستند محمد وعلی وزنان خویش را گفتند اول نوحه بجهت حمزه کنند آن گاه بسایرشهدا چون حمزه کسی را نداشت

## قصه حرب خندق

ده خبر است که کفار مکه با پانصد هزار مرد قصد مدینه کردند و دور مدینه را فرو گرفتند رسول با یاران تدبیر کردند و هریك رأیی میدادند

سلمان فارسی فرمود رأی من آنستکه دور مدینه را خندق کنیم که رسول فارس چنینست ، پس رسول بفرمود تا خندق کندن آغاز نمودند تا گاه کمری ظاهر شد که کلنك بروی کار نمی کرد رسول آب در آن کمر ریخت و فرمود بسم الله الرحمن الرحیم کمر چون زیك شد

سلمان فارسی می گوید من ایستاده بودم که آب در آن کمر ریخت نوری به آسمان شد چنانکه از روشنی آن شهرها دیده شد ، رسول خدا فرمود این شهرهائی استکه در تصرف اسلام شود چون فارس و روم و هند و خراسان که همه شهرها امت من باشد

## قصه بنی قریظه

ایشان بر عهد بودند تا عام الاحزاب، ابوسفیان گفت من بروم و بنی قریظه را از عهد بر گردانم پس نیمه شب نزد آنها رفت و گفت من گرسنه او مرا طعام دهید طعام آوردند میخورد و حدیث می گفت که بدانید آن گروه که با محمد و یاران اویند هلاك کنید و مدینه را خراب نمائید آنها را بجا نمانید گفتند عهدی را که بسته ایم چکنیم؟ گفت اگر مدد خواهند مدد نکنید و بگوئید ما عهد باز افکنیم این بگفت و بحر بگاه آمد همه نزد او باز آمدند ابوسفیان گفت حی بن اخطب نزد بنی قریظه رفته است و آنها را بعهد ما آورده است دلها قوی دارید این خبر بحضرت رسید و بسبب شکستن آن عهد بادی برخاست و خیمه های آنها را کند و همه را هلاك نمود! چون صبح شد یاران رسول غنیمت بسیاری بی جنك ببردند.

محمد (ص) بخانه آمد و موی مبارك او از خندق کندن خاك آلوده بود، زنی از زنان آن حضرت عرض کرد مویت خاك آلوده شده بیا تا بشویم خواست اجابت کند جبرئیل آمد و گفت یا رسول الله ما ملائکه هاهنوز پر ها نیفشانده ایم بجنك بنی قریظه رو و آنها را اغارت کن، و آن قوم که مانده بودند حصار شده جنك آغاز کردند تا بالاخره امان خواستند چون بیرون آمدند از حصار آیه آمد «یا ایها الذین آمنوا لاتخونوا ما نا تکم و انتم تعلمون»

پس یاران کشتن آغاز کردند خون روان شد و حصار را اغارت کردند رسول با نصرت مراجعت و غنیمت را قسمت نمود.

## قصه عام‌الحدیبیه

و آن‌چنان‌بود که‌پیغمبر سازکعبه کرد تاعمره‌بجاآورد وهفتادشتر باخود هدیه‌بردو گمان چنان‌بود که‌مکیان ایشان راباازدارند پس‌بیرون رفت‌باسه هزارمرد و گفت اگربامن جنگ کنند باآنها جنك کنم پس‌بزیر درختی‌فرودآمد تابیعت کنند چنانکه حقتعالی‌میفرماید

اذیبایعونك تحت الشجره فعلم ما فی قلوبهم فانزل السکینه علیهم و اثابهم فتحاً قریبا

بیعت کردند نخستین انصار بودند چون بیعت تمام شد رو بکعبه نهاد گفتندکافران مکه سرراه گرفته اند گفت کیست که ما را براه دیگر ببردیکی‌عرض کردمن ببرم‌پس درآن راه برنج و تشنگی‌افتادند تا بحدیبیه رسیدند و از مکه تاآنجا نه میل راه بود خبر بمکه رسید که رسول بحدیبیه رسید به جنك درآمدند و بسنك جنك کردند کافران قوت ایشان یافته بدیدند رسولی فرستادند ابن‌مسعودالثقفی بودآمد و عرضکرد بچکارآمده اید گفتندآمده ایم زیارت‌خانه کنیم پس رسول را گفتند یکی‌ازیاران خود رابفرست تاکعب رابکشد سلکان رابخواند وعماروابن سلکان مرد مبارز بود بفرمود برو کعب رابکش پس برفت ودربزد گفت کیست گفت محمدبن مسلمه باایشان گفت چکارآمده‌اید گفت مهمی داریم برخاست دربگشادزنش دامن اورابگرفت و گفت مرو که دراین بانك خیری نیست فرمان نکردوبیامد ودربگشاد ویرادر کنار گرفتند و یاران راآوازدادند شمشیردر نهادندواورا بکشتند ودرمیان شمشیرزدن سلکان‌یاران را گفت اینجا نمانید و بگریزید واو را باخویشتن نیزببردند جهودان بدیدند اورا بکشند سلاح برداشتند و جائی که یاران مصطفی میرفتند نشستند ایشان خود راه دیگررفته بودند جبرئیل آمد و گفت یامحمد امروزبرو وچهار پایان ایشان رابیار رسول‌برفت ودرحصاربگرفت ایشان بدست خود کوشکها راخرابمی کردند وسنگهارابرلشکریان محمدمصطفی (ص) میزدند وایشان بحایطها درآمدند وخرما بنان ایشان میبریدند چون از مسلمانان‌آنرا بدیدند گفتند یا اصحاب محمد شما میگوئید تباهی دوست‌نمیدارنم اکنون شماتباهی می کنیدآیه‌آمد

ماقطعتم من‌لینه اوترکتموها قائمه علی اصولها فبا ذن الله ولیخزی الفاسقین

هرچه خرمابنست می‌برید وویران می کنید خانمان ایشانراچنانکه حقتعالی میفرماید (وهوالذی اخرج الذی کفروا من‌اهل‌الکتاب من‌دیارهم) فرمود این‌از حقتعالی است که کافرانرا از خانمان خویش دور گردانیده است اول کسیکه از عرب‌آواره بنی‌النضیر بودند که بشام افتادند.

## قصه حربها

درخبر آمدواز حضرت رسول(ص) که براهل مکه غلبه کرده بودند وبعام حدیبیه فرارافتاد که هر کس از آنها بسوی محمد شود بازفرستد وهر که از محمد رود بازفرستند براین جمله عرض کردند بنی خویلد بمهد پیغمبر بودند از بندگان خدا این آیه آمد (وان استنصروکم فی الدین فعلیکم النصر الاعلی قوم بینکم وبینهم میثاق والله بما تعلمون بصیر) رسول بنی خزاعه رایاری داد وعبدالله مسعود گفت ایشانرا یاری میدهی از تبار خویش فرمود نصرت بادا مرا اگر ایشان را نصرت ندهم کار بساخت وبسوی ایشان بیرون آمد ابوسفیان بمدینه بیرون آمد نزدیك عبدالله مسعود گفت مرا امان ده گفت بی فرمان نتوانیم داد واز پیغمبر بترسید نزد عبدالله زبیر رفت وامان خواست گفت نتوانم نزد اما و حسن وامام حسین(ع) آمد امان خواست امان نداد نزد امیر المؤمنین رفته امان خواست علی(ع) بمزاح فرمود تا کی بگرد ما میگردی خود خویشتن را امان ده ودست بردست نه وبگو خویشرا امان داد پس ابوسفیان باز گشت وبرفت چون بمکه رسید گفتند چرا چنین کردی وچرا بمدینه نرفتی این چه بود که تو کردی ابوسفیان باز بمدینه آمد وبنزد عباس رفت عرض کرد مرا امان ده عباس امان دادش بعد نزد رسول آمد وعرض کرد پیغمبر فرمود که برو ابوسفیان را بازدار تا سپاه برود عباس بیامد بایاران چون ابوسفیان آنرا بدید گفت بدین شما حیلتی توانکرد یانه بنی هاشم گفت نه نکن بر کنار باید ایستاد تا لشگر محمد بگذرد پس از آن لشگر فوج فوج میرفتند ابوسفیان میترسید عباس می گفت مترس محمد مهربانست تا اینکه محمد رسید باسه هزار مرد انصار آهن پوش ومحمد درمیان ایشان رویش چون ماه شب چهارده می درخشید ابوسفیان راچشم برجمال جهان آرای محمد افتاد عرض کرد یاعباس زود باش ایمان برمن عرضه کردتا مسلمان شوم مسلمان شد عباس اورا بنواخت وپیغمبر شادشد وگفت هرچه خواهد بوی ده ومناد کرد که هیچکس گرد سرای او نگردد و هر کس بسرای او زند ایمن است ابوسفیان بمکه آمد وگفت این نوبتکار چنین نیست خلق گرد سرای او در آمده دست در حلقه میزدند تا چهل هزار کس دست بر حلقه زدند یکی ازمسلمین گفت امروز روز ملحمت است رسول فرمود چنین مگو بگو امروز روز مرحمت است چون رسول خواست بمکه آید فرمود شمشیر هارر نیام کنید مگر بنی خزاعه که ایشانرا فرمان بکشتن بنوبکر همه گریخته در کوشکها پنهان شدند

وقتی محمدرا بدیدند گفتند(لااله الاالله محمد رسول الله علیاولی الله) خالد عرض کرد راست میگوئید از کوه فرود آئید فرود آمدند خالد گفت همه را بکشند کس بنزد رسول(ص) فرستادند

فرمود ایشانرا مکشید قبل ازرسیدن رسول، همه رسولرا کشته بودند بعد پیغمبر درمکه نشست ویك یك راباسلام میخواند مسلمان می‌شدند تا همه قصهٔ خویش بگفتند قوله تعالی «یاایها النبی اذا جائك المومنات یبا یعنك علی ان لایشر کن...الایه» حقتعالی فرمود ایمحمد چون بیایند مسلمان شوند بیعت کن با آیها با نکه شرك نیاورند ودزدی نکنند وزنا نکنند وفرزندان خود نکشند باین شرط با آنها بیعت کن استغفار و آمرزش خواه ایشانرا ازخدا که آمرزگار و مهربانست

## «قصه اهل روم وفارس»

چون محمد ازمکه برفت چهار نامه نوشت وفرستادیکی قیصر روم یکی بملك فارس ویکی بنجاشی ویکی بملك مصر، قیصر خواست که مسلمان شود از زوال ملك خود میترسید خواست که قوم خویشرا بیازماید میدانی بزرگ بود تمام لشگر خود راجمع کرده خود برهام کوشك رفت ودرمحکم کرد گفت چون موسی وهارون بیرون آمدند گفتند ازپس ماعیسی آید چون عیسی آمد فرمود از پس من محمد (ص) بیرون خواهد آمد اکنون محمد بیرون آمده ونامه نوشته استکه بدین من آئید شما چه میگوئید؟

چون این سخن گفت اگر نه آن بودی که بر کوشك بودی اورا هلاك کردندی بعد گفت من شما را آزمودم تا ببینم بردین عیسی محکمید یا نه چنین گویند که پنهان جواب نامه نوشت که گواه برسالت شما هستم لکن ازبیم ملت خود نمیتوانم مسلمان شد وملك مصر هدیه فرستاد ومسلمان شد ازجمله هدیه‌ها غلام و کنیز کی بود نام کییزك ماریه قبطیه وشتری هم فرستاد نجاشی نیز مسلمان شد ودرجواب نامه نوشت یارسول‌الله اگر خواهی آنجا آیم وپاهای ترا بشویم و آب آنرا بخورم واگر خواهی اینجا باشم وهرمسلمانی که نزدمن آید عزیزدارم

اما کسری نامه رابدرید و گفت اگر نه آن بودی که رسم نیست رسولان را کشتن ترا بکشتمی پس رسول باز گشت ومحمد راخبر کرد فرمود اگر مدارا کردی مدارای دین خود کردی و کسری لشگری فرستاد که هزار مرد بودند و گفت بروید محمد را بیاورید چون بمکه رسیدند محمد (ص) فرمود باز گردید پسر او شیرویه اورا کشته است

## (قصه غلبه بر اهل روم وشام)

چون غلبه کردند بر اهل روم کافران شاد گشتند یعنی رومیان که اهل کتابند بر ایشان غلبه کردند شما هم که مسلمانید اهل کتابید ماهم برشما غلبه کردیم ابی بن خلف عبدالله پیمان بسته بودند بر پنج شتر که اهل روم غلبه میکنند ابی می گفت اهل فارس را بود اوشتر میخواست عبدالله

راهر وقت که محمد عطا دادی گفتی شتر می‌باید داد تا بر نشینم و با شما حرب کنم تا روزی بشتری نشسته بود بحرب آمد پیش رسول وحرب کرد محمد نیزه بستاند برحلقش بزد وفریاد کرد که محمد مرا کشت اما پاره سوم روز بمرد

## غلبه کردن اهل فارس

وآنچنان بود که کسری را سپهسالاری بود ونام اوشاه بود خداوند تدبیر و هر کجا روی نهادی کس نیارستی پیش او ایستادن وشهرهای روم رابگشادی وبروی حسدبردند پیش کسری گفتند که او نافرمانی کنند تاظاهر گردد بازنامه نوشت بدان کار که ترامیخواندم باتمام رسید آنجا مباش بدان مهم فرموده‌ایم وصاحب خبر او بدرگاه کسری بود بتعجیل خودنامه نوشت که کسری ترا خواهد کشت تا دانسته باشی شاه از آن تعجب کرد چون آن معنی محقق شدبالشگر گران رو بکسری نهاد تااو راخبرشد خود رادر شهرافکند که اورابگرفت وخزینه اوراغارت کردوپسراو را کسری دربند کرده بود اوراشیرویه نام بود وازدختر قیصر روم بود وشاه کسری رابزندان فرستاد وپسررا بیرون کرد و بپادشاهی نشاند شیرویه مردی رافرستاد تاپدر را بکشد چون مرد بآنجا رفت کسری گفت بچه مهم آمدۀ جوابداد آمده اوتا او رابکشم گفت حرام زاده باشد آنکس که کشنده پدر رانکشد چون آنرابکشت بازگشت شیرویه گفت پدرم چه گفت در آن حالت گفت حرامزاده کسی‌است که کشنده پدرخود رابکشدشیرویه درخزینه رفت چیزی‌یافت بدانجا نوشته بود هر که این‌داروبخوردی م. ی اوزیادشودقدری‌ازآن داروبخورم گرمی‌قالب‌شدبروی‌چنانکه درآن رنج بمرد

## قصه احزاب

چنان‌بود که محمد سال‌نهم بوقت نماز بیرون آمده بودوسی‌هزارمرد بودند از گرما رنج بسیار کشیدند ازتشنگی واز بی‌عقلی بعضی رابخاطر آمد که مگررسول برحق نیست آگاه کرد رسول فرمود (لقدتاب الله‌علی‌النبی والمهاجرین والانصار والذین اتبعوه فی‌ساعة‌المعسرة ـ الایه حقتعالی بپذیرفت توبه مهاجرین‌وانصار که متابع‌پیغمبر بودند درحال‌از گرسنگی‌وسختی‌ودشواری خلاصی‌یافته وفرمود من که پروردگارم توبه ایشانراقبول کردم

## قصه‌فرستادن‌جعفر طیار

چونکه‌رسول خواست که هجرت کند یاران خویش را پراکنده کرد بهرشهر جعفر طیار راسوی ملک‌حبشه‌فرستاد بابعضی‌از یاران ایشان آهسته میرفتند چون پیغمبرهجرت کرنخستین حرب بدر بود شکست درکافران افتاد پیران مکه گفتند مصلحت آنست که هدیه‌هاپیش نجاشی

فرستیم تا جعفر طیار ویاران اورا نزد ما فرستد عمروعاص را فرستادند باهدیه های بسیار ونامه ئی بنوشتند که مردی بیرون آمده وبتان مارا دشنام میدهد وما را دوزخی خواند کار ما تباه می کند ولشگر مارا چندین بکشت و چندین اسیر نمود وپسرعم خویش را بنزدیك تو فرستاد تا آن ملك را بشوراند باید که اورا گرفته نزد ما فرستی تا کینه خود از ایشان بگیریم

چون نامه بنجاشی برسید هنوز جعفر طیار نرسیده بود پس کاغذ را بخواند چنانکه کس ندانست سپس جعفر طیار با یازان برسیده کس پیش ملك حبشه فرستادند و دستوری خواستند که نصرت کنندگان دین اسلام را اجازه دهند که در آیند عمرو بن عاص ایشانرا بدید گفت ایشانند که خودرا یاری کنندگان دین حق خوانند چون در آیند بتوسلام نکنند وتعظیم ننمایند چنانکه همه عالم کنند نجاشی گفت ایشانرا بیاورید جعفر طیار با یاران خود در آمدند بعد جعفر گفت ایها الملك خدا پیغمبری فرستاده برما که هیچ چشم ندیده وهیچ گوش نشنیده

واما آن پیغمبر فرماید بسلام کردن ودرود فرستادن بر پیغمبران وپیوستن از خویشان واز کفر دست برداشتن ودین اسلام پذیرفتن وسجده کردن حق تعالی که آفریدگار است واین پادشاهی جزاو بکسی روا نیست عمروعاص خواست مناظره کند بار گفت بسیار گفتن پیش ملك بی ادبیست نجاشی گفت هرچیزی که شما گفتید نه آنچنان استکه گفتند دیوانه نیستید دیگر گفتند ازما گریخته اند اگر مال بایشان داده اید من از خزانه بدهم گفت هیچ مال بدیشان نیست ولکن مردی بیرون آمده دینی خلاف دین ما آورده ومیان ما مخالفت اندازد نجاشی گفت آنچه آورده ازهدیه ورشوه بردار و برو که آنچه میگوید حق است پس جعفر را گفت از آن کتاب که محمد را آمده هیچ یادداری گفت بلی پس سورهٔ بنی اسرائیل را بخواند که نازل شده بود از «بسم الله الرحمن الرحیم سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی ـ الایه» عمروعاص گفت بفرما تا این سوره را بخواند پس جعفر آغاز کرد:

«بسم الله الرحمن الرحیم کهیعص ذکر رحمت ربك عبده زکریا (تا آنجا که) وما ینبغی للرحمن ان یتخذ ولدا) بانك برخاست خواستند او را بزنند نجاشی گفت هر که اورا ایراء کند اوراعقوبت کنم وهمی گریست چنانکه حق تعالی فرماید:

(اذا سمعوا ما انزل الی الرسول ـ الایه) جعفر را بکوشك خود فرود آورد بایارانش وعمرو عاص راسوار کرد وهدیه ها را بازداد چون نجاشی بمرد جبرئیل آمد ورسولخدا را آگاه کرد که برادر خویش نجاشی را نماز کن که وفات کرده بر نجاشی نماز کردند

## (قصه عایشه)

صفوان بن عباس گوید پیغمبر بهر غزوه که رفتی از زنان خود یکی را همراه ببردی این دفعه نوبت عایشه بود اورا بردو باز گشت بمنزلی فرود آمدند عادت محمد(ص) چنین بود که سه دفعه فرمودی که اجل زدند

عایشه گوید من ازهودج خارج گشتم وبوضو گرفتن مشغول شدم ودست بگردن بند خود کردم آنرا نیافتم چون باکاروان آمدم بار برداشته بودند که درهودج نشستم بازخیال بیرون آمدن داشتم چون هودج راسبك بدیدند حضرت رسول فرمود که فرود آئید وجای فرود آمدن نبود چون وقت نماز شد جبرئیل آیه تیمم آورد مردی در لشکر مسلمان بود نامش صفوان مردی دلاور وجمازه قوی داشت چون کاروان برفتی کاروانگاه میگشتی که اگر چیزی فراموش کردندی باکاروان آوردی عایشه گفت روزشد صفوان مرا بدید آنجا نشسته همی گریستم گفت زن پیغمبر هستی گفتم بلی پس ازشتر فرود آمد وروزی ازمن بگردانید ومرا گفت برشتر بنشین نشستم واومهار شتر گرفته وبلشکر نهاد وآنجاسخنان ناشایسته میگفتید یکی ازیاران پیغمبر را دید عایشه گفت نمیدانم از آن غم رنجور بودم چون بمدینه آمدم چنان مریض بودم که شب نمیخفتم وهر گه بیمار شدمی رسول نزد من آمده بنشستی ومهربانی کردی مگر این نوبت که هیچ التفات نکردی ونمی پرسید عجب داشتم از او دستوری خواستم که بمنزل پدر بروم فرمود برو دستوری پیش نداد بمنزل پدر رفته بخفته هرگز پیغمبر بپرسش نیامدی وازدرمنزل بگذشتی و پرسیدی دختر تان چگونه است وازهر کس بپرسیدی که توچه میگوئی ازحدیث عایشه از زینب پرسید گفت میان من واو سخنی رفته که روا نبودی که براو بهتان گویم ازخردی براو چیزی ندیده ام

ازامیرالمؤمنین پرسید گفت نه مادرفرزندان مرده اگر ترا دل نمی آراهد زنی دیگر کن واو را طلاق گو ، علت عداوت عایشه باعلی این سخن بود تاعاقبت کار بجائی رسید که بعد ازفوت پیغمبر برعلی خروج کرد وبرشتر نشست وجنك نمود

قصه آن طولانی است ودراین کتاب نگنجد

## قصه وفات حضرت رسول(ص)

از امیرالمؤمنین (ع) روایت است که آیه واذا جاء نصر الله والفتح نازل شد رسول دانست

که حقتعالی اوراخبرمرگ می‌دهد نك مبارکش متغیرو گریه باوغالب شد صحابه گفتند یا پیغمبر تواز مرگ میترسی بااینکه خدا فرموده « لیغفرلك الله ماتقدم من ذنبك وما تأخر » بیامرزم از تو آنچه پیش از این کردفرمود

**(این هول المطلع واین ضیق القبر وظلمه واین القیمه والاهوال)**

من از تنگی قبرو تاریکی لحدوازقیامت وهول آن میترسم پس ازاین سوره یکسال زیست چون آیه (لقدجائکی رسول من انفسکم) آمد شش ماه دیگرزیست پس بعرفات ایستاده بدعا مشغول بود که این آیه آمد.

**«الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی ورضیت لکم الاسلام»**

پس ازاین هشتادروز بزیست پیغمبر ازحجةالوداع باز گشت وروی بمدینه نهاد بجائی رسید که اوراغدیر خم گویند و آنجامفرق الطریق بود که مردم ازآنجا متفرق شدندی و آن منزل معتاد بودجبرئیل آمد ومهار ناقه را گرفت که ایمحمد حقتعالی میفرماید که اینجا فرود آئی اگرچه اینجا آب و گیاهی نیست امافرود آمدی تا پیغام ما باین قوم برسانی قبل ازاینکه پراکنده شوند واین آیه آورد.

**(یاایهاالرسول بلغ ماانزل الیك من ربك)**

پس حضرت آواز داد که منادی ندا کندتاقوم فرود آیندو کس فرستاد تا آنکه رفته بودند باز گردندو فرمود پالان شتر جمع کرده بروی هم نهاده وچیزی بر آن افکندند حضرت بر آن رفت وصحابه ومهاجروانصار جمع بودند پیغمبر خطبه بلیغ آغاز کرد حمدوثنای حقتعالی یاد کردو پس از موعظه فرمودای مردم جبرئیل خبرمرگ بمن دادوقت رفتن من ازمیان شماشده است مرا بخواندند ونزدیکست اجابت کنم ودر بین شمادو چیز میگذارم اگر تمسك کنید گمراه نشویدو آن کتاب حق وعترت اطهار منند خدامرا خبرداد که اینان ازیکدیگرجدا نشوندتا بکارحوض کوثر، پس فرمود

**یاعلی انت منی بمنزله هرون من موسی الالانبی بعدی**

علی همان منزلت دارداز من که هروی ازموسی جز آنکه از بعدمن پیغمبری نیست پس فرمود «الهم بلغت» وفضل بسیاری ازعلی «ع» بفرمود و گفت بارها فضل علی را برای شما گفته‌ام اما این مرتبه برای اتمام حجت گفت پس اشاره بعلی کرد وبازوی علی را بگرفت و بلند کرد و بمردم نمودو بر داشت تا حدی که سفیدی زیر بغل حضرت را همه بدیدند، ساعتی خاموش گشت پس ز آن «الست اولی بکم من انفسکم» من بشما اولیتر نیستم ازنفس شما گفتند بلی یامحمد تکرار کرد تاهمه اقرار کردند.

پس فرمود:

**من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه وعاد من عاداه وانصر من نصره واخذل من خذله**

یعنی هر کس من مولای اویم علی مولای اوست بارالها هر که ویرا دوست دارد تو هم اورا دوست دار وهر که اورادشمن دارد تواورا دشمن بدار وهر که اورا یاری کند یاور او باش وهر که خاذل او باشد مخذولش کن پس فرمود (اللهم بلغت) بارالها رساندم ( الهم اشهد علیهم ) بارالها گواه باش ایشان پس خلایق برخاسته علی راتهنیت کردند ابوبکر وعمر هردو علیرا گفتند

**بخ بخ لك یاعلی اصبت مولای کل مؤمن ومؤمنه**

پس احسان بن ثابت برخاست واجازه گرفت واین ابیات ازخود انشاء کرد

| | |
|---|---|
| **یناديهم یوم الغدیر نبیهم** | **بخم واسمع بالنبی منادیا** |
| **یقول فمن مولاکم ولیکم** | **فقالوا ولم یبدوا هناك العادیا** |
| **الهك مولانا وانت ولینا** | **ولن تجدن منا لك الیوم عاصیا** |
| **فقال له قم یا علی فانني** | **رضیتك من بعدی اماما وهادیا** |
| **فمن کنت مولاه فهذا ولیه** | **فکونوا له انصار صدق موالیا** |
| **هناك دعا اللهم وال ولیه** | **وکن للذی عادی علیا معادیا** |

**(فلما سمع شعر حسان استبشر ودعی له بقوله باحسان لاترلت مؤیدا بروح القدش)**

مادامی که مرا نصرت کنی آنکه خلایق بلند شده از آنجا پراکنده گشتند پیغمبر چون نزدیك مدینه رسید بیمارشد روزی چند بر آمد می نالید مردم میگفتند یارسول الله ماندگی راهست ومحمد بخویشتن آمد ومی دانست که بیماری چیست چون ماه محرم آمد سال یازدهم از هجرت بیماری آن حضرت سنگین تر گشت وخبر آمد که لشگر روم بحد شام آمدند با آن بیماری بلال رامر مود الصلواة جامع بگوید مردم جمع گشتند آنگاه پیغمبر(ص) بمسجد آمده برمنبر بالا رفت وخطبه بلیغ ادا فرمود وحمد وثنای خدا رابگفت بعد فرمود ایها الناس من از بین شما خواهم رفت و دوچیز بزرگ میان شما گذاشتم یکی کلام خدا قرآن است ویکی خاندان نبوت من زنهار مخالفت نکنید هردو را، اگر قرآن بود بسوختند واگر عترت پیغمبر بود بجور بکشتند وسرشان بسر نیزه ها کردند وآنچه بماند در جهان آواره کردند

**قوم حق خود همه همان کردند هرچه او گفت همچنان کردند**

پس پیغمبر فرمود زنهار برایشان سبقت نکنید تامتفرق نشوید ودرحق ایشان تقصیر مکنید که هلاك شوید وازایشان چیز بیاموزید که ازشما عالم ترند واینك علی بن ابیطالب وصی و برادر من

امت جهاد کنید بر تاویل قرآن چنانکه من کارزار کردم بر تنزیل وخبر مرگ خود می‌داد بر تعریض و ایشان نمی‌دانستند پس از منبر بزیر آمد واسامه را بخواند واورا امیر اعراب نمود وجمله صحابه را فرمود تا از مهاجر وانصار که درخدمت اسامه بروند با بشام واسامه فرمود لشگر بردار وبشام رو جواب سپاه روم را بده

صحابه گفتند رسول آزاد کرده را بر اعراب از مهاجر وانصار امیر نمود چون این خبر پیغمبر رسید فرمود اسامه بامیری سزاوار ترست پس اورا در کناری کشید و گفت دلخوش دار واز آنچه مردم میگویند غمناك مشو که درحق پدرت همین گفتند پس قوم عزم راه کرده بلشگر گاه میآمدند پس در آن میان رسول را آگاهی آمد که دریمن مردی آمده نامش اسود وادعای پیغمبری میکند واز زمین تازیان هم مردی ظهور نمود از بنی اسد نامش طلحه براو گرد آمده بگرویده اند واز دین اسلام بر گشتند ومرتد شده اند رسول چون از این موضوع آگاه شد بر بیماریش افزود ولشگر اسامه بشام میرفتند بازایستادند وبکار اسود وطلحه مشغول گشتند واسود از بنی مذحج بود وچیزها نمودی شگفت که مردم را عجب آمدی از سبل دستی واو بزبان فصیح و گشاده وسخندان سخن گفتی و عبهله بن کعب مهتر یمن بود گروهی مدهیاق و گروهی محرابیان براو گرویدند واز آنجا بصنعان رفتند که دارالملك یمن بود وشاهان یمن آنجا بنشستند واز آنجا خارج گشتند مردم بسیار باو گرویدند وطلحه بر زمین تازیان خارج گشت طایفه بنی اسد همه ازدین بر گشتند کاردار صدقات را بیرون کردندی وطلحه بزمین شام بقوت شد وسپاه گرد نمود و روبیابان نهاد در بادیه که آنرا سمیر خوانند آنجا اردو گاه زد وآنجا نماز و روزه ازمردم باز گرفت تازیان گرد او آمدند واز آنجا نامه نوشت برای محمد(ص) وبرادرزاده خودرا فرستاد و گفت اگر خواهید صلح کنم باین قرار که یك نیمه تازیان مراو دویك نیمه تورا واگر خواهی کارزار کنم رسول برادر زاده اورا راند وسوی طلحه بازدمد ومحمد در آن بیماری گفت نامه‌ای نوشتند بسوی یمن بآن شاهان که ازحمیر بودند که اسود را بکشید که دروغگو است وبآن تازیان که گرد او گرد یمن بودند نامه نوشت که مسلمین رایاری کنید پس جمع گشتند واسود رابکشتند وبمحمد آگاهی دادند واوشاد گشت واز بیماری قوت گرفت واز خانه خارج آمد وعصابه پیشانی بست از دردسر وبالای منبر شد وحقتعالی راحمد وثنا گفت بکشتن اسود و گفت این مسیلمه وطلحه هلاك شوند وحقتعالی دین اسلام تا روز رستاخیز بدارد پس بخانه باز گشت وقومی که پس از قریش بودند ازمهاجر و انصار فرمود تا باسامه بروند تا وقت وفاتش کسی که دعوی زود تقدم تواند کردن حاضر نباشید تا خلاف بآن کسی که رسول گفته مستحکم باشد وتنازعی نرود بعد وی پس عقد امیر دیگر بر اسامه پست وفرمود لشگر گاه بیرون

زدند تا مردم پس از او بروند کسیکه تأخیر مینمود اورا وعظ نمود بیرون میفرستاد در آن میان بیماری رسول سخت‌تر شد چون دانست که بیماری سخت‌است دست علی را بگرفت وروی ببقیع نمود رسول گفت فرموده‌اند که از برای اهل بقیع استغفار کنیم و بقیع گورستان است درمدینه چون ببقیع رسید رسول فرمود (السلام علیکم یااهل القبور رحم‌الله لمستقدمین منکم والمستأخرین ولما انشاءالله بکم لاحقون) یعنی سلام بشما ای اهل گورها رحمت خدا بر آنها باد که پیش از شما رفتند و بآن که از پس شما خواهند آمد وما انشاالله بشما در رسیم

پس استغفار اهل بقیع نمود وروبعلی کرد و گفت جبرئیل هر سال یکبار قرآن بر من گرفتی و امسال دوباره بر گرفتی وچنان دانم که اجل نزدیکست پس گفت یاعلی مرا مخبر گردانیدند میان آنکه تا دنیا باشد مخلد در دنیا وموبد باشیم وخزائن بدست ما باشد و میان بهشت وحق تعالی من بهشت را اختیار نمودم وجوار حق را بر گزیدم یاعلی (فاذامت فاغسلنی واسترعورتی فانه لایراها الا مثلی اکمه یاعلی بتو وصیت میکنم که چون من بجوار حق روم مرا بشوی وچون بشوئی عورتم باز بپوشان که هیچکس عورت مرا نبیند الا کور شود بعد رسول باز گشت نماز شام بود کودکی دید بر دروازه مدینه مینگریست صبحانه باحضرت حدیث میکردند سیدعالم غافل گشته بود از گریه کودک و آواز اورا شنید آنکه بخانه باز آمد .

آنشب نوبت خانه عایشه بود چون رسید درخانه نشست وحی آمد چون جبرئیل باز گشت گریه بر رسول غالب شد وهمه شب نخفت عایشه پرسید ای سیدعالم تورا چه بوده‌است قصه وحال باو گفت جبرئیل آمد و گفت چرا از حال طفلی نپرسیدی که تو را جهت آن فرستاده‌ایم که رعایت یتیمان کنی و پدر یتیمان باشی چرا این یتیم را تنها گذاشتی همه شب پهلو بشهه و می‌غلطید تا نماز صبح گذارد و برخاست بصحرای مدینه آمد صحابه گفتند یارسول‌الله مادر خدمت تو باشیم فرمود این کار مرا افتاده پس بر اثر کودک می‌آمد تا کودک را دید گوری در آغوش دارد وخواب بر او غلبه کرده‌است پیغمبر بر او نظر نمود اثر یتیمی بر او ظاهر بود یک نیمه روی خود بر گور نهاد موچندان گریست که روی او در گل رسید رسول ببالین او نشست تا از خواب بیدار شد .

پس رسول با گوشه عمامه گل از رویش پاک نمود و او را در بر گرفت و گفت جان پدر این گور کیست وجهت گریه تو چیست گفت یارسول‌الله من یتیم ومادرم شوهر دیگر کرده شوهر مادرم طپانچه محکم برروی من زد فرزند یتیم را چون رنجی رسد شکایت با مادر کند منهم حکایت را جهت مادرم گفتم مادر از بهر دل شوهر هیچ نگفت من رنجورتر شدم گفتم این حکایت با که گویم و گریه میکردم وغم واندوه می‌خوردم چون بدروازه رسیدم شکایات آن باشما کردم از بسیاری مردم

آواز من بشنیدی بغایت رنجورتر شدم گفتم مصلحت آنست که شکایت حال باقبر پدر کنم بیامدم برسر اینگور چندان بگریستم که بیهوش شدم سید عالم اورا بنواخت و بخانه آورد گفت بیا تا پدر تو من باشم پس سید عالم سه روز در حیات بود آنکه بمسجد آمد عصا برسر بسته وخطبه بلیغ آغاز کرد و گفت ای مهاجر وانصار بدانید که من از میان شما میروم هر کس را برمن دینی یا قصاص باشد بگوید تا دین اورا بدهم و قصاص او بر خویشتن جاری سازم مردی برخاست نام آن عکاشه و آمد تا پیش محمد بایستاد و گفت یا محمد اگر سوگند نمیدادی برنمیخاستم یکروز برسرای ماهی گذشتی و من با جماعت جوانان بازی میکردم چون جمال باکمال تو ظاهر گشت من فرازدویدم وخواستم که من بوسه برپای تو دهم قضیت ممشوق دردست داشتی بناف من زدی اکون که میخواهم عوض آن باززنیم محمد فرمود یا علی بلال را بفرما تا بخانه فاطمه رود و قضیت ممشوق را وبیادر بلال روانه خانه فاطمه گردید و می گریست فاطمه گفت یا بلال سبب گریستن چیست گفت ای بضعه نبوت چرانگریم که محمد امت راوداع می کند واکنون قضیت مشوق میخواهد تا قصاص کنند فاطمه را گریه بگردید و گریه بروی غالب شد قضیت رابیاورد وبلال داد چون بلال بمسجد آمد غریوی ازمیان صحابه بلند شد و گفتند ای عکاشه بعوض آن یکی ده برما بزن قبول نکرد امیرالمؤمنین برخاست وفرمود اگر محمد ص) یك یك تازیانه برتو زده عوض آن صد تازیانه برمن بزن گفت قبول نکنم محمد فرمود یا علی بنشین حسنین برخاستند که بابای ما رنجور است ای عکاشه بیا که چندانکه خواهی قضیت ممشوق برما زن قبول نکرده محمد فرمود بگذارید بیاید آنگاه عکاشه قضیت بستد و بمنبر شد گفت یا محمد من پیراهن نداشتم که قضیت برمن زدی اکنون چنین خواهم که پیراهن از ناف مشگبو برگیری تامن قصاص کنم محمد فرمود راست میگوئی چنانکه خواهی بطلب پس رسول(ص) پیراهن را از ناف برگرفت تا عکاشه قصاص کند خروش ازمیان مسلمانان برخاست .

درخبر دیگر است که جامه از پشت دور کرد که عکاشه گفته بود قضیت ممشوق بپشت من زدی عکاشه را چشم بمهر نبوت افتاد قضیت از دست بنهاد و دهن برناف بامهر نبوت نهاد میبوسید میگفت (نفسی لنفسك الفداء وابی وامی لك الحما) جان من فدای اینجان بامادر وپدرم فدای این خاك پای تو باد عبدالله عباس روایتکرده که هیچروز مردم در جماعت مهاجر وانصار چنان نگریسته بودند که آنروز غریو وزاری برخاسته بود پس محمد بزیر آمد وفرمود ایجماعت گواه باشید که روز قیامت درحق عکاشه شفیع باشم آنگه باقوم نماز کرد آنگاه بخانه او سلمه رفت عایشه بیامد و اززمان محمد دستوری خواست تا محمد را بحجره خود برد وبرنجوری محمد قیام نماید جمله دستوری دادند رسول بخانه عایشه رفت و بیماری بروی مستولی شده بود بدانستند که مرگ نزدیك آمد علی

رابخواند و گفت یاعلی بلال رابخوان تابانك صلواة کندتا درمسجد حاضرشوند آنکه براو پیغام مرا برسان امیر گفت یارسول‌الله چگویم فرمودبگو محمد میگوید که‌لعنت‌خدابرآن‌بنده باد که بر پدر ومادرخودعاصی‌شود علی گفت‌یارسول‌الله اگرشرح‌این کلمات رابپرسند چگویم گفت بگو که لعنت خدابرآنکس باد که برمادو عاق شود که من وتوپدران این امتیم که (قل لااسئلکم علیه اجرااالاالموده فی‌القربی) علی بیامد وبمنبر رفت واین پیغام بگذارد روز دیگر پیغمبر را بیماری گرانترشد چون وقت نماز شد بلال آمد و گفت‌یا رسول‌الله وقت نماز است و می گریست‌محمد گفت‌ایشان‌خودنماز کنند که‌من بنفس‌خویش‌مشغولم‌عایشه گفت‌پدرم‌رابخوانید ویکی دیگر گفت فلان رابیاورید محمد چون حرص ایشان دید بدین سبب‌برخاست وازضعف نتوانست رفتن یکدست‌برشانه علی زد ویکدست بردوش فضل‌بن‌عباس‌نهاد وپیغمبر تقلیل‌اللجم وانگشتان ابهام پای او بزمین میکشید ازضعف تادرمسجد شد چون درمسجد مردی‌را دید در پیش‌صف‌ایستاده‌اندنماز بسته گفت‌چه‌بوده‌است‌اوچه‌ناپاك‌قومند که درپیش اهل‌بیت ایستاده‌اند ازروی‌حسدحقتعالی دلهای‌ایشانرا پرآتش کند پس‌پیغمبر بجای‌خودایستاد وتکبیر گفت‌وابتدا نمازوآنچه رفته‌بود ازنمازهیچ‌حساب‌نکرد ونمازرا ازسر گرفت چون سلام‌باز داد گفت مرابر منبر نهید و عباس پیغمبررابرمنبر نهادآنگاه خطبه خواند و قوم جمله مستمع حمد وثنای خدا بگفت پس گفت‌ای‌مردمان منکه رسول‌خدایم دوچیزرابشما یادگار کنم وآنهارانگاهدارید تا ازحق بازنگردید و دستها نگهدارید وخبر باشید یکی کتاب خدا که درمیان شماباشد حلالش راحلال حرامش راحرام دارید وبحکمش‌عمل‌نمائید وبمتشابهش ایمان‌آرید وآنکتاب‌رابزرك دارید چون‌محمد بدینجارسید وعلتش رسیدبیهوش گشت وهیچ سخن‌نگفت

عمربرخاست و گفت‌یارسول‌الله آن‌دیگر ازآندوچیست‌مارا آگاه کن پیغمبرفرمودبنشین که ضعفی در آمده که طاقت گفتن ندارم چون بهوش‌آمد فرمود ای عمر بشنوآن دیگر را که پرسیدی و گفت ای جماعت مهاجروانصار رحمت خدابرشماباد که‌عترت اهل‌بیت مرانگهدارید ودوست دارید آن خدائی که عزت وصفت‌اوست که هر کس‌اهل بیت مرادوست دارد ویرابسبب دوستی ایشان مملکت‌بدهد روزقیامت نوری دهد که بدان‌نور پیش می‌آیند که رسولم ازحوض کوثر آب خورند و همچنین است سوگند میخورم بخدا که هر که دشمن دارد ایشان را روز قیامت مرانبیند وجای‌اود رجهنم باشد پس‌از منبر بزیرآمد وبخانه‌اش‌بردند چون بخانه‌آمد صحابه رابخواند و گفت نه‌شمارا امرفرموده بودم که بااسامه زیدبروید گفتند بلی‌یا رسول‌الله گفت پس چرتأخیر کردید ومخالفت‌امرمن‌نمودیدابوبکر گفت من‌برفتم‌بامحمد وباز گردیدم

تاعهد تازه کنم عمررا فرمود تو چرانرفتی گفت نخواستم‌ازتوجداشوم وخبرتوازسواران‌پرسم‌و دیگران‌رافرمود شماچرانرفتید عذردیگرآوردند ومسلمانان‌میگریستند آواززنان‌وفرزندان بلندبود وحاضران‌بگریه‌افتادندچون‌از غش‌درآمدونگاه‌بایشان کرد که می گریستند پس گفت دوات وخامه بیاورید تامن‌بسوی شما کتابی بنویسم تابعدازمن گمراه نشوید برسول دگرباره غش رسید مردی خواست که دوات وخامه طلب کرد .

عمر گفت‌باز گرد که رسول‌رنجوراست وهذیان‌می گوید چنانکه‌عادت بیمارانست(آیا آن شخصی که رسول‌الله را گوید هرزه وهذیان‌ا گوید باابلیس‌چه‌تفاوت دارد) پس حاضران پشیمان گشته گفتند« وناالله وانا‌الیه‌راجعون» رسول‌ازغش‌درآمد مردی‌عرضکردیارسول‌اللهدوات‌وخامه بیاورم رسول فرمود:

**بعد الذی‌قلتم ولکن اوصیکم‌باهل‌بیتی‌خیرا**

بعد ازاینکه سخن گفتی و لکن وصیت کنم بشما که اهلیت مرانکو دارید پس رو ازقوم بگردانید وبگریست:

ازاین‌عباس روایت کرده‌اند که جمله حاضران‌بگریه درآمدند بسیاری گریسته دانستند که رسول ازخلافت امانت می‌ترسد وازخانه خارج گشتند عباس وفضل‌علی اهلیت خاصه بودند ایستادند عباس گفت یارسول‌الله «ان‌کان هذالامرفیاً مستقرابعدفبشرنابه» اگراینکاربرمامستقر خواهد بود بشارتی‌ده واگردانی‌بماغلبه گندوصیتی‌بکن حضرت‌فرمود

«انتم‌المقهورون بعدی‌انتم المستضعفون‌بعدی» شمااز پس‌من مقهور وضعیف شوید پس‌از خانه بیرون‌آمد رسول فرمودعباس وعلی راباز پس‌خوانید چون‌آمدندفرمودیاعم(نقبل وصیتی وتنجزعدتی ونقضی دینی)

فرمود مرادینی‌باشد بخواهی گذاردن او؟ عرضکرد یارسول‌الله «عمك‌شیخ کبیروذوعیال کثیر» من‌مردپیروضعیل وسخای‌تونه چندانست که عمت‌قیام تواند کردپس‌روبعلی کرده فرمود توتوانی وصیت‌بپذیری وبوعده های‌من‌وفا کنی ودین‌مراقضا وبکارمن قیام کنی بعدازمن؟

علی گفت‌بلی‌فرمودنزدیك‌من آی علی‌نزدیك‌حضرت رسول‌رفت حضرت انگشتری ازدست بیرون کردوباوداد وگفت‌بروبخانه خود علی‌چون‌نزدیك خانه رسید گریستن‌باودست دادجهت رنجوری رسول‌الله وزار زار بنالید وباز آمد روز دیگر بعلت شدت مرض آن حضرت کسی‌را اذن ورودنمی‌دادند امیرالمؤمنین(ع) ازبالین حضرت‌رسول‌مفارغت‌نکردمگر برای‌ضرورت، درمیانه

یکساعت از برد رسول برخاست و برفت حضرت خفته بود وقتی بیدار گشت نگاه کرد علیرا در بالین خود ندید فرمود « **ادعوالی و صباحبی** » برادر وصاحبم را بخوانید وازهوش رفت چون بهوش آمد عایشه گفت پدرم را بخوانید ابوبکر آمد وبر بالین پیغمبر نشست رسول چشم باز کرد وهیچ نگفت ابوبکر برخاست رفت باردوم فرمود « **ادعوالی اخی وصاحبی** » حفصه گفت عمر را بخوانید عمر آمد ودر بالین رسول نشست حضرت ازحال غش بدر آمد نگاه کرد عمر را دید هیچ نگفت عمر برخاست و برفت .

سوم بار فرمود « **ادعوالی اخی وصاحبی** » برادر واحبم را بخوانید ( **فقالت ام سلمه ادعوا له علیا لایرید غیره** )

سپس علی(ع) آمد و ببالین رسول بنشست چون چشم باز کرد فرمودای برادر بیا تا ترا در کنار گیرم که پس از آن ترا نبینم، فاطمه(ص) وحسین میگریستند روایت است ازامهانی دختر ابوطالب گفت آنوقت در نزد رسول دویدم و بوسه بر پای مبارکش میداد و گفتم « **وادلاه** » ازغش در آمدو بفاطمه فرمود « **لاکوکب علی ابیك بعده** » پس بمن نگاه کرده فرمود « **اذل لکم بعدی نتم المقورون المستضعفون** » شما بعداز من خوار وضعیف شوید پس فرمود تاجمله زنان از آنجا برخاستند وبعلی چنین فرمود

**(ادن منی ثم جذب علیا تحت ثوبه وضع فاه علی فیه یناجیه )**

روایت است که علی رامیگفت مرا راست گیر ودر پشت من بنشین تامن پشت بزانوان تو دهم علی چنان کرد که فرموده بود پس فرمود یاعلی گوش بر دهان من نه گوش بردهان او نهاد و پیغمبر ساعتی مناجات کردی وسخن نرم در گوش او بفرمود سپس بخفت علی برخاست ساعتی بطرفی رفت وبنشست تادگر باره رسول را غش آمد علی خارج گشت جماعت مهاجرین و انصار ازاو پرسیدند که رسول با توچه گفت ؟ فرمود

**« علمنی رسول الله الف باب من العلم فتح الله لی من کل باب و اوصانی بما اناقائم »**

مرا هزار باب آموخت که ازهر باب خدامرا هزار باب علم بگشادومرا وصیت نمود بآنچه باید قیام کردن انشاالله

روایت شده استکه چون رسول را بیماری شدید گشت وسنگین افتاد ابوبکر نزد آن وجود مقدس آمدو گفت یارسول الله نزدیك رسیده فرمود (الله المستعان علی) خدامرا یاری دهد بآن گفت بکجا فرمود « سدره المنتهی وجنه لمأوی والرفیظ الاعلی والکاس الارقی والعیش النمتهی » گفت یارسول الله که غسلت دهد فرمود « رجال اهلبیتی الادنی فالادنی » عرض کرد درچه جامه کنند .

فرمود دراین جامه من باحله یامصری «ارتبعت الاصوات بالبکاء» صدای گریه از حاضرین برخاست، ابوبکر عرضکرد که ترا درقبر نهد؟

فرمود اهلبیت من نزدیکترین من بافرشتگان ـ پس فرمود رنج ندهیدمرا برخیزید و بگذارید بآن کسی که در نزدمنست.

ازامیرالمؤمنین(ع) روایتکرده اند فرمودجبرئیل هرروزدودفعه بیامدی صبح و شبانگاه ومی گفتی ای محمدخویش را چه می بینی ، اوبحال تو عالم تراست ولکن این کرامت وشرفی که بتو داده است میخواهد زیاده نماید ومیخواهد بیمار پرستی در میان امت توسنتی شود چون جبرئیل آمدی ازحس بدانستی که جبرئیل آمده است هرآنکس درخانه بودبیرون شدی الامن که علیم تادرآن روز که بازپسین روزها بودجبرئیل آمدو گفت یارسول الله خدایت سلام میرساند ومی گویدخویشتن راچون می بینی؟ فرمودخویشتن را نیك می بینم جبرئیل گفت بدانکه ملك الموت دستوری می خواست ازحقتعالی دستوری یافت من خواستم درحضور تو باشم ملك الموت پیش از توهرگز بقبض روح کسی دستور نخواهد، پس رسولخدا فرمودیا اخی جبرئیل ازاینجا مروتا ملك الموت بیاید، پس فرمودیاعلی «ضع رأسی فی حجرك فقدجاء امرالله فاذا فاصت نفسی فناولها بیدك وامسلح بوجهك ثم وجهنی الی القبله وتول امری وصل علی اول الناس لانفارغنی حتی تواریتی فی رمسی واستعذبالله عزوجل»

یاعلی سرمن در کنار گیر که امرخدا برسدچون جانم برآید بدستش بگیر وبروی خود مالوروی من بقبله کن وبکار غسل ودفن من مشغول باش واز اول همه تو برمن نماز کن وازمن جدا مشو تامرادر خاك ننهی

امیرالمؤمنین (ع) سررسولخدا (ص) رادر کنار گرفت وآنحضرت را غش افتاد، فاطمه روی پدرافتاد ومی گریست واین بیت رامی خواند.

**وایض یستقی الغمام بوجهه ربیع الیتامی عصمه للاوامل**

رسولخدا چشمها باز کرد وبآواز حزین می گفت «بینه هذا قول عمك ابیطالب لاتقولیه ولکن قولی ومامحمد الارسول قدخلت من قبله الرسل افان مات اوقبل انقلبتم علی اعقابکم»

فاطمه وحسین می گریستندوسلمان نیزازفراق رسولخدا زار زار نوحه میکرد ومی گریست خروش وناله ازمهاجروانصار برخواست

امهانی می گفت ای پدریتیمان وای شوهر بیوه زنان وای نوازنده درویشان وای یاورضعیفان وای مونس خویشان وغریبان وای رسولخدای عالمیان، تومیروی ومارامی گذاری بکدام شخص

می‌سپاری؟ روحی‌بعد ازاین‌بکه می‌آید ؟ دریغ ازاین روی نکوی‌تو! بدرود ازاین دو گیسوی مشکین‌تو !

زنهارای جوانان بجوانی‌غره مشوید که دنیاحریف دغااست وزمانه‌دوست بیوفا، هر عملی‌راحنظلی وهر نعمتی رامحنتی‌بر اثراست ، کجاست ملك ملکی که زوال ندارد ، کجاست ایوانی که‌از کوشش روزگار خراب‌نشود.

روزم زتفکرهمه شبگون‌گردد دل‌خون شود وزدیده بیرون‌گردد

مصطفی(ص)پهلوی عزیز بر بسترمرك نهاده‌زلزله دردلهاافتاد خروش‌ازجای سوختگان برآمده‌سیلاب خون‌ازدیده هاروان‌شده ، ندای «یاایتها النفس المطمئنه‌ارجعی الی‌ربك راضیة مرضیة » شنیده؛ محراب ومنبر ازمصطفی خالی‌مانده‌ بانك «واویلاه؛ وابـوالقاسماه »ازصحابه برآمده

اندیشه‌ازاین‌راه‌فراق تومیاد جزدست تهی‌طوق عنادتومباد
بیچارگی وغرینی ودل‌تبهی شایدکه بـود غـم فراق تومباد

آسمان‌ازاین‌غم‌جامه کبود کرده فلك‌دراین گوشه گریبان صبح‌دریده‌یاران‌غمزده‌می آیند ای‌میزبان مشفق‌تومیروی مارامی گذاری نیکوبود که‌بسفر آخرت روی‌ومارایادگار نگذاری ای‌سید بعداز این آوازه‌وحی بگوش مانمیرسد حضورملائکه بگوش‌نیاید بعداز این‌دیدهٔ ما آیات‌قرآنی نبیند.

گفتم‌که‌غم تراکناری‌باید وزباده وصل نوخماری باید

سیدبآواز ضعیف‌می گوید اگرچه‌میروم دوچیزیادگاری میان‌شما میگذارم یکی‌قرآن ویکی خاندان‌پس ناله وزاری ازفاطمه وحسین برآمد فاطمه می گفت کیست پشت‌امت‌تو بعد ازتو چون‌دل ماتنك شود بروی‌که نگریم علی خواست تاایشانرا ازرسول‌بازدارد تاالمی‌بتن رسول‌نرسد پس‌پیغمبر فرمود «دعهمااشهما ویشمانی‌وینزود امنی» میفرمودبآواز ضعیف یاعلی رهاکن این جگرگوشگان مرارهاکن «یوه‌های‌دلم راتامراسیر ببینندومن ایشانرا سیر ببینم فاطمه‌زهرا میگریست ومیفرمود بابای‌من چوبروی حسین من‌خاکسار شوند قطرات حسرات ازدیدگان‌فاطمه روان‌شد رسولخدابفاطمه اشاره کرد که نزدیك من‌آی فاطمه روان‌شد پیغمبر تکیه کرد ودست‌مبارك برآورد وفاطمه‌را دربغل گرفت وبوسه‌برفراق فاطمه‌میداد سری‌چندبا فاطمه‌بگفت فاطمه‌باز نگریست دیگر باره اشاره کرد فاطمه نزدیك آمدچیزی دیگرفاطمه‌را گفت که‌بشاطی وخرمی بروی‌فاطمه پدید آمدجماعتی که حاضربودند گفتنداما راعجب آمـد

از فاطمه‌پرسیدیم که رسول ص‌چه گفت فرمودبار اول خبرداد که‌مرگ‌من نزدیکست‌بگریستم باردوم فرمودای دخترجزع‌مکن که ازخدا درخواستم اول کسی که ازاهلیت من بمن‌رسد تو باشی من‌خرم شدم زیرا که طاقت فراق‌پدرنداشتم پس ازحضرت ندا آمد بعزرائیل که‌ای ملك الموت برو بردر حجره‌سیدعالم‌بایست ودستوری خواه‌اگر ترا اذن‌دهد درآی واو را تحنیت‌و سلام ما برسان وبگوای‌سید ،ملك‌تعالی‌می گوید که‌بلقای مامتشاقی وازاین‌عالم‌فانی ومجالست اغیاردلتنك شدهٔ «فانی‌اشدشوقاًالیك» بهشت‌ما ترا جویاست و مقصد ماتراخواهانست‌و کرامت تو اینجا بیشتر است واگردلت‌بامت می‌نگرد وازمرك و گور وسفرقیامت‌بردل عزیز تورنجی است تدبیری که‌در کتاب‌لوح‌محفوظ استمنسوخ کنیم وتقریرمرك‌تادامن‌قیامت‌افکنیم که‌صفت جلال ماست که «یمحوالله‌مایشاء ویثبت وعنده‌ام‌الکتاب» عزرائیل با مرملت‌جلیل‌روزدوشنبه دوازدهم ماه‌ربیع‌الاول‌بخانه سیدعالم آمد علی (ع) سر رسول را در کنار خود نهاده و فاطمه و حسنین گردبر گرد سیدعالم‌نشسته‌بودند عزرائیل بصورت اعرابی‌بیامد وبردر حجره رسولخدا بایستاد دربزد وآواز نرم در داد که (السلام علیکم یا اهلیت النبوه و معدن‌الرساله) دستوری باشد که درآیم‌ای اهلبیت وای‌خاندان رسالت خانه شما منزل وحی است و سرای شما مأوای فرشتگان وانس شما باقرآن‌است وکار شما اطاعت‌است و پیشه شما و اندیشه شما شریعت است وازراه دوربدیدن‌رسولخدا آمده‌او اذن هست یا نه فاطمه گفت (یااعرابی‌غفرالله‌لك) بسلامت بازگرد که رسولرا غش‌رسیده است پس‌از ساعتی باز آوازد داد پس درآمدند که ببینند کیست شخصی رادیدند بردرایستاده گفتند شتربانی جوابدادشتربانم ولی‌نه‌شتربانی که‌جمازه‌داردبلکه شتربانی استکه جمازه‌دارد ونه‌شتربانی است که‌جو وکاه‌خواهد شتربانی استکه‌جان‌شاه خواهد فاطمه فرمودای اعرابی گفتم رسولرا نتوان دید که غش رسید است بعد از ساعتی آوازی شنید سهمناك که‌فاطمه‌از آن‌بلرزیدوجماعتی که درخدمت رسول‌بودندغش کردند و گفت‌دستوری‌باشد درحال‌رسول ازغش‌درآمد فاطمه رادید گونه روی شده و غش نموده زنان گرد او درآمده‌اند فرمود بامن گوئید فاطمه‌راچه‌شد ؟فاطمه رااحوال قصه‌باز گفت رسول‌جوابدادیافاطمه‌دستوری ده تادرآیدعرض کرد یاپدرمن‌برخیزم رسول‌فرمود یا فاطمه‌ای‌نوردیده‌من بنشین که‌نه آنکس است که از وی روی در کشند فاطمه فرمود رسولخدا این کیست رسولخدا فرمود ایجان پدر نمیدانی که چه کس است عرضکرد فرمود این‌آنکس است که شبیخون بر جان عزیزان زند ومشعلهای‌نظام زیر وزبر کند خزینه‌های پرمال‌نیست کند در سرای ملوکان و سپاه آنان را از تخت‌در کشدایوان‌سلاطین‌را بسوزدو گردیتیمی‌برفرق فرزندان به‌بیزد و ازصدهزارمردجنگی

نگریزد بندگی بر پای عروسان نهد و پرده گیان را از سرا پرده بیرون کند نه بر پیری پیران رحمت کند نه ازجمال عروسان شرم دارد و نه ازقوت جوانان بترسد نه ازحشمت محتشمان باك دارد نه برضعیفی بیچارگان ببخشاید این قابض ارواح است این هادم الذات است این مفرق احباب است این آنکس استکه زنان رابیوه کند و فرزندان یتیم کند و از پدر و مادر جدا کند جان پدران رابمرك فرزندان بسوزد وازپدرجدا کند خانه مابمرك ویران کند و تهی گرداند این ملك الموت است نام اوعزرائیل اگردربسته بود از بام سرادر آید و اگر بام بگیرید بر آید واگر برعرش روی بقعرفرش آوردواگرپرده فروگذارندباز آیدواگر بقعر دریافروشوی براثرت بیاید ای فاطمه هرگزدر سرای هیچ کس دستوری نخواهد مگردرسرای ما ،دربگشا که در آید هرچند کمتر گوئی بهتر آید فاطمه دربگشاد ملك الموت در آید برسول سلام کرد وبر بالین رسول نشست وفاطمه از یکطرف بنشست و می گریست چون بود حال دختری که پدر خویش چون محمد مصطفی رادر آن ببیند و زنان از جانب دیگر توجه میکردند و حسنین وفرزندان فریاد بر آوردند وغلغله درمدینه افتاد واویلا و وامحمداهی گفتند عزرائیل سلام ملك علام را بمحمد رساند ورسالت حق بگذارند آنگاه گفت یارسولخدا تا این ساعت بدستوری در هیچ خانه نرفتم «قال النبی ازانرا اوقایضاه» گفت بزیارت آمده یا بقبض روح ملك الموت گفت یا محمد (ص) خدای تعالی مرا توفیق داد وبتوفرستاد تافرمان بردار توباشم یا رسولخدا ترامخیر گردانیدمیان رفتن ازدنیا ومیان بودن در دنیا تا قیامت مصطفی (ص) فرمود یا عزرائیل آخر چه باشد گفت شربت مرك بایدچشید رسولخدا فرمود یا ملك الموت ما را دردنیا هیچ لذتی نیست واز زحمت عالم هیچ بهره ئی ،در کودکی محتاج دایگی حلیمه بعد از آن محتاج نفقه عم ابوطالب و بعد از مزدوری خدیجه وسفرشام ویمن وبغداد بعداز آن غلیان شوق حق ودیدار جبرئیل و گذاردن وحی جبرئیل وبعداز آن دعوت شمردن واستمالت دلهای رمیدگان و بعداز آن ایذای ایشان و تعصب قبایل عرب وجفای قریش وبعد از آن ایشان و تعصب قبایل عرب وجفای قریش و بعد از آن سفرهجرت واختیارقربت وراه غار وبعداز آن هزیمت کفار احد و سنك زدن بر دندان و چهره خون آلوده گردن درهمه عمر نه طعامی بروفق چاشنی نه ترتیب لباس فاخر ونه سرائی ونه حجره لباس وبالین من آنست که تومی بینی امروز روز واپسین است اولی ترم جرارخق خواهد بود جبرئیل باز گردید آنکه رسولخدا ملك الموت را گفت بقبض روح مشغول باش ببرکت خدای تعالی آنکه گفت بسم الله الرحمن الرحیم سببی بر بینی رسول نهاد وجان از ناخن رسولخدا کشید گرفت رسول خدا دست بر آورد و گفت بار خدایا معاونت کن در جان کندن که سخت است و چون جانه

پیغمبر بزانو رسید گفت ای ملك الموت دست بار دار عزرائیل دست بازداشت رسول فرمود یا عزرائیل جبرئیل کجا رفت گفت بآسمان رفت فرشتگان او را تعزیت می گفتند پیغمبر فرمود بار الها جبرئیل بمن فرستو آنچه با من وعده کرد موفا کن چون این سخن فرمود جبرئیل فوراً ببالین مصطفی نشست غمناك ورسولرا سلام کرد و گفت واسیداه معذوردار که در تعزیت تو بودم فرمود اخی چرا از پیش برفتی دوستان وعزیزان چنین روز بکار آیند در چنین وقت دوستان را تنها نمیگذارند جبرئیل گریه میکرد وروی از مصطفی بگردانید رسول فرمود یا حبیب من چرا گریه می کنی وروی از من بگردانی جبرئیل عرض کرد کدام دوست بود که در این روز روی دوست تواند نگریست حضرت مصطفی فرمود ای جبرئیل در آسمان چیست عرض کرد یا رسول الله درهای آسمان گشاده اند برای روح مبارك تو عسی ان یبعثك ربك مقاما محمودا فرمود یا اخی از این نمی پرسم خبر دیگر چیست عرض کرد هر فرشته در هفت آسمان زمین است بتعزیه تو مشغول است فرمود از اینهم نمی پرسم خبر دیگر مراده عرض کرد یا رسول الله از اینجا که بالای حجره تست تا ساق عرش و بهشت معلق گردانیدم مدرکات دوزخ طبقه برافکنده اند وجمله عرش و کرسی طبقه ای نثار برداشته اند از بهر روح عزیز تو ایستاده اند فرمود از این نمی پرسم خبر دیگر چیست عرض کرد یا رسول الله رضوان با اهل بهشت آمده اند حلهها آورده اند وولدان وغلمان صف در صف زده حوریان جمله بنظاره ایستاده اند فرمود یا اخی از این نمی پرسم ما را با مثال این میلی نیست این جمله نصیب نفس است جز حق را با ما کاری نیست جبرئیل گفت یا محمد از چه میپرسی فرمود یا جبرئیل «امتی امه مذنبه» امت من گناهکارند وحقتعالی را سلام برسان و بگو که تو پیغمبری را که ادای رسالت کرد مزد او را در دنیا پدید کردی من مزد خود را بقیامت افکنده ام از تو پرور گار میخواهم که امتان مرکه ضعیفند بارشان برپشت می نهند سبکبار گردانی و بکرم خویش آنها را در عرصات قیامت ببخشی ای جوانمرد بیندیش که رسولرا در وقت جان دادن جز غم تو نبود و تو در پای غفلت تیغ جفا بر کشیده و با آفریدگار برآمده خویش را بآتش دوزخ سپرده زنهار وهزار زنهار از آن روز بزرك بترس خویشتن را در عرصه قیامت پیغمبران شرمسار مکن و تیغ جفا در نیام کن برسر سخن برویم جبرئیل بحضرت باری بازرفت خطاب مستطاب آمد که دوست چو گوید عرض کرد بار الها تو خود دانی و بر تو پوشیده نیست میگوید که امت گنه کاردارم میخواهم ایشانرا عفو کنی خطاب آمد که جبرئیل سلام برسان و بگو بعزت و جلال من چندان امت گناه بدهکارتر ادر عرصه قیامت بشفاعت تو آزاد کنم تو خشنود شوی چنانکه در کلام مجید فرمود (ولسوف یعطیك ربك فترضی) پیغمبر فرمود

که شکر و سپاس و منت خدایتعالی مرا پس جبرئیل وداع کرد و ملك الموت را گفت «امض ما امرت» بقبض روح من مشغول و مدارا بکار آر که آدمی ضعیف است و جان کندن سخت پس ملك الموت سیبی بر بینی او نهاد و جان کشیدن گرفت برفقی و لطفی هر چه تمام جان مبارك سیدعالم میگرفت آب از اندام وی دویدن گرفت شدت عرق سکرات چون گلاب جنت بعارض وعذار رسول می نشست و قطره قطره بر پیشانی مبارك جمع میشد و می دوید رسول فرمود قدحی آب سرد بیاورید آب سرد آورده بر بالین او نهادند رسول دست مبارك خود بآب سرد میزد و بسر و پیشانی مینهاد و میگفت «اللهم هوی السکرات الموت» بارالها آسان کن برمن سکرات مرك را آنکه جان رسول بسینه رسید گفت ای عزرائیل یك لحظه توقف کن ملك الموت دست باز گرفت آنکه فرمود ای ملك الموت همه جان کندنها چنین است گفت آری یارسول الله بغزب خدا که جان کندن صد جزء است نود و نه جزء از تو بر گرفته ام و یك جزء بتو نهاده اند مصطفی چون این سخن شنید بنالید و فرمود ای ملك الموت «امتی ضعفا و خلق الانسان وضعیفا» امت من ضعیفند و طاقت جان کندن ندارند ای ملك الموت توقفی کن تا دعا کنم ملك الموت عرضکرد حکم تراست رسول دعا کرده فرمود الها جبرئیل را بمن فرست فی الفور آمد و گفت یامحمد چه می فرمائی فرمود مرا طاقت سکرات مرك نباشد از عزرائیل حال پرسیدم که بر همه کس چنین باشد مرا گفت از صد جزء یکی بر تو نهاده اند و ۹۹ جزء بر گرفتند اکنون غصه من زیاد شد امتان ضعیف من چگنند که تاب ندارند و در این سکرات و سختی مرك توانائی ندارند که در امت من پیران و کودکان و زنانند همچنین در امت من مظلومانند حقتعالی را سلام ده و بگو که محمد خداوند تو داناتری و راز دلها تو میدانی ۹۹ جزء سکرات برمن و نه هر سخت که در جان کندن بر ایشان خواهی نهادن تا قیامت بر جان ستادن من نه و یکی بر امتان ضعیف من که ایشان تاب سکرات ندارند جبرئیل برفت و باز آمد و عرضکرد حقتعالی سلام میرساند و فرماید بشفاعت تو ۹۹ جزء از پیروان تو برداشتم و بملك الموت فرمان دادم که مؤمنانرا چنان قبض روح کند که سختی بایشان نرسد گفت الحمدالله والمنه جبرئیل باز وداع کرد و باز گردید سیدعالم حسنین را در بر کشید و فرمود جگر گوشگان بابا بدرود باشید تا قیامت؟ پس علی را وداع کرد فاطمه را در فراق نهاد و زار زار می نالید و فرمود همه را بخدا سپردم.

ای عرفه از اینر خرامیده بجنت — چون تو دیگری نیست رسولی بمحبت
کونین سراسر همه زیر قدم تست — ای صاحب معراج و ای ختم رسالت

پایان کتاب کلیات قصص الانبیاء

مرکز فروش

مؤسسهٔ مطبوعاتی حسینی

تهران خیابان ناصرخسرو روبروی دارائی کوچه امام‌جمعه

پلاک ۲۴

قیمت ۲۵۰ ریال